کلیّات شمس

یا

دیوان کبیر

مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر



کلیات شمس

یا

دیوان کبیر

مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات

از گفتار

مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی

جزو دوم

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران

مولوی، جلال الدین محمدبن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.
[شمس تبریزی]
کلیات شمس، یا، دیوان کبیر: مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات / از گفتار مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی؛ با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر. - [ویرایش ؟]. ــ تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
۱۰ ج.: جدول، نمونه.
ISBN 964-00-0404-9 (دوره ۱۰ جلدی)
ISBN 964-00-0405-7 (ج. ۱) .- ISBN 964-00-0406-5 (ج. ۲) .- ISBN 964-00-0407-3 (ج. ۳)
ISBN 964-00-0408-1 (ج. ۴) .- ISBN 964-00-0409-X (ج. ۵) .- ISBN 964-00-0410-3 (ج. ۶)
ISBN 964-00-0411-1 (ج. ۷) .- ISBN 964-00-0412-X (ج. ۸) .- ISBN 964-00-0413-8 (ج.۹و۱۰)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ج ۱-۱۰ (چاپ چهارم: ۱۳۷۸). ۱۴۰۰۰۰ ریال (دورهٔ ۱۰جلدی).
چاپ قبلی: امیرکبیر، ۱۳۵۵ (با فروست موضوعی).
۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ - ۱۳۴۹.، مصحح. ب. عنوان.
ج. عنوان: دیوان کبیر.
PIR ۵۲۹۴ ۸فا۱/۳۱
خ ۱۳۷۸ ی/ش ۸۴۹ م
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸-۹۰۸۶م



کلیات شمس (دیوان کبیر) (جزو دوّم)

مولانا جلال‌الدین محمّد مولوی

با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر

چاپ سوّم: ۱۳۶۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۸
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

ISBN 964-00-0406-5 (vol.2) ISBN 964-00-0404-9 (10vol.set)
شابک ۵-۰۴۰۶-۰۰-۹۶۴ (جلددوّم) شابک ۹-۰۴۰۴-۰۰-۹۶۴ (دورهٔ۱۰جلدی)
مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مندرجات

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد الحمد والصّلاة اینك بعون خدای بزرگ و بعنایت خاصان حق جزو دوم از دیــوان کبــیر برای مطالعهٔ شما ای عاشقان مولانا و مستان آثار شورانگیز وی جامهٔ تهذیب پوشید وبزیور طبع آراسته گشت وبا این جزو که ببیت ۱۱۳۷۷ پایان می‌پذیرد یك چهارم دیوان کبیر مبتنی براصول انتقادی معمول درتصحیح نسخ قدیــم ومتون پیشین در دسترس شما قرار گرفت وبیگمان شمارا در اداء این وظیفهٔ خطیر ومهمّ بزرگوار سهمی وافــر واثری ظاهر ومقامی مشهود است چه شما بوده وهستید که بعشق‌سوزان وتشویق آتشین مصحّح ضعیف را گرمی حیات نو می‌بخشید ودست ناتوانش‌را نیرو می‌دهید ودل لرزان هرسو گــرای وی را برجادّهٔ استقامت می‌دارید واز پراکندگی بجمعیّت می کشانیــد

روشی که این ضعیف در تصحیح این جزو معمول داشت همانست که در مقدمهٔ جزو نخستین ملاحظه کرده اید و نسخی که مبنای کار بوده همانهاست که آنجا بشرح وتفصیل خوانده‌اید الاّ یك نسخه که بوقت مقابله و تصحیح این جزو برنسخ نه گانه که در آن مقدّمه یاد شده افزوده گردیده است بشرح ذیل :

نسخهٔ عکسي که اصل آن محفوظست در کتابخانهٔ ملّی وین (پایتخت اطریش) بشمارهٔ (٥٤٧/٥٦) بخط نستعلیق متوسّط مشتمل بر ۷۷۶ صفحه وهر صفحه ۲۵ سطر که عدّهٔ ابیات آن باحصاء آقای دکتر کریمان بالغ است بر ۳۵۲۰۷ بیت

ترتیب غزلیــات درین نسخه مانــند (قص، مق) و عموم نسخ متأخره بحسب ترتیب قوافی است از الف تــا یا وپس از آن ترجیعات ودرآخر رباعیّات را نوشته و بیت اوّلش اینست :

ای دل چه اندیشیدهٔ در عــذر این تقصیرهــا　　　زان سوی‌او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا

بیت آخر :

آورد شب خط و بروز رخ گفت　　　شب خوشتر ازین بروز نتــوان آورد

تاریخ کتابت این نسخه بموجب آنچه کاتب قید کرده چهارم محرّم ۸٤٥ هجری است واینك عین عبارت او : «تمّ الکتــاب بعون الله الملك الوهّاب والحمد لله ربّ العالمین والصّلوة علی نبیّه محمّد وآله اجمعین علی ید العبد ضعیف (کــذا) المحتاج شیخ اسلام بن حسین بن زین‌الدّین فی رابع محرّم الحرام سنة خمس واربعین وثمانمائه الهجریة»

دانشمند محقّق آقای زکی ولیدی طوغان که یکی از کبراء محققین واستاد دانشگاه استانبول است بوقت آنکــه مصحّح بقصد زیارت مولانا بکشور ترکیه سفر کرده بود (تیرماه ۱۳۳۵) وبا ویش در کتبخانهٔ اونیورسیتهٔ استانبول اتفاق دیدار افتاده این نسخه را معرّفــی نمود وزان پس عکس آن بنفقهٔ دانشگاه طهــران و باهتمام دانشمند یگانه جنــاب آقای مجتبی مینوی استاد محترم دانشکدهٔ علوم معقول ومنقول فراهم آمد وباختیار مصحّح گذاشته شد ولی بسبب تازگی نسخه در مقابله و تصحیح دیوان ازان استفاده نکرد مگر درترجیح بعضی از نسخ اساس بریکدیگر آنهم درچند مورد شمرده ومعدود (رمزاین نسخه «ین»است)

مقدّمهٔ مصحّح

در غزلیات حرف «را» از نسخهٔ قره حصار بشمارهٔ (۱۵۸۷ عدد «۷» درمقدمهٔ جزو اول) استفاده کرده ایم و رمز آن (قص) است. درمقابله وتصحیح این جزو دوستان عزیز وهمکاران فاضل آقایان دکترحسین کریمان و دکتر امیرحسن یزدگردی همچنان مساعدت مبذول داشتند وبصدق وصفای تمام ودقت ومراقبتی که شایستهٔ سالکان طریق تحقیق است در استنساخ و مقابلـه پیوسته مجاهدت نمودند تاکار بختام رسید وجزو دوم پایـان پذیرفت سعی این هردو مشکور واجرشان موفور باد.

دوست مهربان دانش اندوز آقای محمّد جعفرمحجوب فارغ التحصیل دورهٔ دکتری ادبیّات فارسی از روی کمـال محبّت وبمراقبت تمام تصحیح نمونه های مطبعه را برعهده گرفت وبراستی رنج بی‌حد برد ودقّت ولطف نظر کار بست وازاین جهت جزو دوم را برجزو نخستین رجحانست وغلط دران کمتر راه یافته وظریف تر از کار درآمده است «آفرین بردست وبر بازوی او»

اکنون آرزوی بنده ازخدای خویش که زندگی هرچیز وهر کس ازوست وبدوست وبا اوست چنانست که ویرا آنقـدر زنده بدارد وآن مایه توفیق عنایت کند که این خدمتی را که آغاز کرده است باهمین شور وشوق وسوز وساز بپایان رساندوآن را ذخیرهٔ ابدی ونیکبختی جاوید کند

وزان پس تن نامور خاك راست　　　سخنگوی جـان معدن پاك راست

تمام شد مقدّمهٔ جزو دوم از دیوان کبیر بخامهٔ این بندهٔ ناتوان بدیع الزمان فروزانفر وفّقه الله وسدّده للصواب روز جمعه ۲۲ فروردین ماه ۱۳۳۷ هجری شمسی مطابق ۲۱ رمضان ۱۳۷۷ هجری قمری در منـزل شخصی واقع درخیابان بهار از محلّات شمالی طهران ولله الحمد والمنّة علینا.

فهرست اشعار

اگر از خاك من گندم برآید
از آن گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد
تنورش بیت مستانه سراید
مرا حق از می عشق آفریدست
همان عشقم اگر مرگم بساید
مولانا (طبع حاضر، غزل ۶۸۳)

جزو دوم

از

دیوان کبیر

حرف (دال) وقسمتی از حرف (را)

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف دال

٥٢٣

ای بی وفا! جانی که او بر ذوالوفا[1] عاشق نشد — قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد(۱)
چون گرد بر عالم گذر سلطان «مازاغ البصر»(۲) — نقشی بدید آخر که او بر نقشها عاشق نشد
جانی[2] کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد؟! — آهن کجا باشد که بر آهن‌ربا عاشق نشد[3]؟!
من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری — خانه‌ش بده بادا که او برشهرما عاشق نشد[4]
ای وای آن ماهی که او پیوسته برخشکی فتد[5] — ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
بسته بود راه اجل، نبود خلاصش مُعتَجِل — هم عیش را لایق نبد، هم مرگ را عاشق نشد*

٥٢٤

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد — خورشید جان عاشقان در خلوت[6] الله شد
روزیست اندرشب نهان، ترکی میان هندوان — شب[7] ترکتازیها بکن کان ترك درخرگاه شد

۱ـ مق، شب، قح: بوالوفا ۲ـ قو، فذ: آن جان ۳ـ چت، مق: ندارد، فذ: ما قبل آخرست
٤ـ چت: این بیت مقطع غزل است ٥ـ قح: رود *ـ عد: ندارد ٦ـ فذ: حضرت ۷ـ فذ: هین

---

(۱) ـ افلاکی در سبب انشاء این غزل روایت ذیل را نقل کرده است:
«همچنان خدمت کاتب الاسرار بهاء الدین بحری رحمه الله فرمود که روزی مصحوب حضرت مولانا درحمام بودم حکایتی درپیش خاطرم آمد که روزی شیخ گرامی ابوسعید بوالخیر رحمة الله علیه بامریدان خود درحمّام درآمده بود ومریدان گردا گرد شیخ حلقه زده شیخ گفته باشد که لله الحمد والمنّة که ماییم ومیزری وآن نیز از آن حمّامی یعنی که تجرید خود را عرضه میداشت حضرت مولانا فرمود بابوسعید بوالخیرت نگویی که جامها وجُبّها که درجامه کن نهاده است و حمّامی بگرو نگاه میدارد از آن کیست؟ واستری که بدر بسته است بکه تعلّق دارد؟ بعدازآن فرمود که حقّا ثمّ حقا وهو احق بالحق والله یقول الحق وهو یهدی السبیل که تمامت انبیا واولیارا اندك تعلّقٌ مایی بود وقدری از برای مصالح خلق میلی داشتند مارا آن قدر نیز نیست ونخواهد بودن واین شعر را فرمود: ای بی وفا جانی .... الخ.»
(۲) ـ اشاره است به: مَازَاغَ البَصَرُ وَمَا طَغَی. قرآن کریم، ۱۷/٥۳

گر بوبری زین روشنی آتش بخواب اندرزنی   کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
ماشب گریزان ودوان[1] و ندر پی ما زنگیان[2]   زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته ، صد پاسبانرا سوخته   رخها چو شمع افروخته کان بیذق ما شاه شد
ای شاد آن فرّخ رخی ! کورخ بدان رخ آورد   ای کرّ و فرّ آن دلی ! کوسوی آن دلخواه شد
آن کیست ؟ اندر راه دل کو را نباشد آه دل   کار آنکسی دارد که او غرقابهٔ آن آه شد
چون غرق دریا می‌شود دریاش بر سر می‌نهد   چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
گویند : «اصل آدمی خاکست وخاکی می‌شود»(1)   کی خاك گردد آنکسی کو خاك این درگاه شد !؟
یکسان نماید کشتها تا وقت خرمن در رسد   نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد*

۵۲۵

بیگاه شد ، بیگاه شد ، خورشید اندر چاه شد   خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی ! بسوی جام رو ، ای پاسبان بربام رو   ای جان بی آرام رو ، کان یار[3] خلوت خواه شد
اشکی که چشم[4] افروختی ، صبری که خرمن سوختی   عقلی که راه آموختی در نیمشب گمراه شد
جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان   هندوی شب نعره زنان کان ترك درخرگاه شد
باشد ز بازیهای خوش بیذق رود فرزین شود   در سایهٔ فرخ رخی بیذق برفت و شاه شد
شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود   چون روز روشن دل شود هر کوز شب آگاه شد
ای روز چون حشری مگر ؟ وی شب شب قدری مگر ؟   یا چون درخت موسیی ؟ کو مظهر الله شد
شب ماه خرمن می کند ، ای روز زین بر گاو نه   بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد
درچاه شب[5] غافل مشو ، دردلو گردون دست زن   یوسف گرفت آن دلورا ، ازچاه[6] سوی جاه شد
در تیره شب چون مصطفی می‌رو طلب می کن صفا   کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
خاموش شد عالم بشب تا چست باشی درطلب   زیرا که بانگ وعربده تشویش خلوتگاه شد
ای شمس تبریزی که تو از پردهٔ شب فارغی   لا شرقی[7] ولا غربیی(2) اکنون سخن کوتاه شد**

۱– فذ : گردیم ما آن شب روان   ۲– فذ ، چت : هندوان   *– عد : ندارد   ۳– مق ، خب ، قح : شاه
٤– مق ، خب : خشم   ٥– فذ : تن   ٦– قو ، چت : کزچاه   ۷– فذ : لاشرقیی لاغربیی   **– عد : ندارد

---

(۱) – ناظر است بمضمون آیهٔ شریفه : مِنْهَا خَلَقْنَاکُمْ وَ فِیهَا نُعِیدُکُمْ وَ مِنْهَا نُخْرِجُکُمْ تَارَةً أُخْرَى.
قرآن کریم ، ۵۵/۲۰ و آیة : قَالَ فِیهَا تَحْیَوْنَ وَ فِیهَا تَمُوتُونَ وَ مِنْهَا تُخْرَجُونَ. ۲۵/۷
(۲) – قرآن کریم ، ۳۵/۲٤

٥٢٦

ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد   طشتش فتاد ازباما ، نك سوی مجنون خانه شد(١)
می گشت گرد حوض او ، چون تشنگان درجستوجو   چون خشك نانه ناگهان درحوض ما ترنانه شد
ای مرد دانشمند تو دو گوش ازین بر بند تو   مشنو تو این افسون که او زافسون ما افسانه[1] شد
زین حلقه نجهد گوشها کو عقل برد از هوشها   تا سر نهد بر آسیا ، چون دانه در پیمانه شد
بازی مبین بازی مبین اینجا تو جانبازی گزین   سرها زعشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
غرّه مشو با عقل خود ، بس اوستاد معتمد   کاستون عالم بود او نالانتر از حنّانه شد
من که زجان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام   زان رو[2] شدم که عقل من باجان من بیگانه شد
این قطرهای هوشها مغلوب بحر هوش شد   ذرّات این جان ریزها مستهلك جانانه شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم   شمعی که اندرنوراو خورشیدومه پروانه شد*

٥٢٧

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند   وین عالم بی اصل را چون ذرّها برهم زند
عالم همه دریا شود ، دریا ز هیبت لاشود   آدم[3] نماند و آدمی ، گر خویش با آدم زند
دودی بر آید از فلك ، نی خلق ماند نی ملك   زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آن دم آسمان ، نی کون ماند نی مکان   شوری[4] درافتد درجهان ، وین سور[5] برماتم زند
گه آب را آتش برد ، گه آب آتش را خورد   گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
خورشید افتد در کمی ، از نور جان آدمی   کم پرس از نامحرمان آنجا که محرم کم زند
مرّیخ بگذارد نری ، دفتر بسوزد مشتری   مه را نماند مهتری شادی او برغم زند
افتد عطارد در وحل[6] ، آتش درفتد در زحل   زَهره نماند زُهره را تا پردهٔ خرم زند
نی قوس ماند نی قُزح ، نی باده ماند نی قدح   نی عیش ماند نی فرح ، نی زخم برمرهم زند

١ــ چت : دیوانه   ٢ــ چت : زان سان   *ــ عد : ندارد   ٣ــ چت : آندم   ٤ــ قح : سوری
٥ــ چت : شور   ٦ــ عد : وجل

---

(١) ــ افلاکی در سبب انشاء این غزل گوید :
«اصحاب یقین رضوان الله علیهم اجمعین چنان روایت کردند که یار ربّانی شیخ فخرالدین سیواسی رحمه الله مردی بود ذوفنون ودر آن عهد کتابت اسرار ومعانی برعهدهٔ او بود ازناگاه دراو جنونی طاری شد دیوانه گشت حضرت مولانا همین غزل راهمان روز فرمود . شعر : ای عاشقان .... الخ .»

نی آب نقّاشی کند ، نی باد فرّاشی کند   نی باغ خوش باشی کند ، نی ابر نیسان نم زند
نی درد ماند ، نی دوا ، نی خصم ماند نی گوا   نی نای ماند نی نوا ، نی چنگ زیر وبم زند[1]
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود   جان ربّی الأعلی گود دل ربّی الاعلم زند
بر چه که نقّاش ازل بار دوم شد در عمل   تا نقشهای بی بدل بر کسوهٔ معلم زند
حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته   آتش بسوزد قلب را ، بر قلب آن عالم زند
خورشیدِ حق، دلِ شرقِ او شرقی که هردم برقِ او   بر پورهٔ ادهم جهد بر عیسی مریم زند☆

۵۲۸

آن کیست آن آن کیست آن ؟ کو سینه را غمگین کند   چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند
اوّل نماید مارِ کر، آخر[2] بود گنج گهر   شیرین شهی! کین تلخ را دردم نکو آیین کند
دیوی بود حورش کند، ماتم بود سورش کند   وان کور مادر زاد را دانا و عالم بین کند
تاریك را روشن کند ، وان خار را گلشن کند   خار از کفِت بیرون کشد ، وز گُل ترا بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن   وان آتش نُمرود را اُشکوفه و نسرین کند
روشن کن استارگان ، چاره گر بیچارگان   بر بنده او احسان کند ، هم بنده را تحسین کند
جمله گناه مجرمان چون برگِ دَی ریزان کند   در گوشِ بد گویانِ خود عُذر گنه تلقین کند
گوید «بگو یاذا الوفا اغفر لذنبٍ قد هفا»   چون بنده آید در دُعا او در نهان آمین کند
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد   او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند
ذوقست کندر نیك و بد در دست و پا قوّت دهد   کین ذوق زور رستمان جفتِ تنِ مسکین کند
باذوق مسکین رستمی ، بی ذوق رستم پر غمی   گر ذوق نبود یار جان جان را چه با تمکین کند؟!
دلرا فرستادم بگه کو تیز داند رفت ره   تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدّین کند☆

۵۲۹

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربُز خورد   دیدی تو ؟! یا خود دید کس؟! کندر جهان خر، بزخورد؟!
تُروندهٔ پالیز جان هر گاو وخر را کی رسد ؟!   زان میوهای نادره زیرك دل و گربُز خورد
آنکس که در مغرب بود[3] یابد خورش از اندلس   وانکس که در مشرق بود او نعمت هرمز خورد

۱ــ عه ، قح : این بیت بر بیت سابق مقدم است   *ــ مق : ندارد   ۲ــ مق ، خب ، قح : واخر   **ــ عه : ندارد
۳ــ چت : رود ؛ نخ : بود

چون خدمت قیصر کند او راتبهٔ قیصر خورد — چون چاکر اُربُز بود از مطبخ اُربُز خورد
آنکو بغصب ودزدیی آهنگ پالیزی کند — از داد وداور عاقبت اشکنجهای غُز خورد
ترك آن بود کز بیم او دیه از خراج ایمن بود — ترك آن نباشد کز طمع سیلیٔ هر قُنسز خورد
وآن عقل پر مغزی که او در نوبهاری در رسد — از پوستها فارغ شود، کی غصّهٔ قُندُزخورد؟!
صفرایی کی طبع بد از نار شیرین می‌رمد — نار ترش خواهد ولی آن به که نار مُز خورد
خامش، نخواهد خوردخوداین راحهای روح را — آنکس کهازجوع‌البقرده‌مرده‌ماش ورزخورد*

٥٣٠

امروز خندانیم وخوش کان بختِ خندان‌می‌رسد — سلطان سلطانان ما از سوی میدان می رسد
امروز توبه بشکنم، پرهیز را بر هم زنم — کان یوسف خوبان من[1] از شهر کنعان می رسد
مست‌وخرامان‌می‌روم، پوشیده‌چون‌جان‌می‌روم — پرسان‌وجویان‌می‌روم‌آن‌سو که‌سلطان می رسد
اقبال آبادان شده، دستار دل ویران شده — افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می رسد
فرمان ماکن ای پسر، با ما وفا کن ای پسر — نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می رسد
پرنور شوچون‌آسمان، سر سبز شوچون‌بوستان — شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمّان می رسد
هان‌ای‌پسر هان ای‌پسر، خودرا ببین، درمن‌نگر — زیرا ز بوی زعفران گوینده خندان می رسد
باز آمدی کف می‌زنی تا خانها ویران کنی — زیرا که در ویرانها خورشید رخشان می رسد
ای خانه را گشته گرو، تو سایه پروردی، برو — کز آفتاب آن سنگ را لعل‌بدخشان می رسد
گه‌خونی وخون‌خوارهٔ، گه خستگانرا چارهٔ — خاصه که این‌بیچاره را کزسوی ایشان می رسد
امروز مستانرا بجو غیبم ببین[2]، عیبم مگو — زیرا زمستیهای او حرفم پریشان‌می‌رسد**

٥٣١

صوفی‌چرا هشیار شد؟، ساقی چرا بی‌کار شد؟ — مستی اگر درخواب شد مستیٔ دگر بیدار[3] شد
خورشید اگر در گور شد عالم زتو پرنور شد — چشم خوشت‌مخمورشد چشم دگر[4] خمّار شد
گر عیش اوّل پیر شد صد عیش نو توفیر شد — چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

*ـ فح ، عد : ندارد   ١ـ چت : ما   ٢ـ مق : عیبم مبین   **ـ فح ، عد : ندارد   ٣ـ خب ، فح : هشیار
٤ـ فح ، خب : جهان

ای مطربِ شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس   کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه[1] اژدها   ای شاهدان ارزان بها ! چون غارت بلغار شد
لعلت شکرها کوفته ، چشمت زرشك آموخته[2]   جان خانهٔ دل روفته هین نوبت دیدار شد
هر بار عذری می‌نهی ، وز دستِ مستی می‌جهی   ای جان چه دفعم می‌دهی؟! این دفعِ تو بسیار شد
ای کرده دل چون خارهٔ ، امشب نداری چارهٔ   تو ماه و ما استارهٔ ، استاره با مه یار شد
ای ماهِ بیرون از افق ، ای ما ترا امشب قُنُق   چون شب جهانرا شد تتق پنهان روان اکار شد
گر زحمت از تو بردهام پنداشتی من مردهام؟   توصافی و من دُردهام بی صاف دردی خوار شد
از وصل همچون روزتو ، در هجر عالم سوزتو   در عشق مکر آموز تو بس ساده دل عیّار شد[3]
نی تب بُدم نی دردِ سر ، سر می زدم دیوار بر   کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد[4]☆

٥٢٢

مر عاشقانرا پند کس هرگز نباشد[5] سودمند   نی آنچنان سیلست این کِش کس تواند کرد بند
ذوق سَر سرمست را هرگز نداند عاقلی   حال دل بیهوش[6] را هرگز نداند هوشمند
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند   زان بادها[7] که عاشقان در مجلس دل می‌خورند
خسرو وَداع ملك خود از بهر شیرین می کند   فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند
مجنون ز حلقهٔ عاقلان از عشق لیلی می رمد   بر سبلت هر سر کشی کردست وامق ریش خند
افسرده آن عمری! که آن بگذشت بی آن جان خوش   ای گنده آن مغزی! که آن غافل بود زین لور کند
این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما   زین گردش او سیر آمدی گفتی : «بسستم ، چند چند!»
عالم چو سُرنایی و او در هر شکفش می‌دمد   هر نالهٔ دارد یقین زان دو لب چون قند ، قند
می‌بین کچون درمی‌دمد در هر گلی ، در هر دلی   حاجت دهد عشقی دهد کافغان بر آرد از گزند[8]
دلرا زحق گر بر کنی بر کی نهی آخر بگو   بی جان کسی! که دل از و یك لحظه بر تانست[9] کند
من بس کنم ، تو چست شو ، شب بر سر این بام رو   خوش غلغلی در شهر زن ای جان آواز بلند☆

١ــ چت : گاه   ٢ــ فذ : آشوفته ، قو : نخ   ٣ــ خب : ندارد   ٤ــ چت : ما قبل آخر است
*ــ مق ، عد : ندارد   ٥ــ چت ، قو : نباید   ٦ــ مق ، چت ، خب : خاك در بیهوش   ٧ــ خب : بادهٔ
٨ــ قو : گُزند   ٩ــ فذ ، خب : بتوانست   **ــ قح ، عد : ندارد

۵۳۳

رندان سلامت می کنند ، جانرا غلامت می کنند   مستی زجامت می کنند ، مستان سلامت می کنند
در عشق گشتم فاش تر ، وز همگنان قلاش تر   وزدلبران خوش باش تر ، مستان سلامت می کنند
غوغای روحانی نگر ، سیلاب طوفانی نگر   خورشید ربانی نگر ، مستان سلامت می کنند
افسون مرا گوید کسی؟! توبه زمن جوید کسی؟!   بی پا چومن پوید کسی؟! مستان سلامت می کنند
ای آرزوی آرزو ، آن پرده را بردار زو   من کس نمی دانم جزاو ، مستان سلامت می کنند
ای ابر خوش باران بیا ، وی مستی یاران بیا   وی شاه طراران بیا ، مستان سلامت می کنند
حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پر گنج کن   نقد ابدرا سنج کن ، مستان سلامت می کنند
شهری زتو زیر وزبر ، هم بی خبر هم باخبر   وی[1] از تودل صاحب نظر ، مستان سلامت می کنند
آن میر مه رورا بگو ، وان چشم جادو رابگو   وان شاه خوش خورا بگو : «مستان سلامت می کنند»
آن میر غوغارا بگو ، وان شور و سودارا بگو   وان سرو خضرارا بگو : «مستان سلامت می کنند»
آنجا که یك[2] باخویش نیست ، یك مست آنجابیش نیست   آنجا طریق و کیش نیست ، مستان سلامت می کنند
آن جان بی چون را بگو ، وان دام مجنون را بگو   وان در مکنون را بگو : «مستان سلامت می کنند»
آن دام آدم را بگو ، وان جان[3] عالم را بگو   وان یار و همدم رابگو : «مستان سلامت می کنند»
آن بحر مینا را بگو ، وان چشم بینا را بگو   وان طور سینارا بگو : «مستان سلامت می کنند[4]»
آن توبه سوزم را بگو ، وان خرقه دوزم رابگو   وان نور روزم رابگو ، «مستان سلامت می کنند»
آن عید قربانرا بگو ، وان شمع قرآن[5] رابگو   وان فخر رضوان رابگو «مستان سلامت می کنند»
ای شه حسام الدین ما ، ای فخر[6] جمله اولیا   ای از تو جانها آشنا ، مستان سلامت می کنند[7]☆

۵۳۴

رو آن ربابی را بگو «مستان سلامت می کنند»   وان مرغ آبی رابگو : «مستان سلامت می کنند»
وان میر ساقی رابگو : «مستان سلامت می کنند»   وان عمر باقی رابگو : «مستان سلامت می کنند»
وان میر غوغارا بگو «مستان سلامت می کنند»   وان شور و سودارا بگو «مستان سلامت می کنند»

۱– مق : ای . تو : وای
۲– خب : آنجای یك
۳– مق ، خب : جام
۴– مق ، خب : این بیت وبیت بعد را ندارد .
۵– خب ، مق : مستان
۶– خب : ای معدن نور وضیا .
۷– چت : این بیت را ندارد .
☆– قج ، عد : ندارد

ای مه زرخسارت خجل، مستان سلامت می کنند / وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند / ای تو چنین و صدچنان، مستان سلامت می کنند
اینجا یکی با خویش نیست، مستان سلامت می کنند / یک مست اینجایش نیست مستان سلامت می کنند
ای آرزوی آرزو، مستان سلامت می کنند / آن پرده را بردار زو، مستان سلامت می کنند[1] ⋆

٥٣٥

سودای تو درجوی جان چون آب حیوان می رود / آب حیوة از عشق تو در جوی جویان می رود
عالم پر از حمد و ثنا، از طوطیان آشنا / مرغ دلم بر می پرد چون ذکر مرغان می رود
برذکر ایشان جان دهم، جان را خوش و خندان دهم / جان چون نخندد؟! چون زتن در لطف جانان می رود
هر مرغ جان چون فاخته درعشق طوقی ساخته / چون من، قفص پرداخته سوی سلیمان می رود
از جان هر سبحانیی هردم یکی روحانیی / مست وخراب وفانیی تاعرش سبحان می رود
جان چیست؟ خم خسروان، دروی شراب آسمان / زین روسخن چون بیخودان[2] هردم پریشان می رود
در خوردنم ذوقی دگر، دررفتنم ذوقی دگر / در گفتنم ذوقی دگر، باقی بدین سان[3] می رود
میدان خوش است ای ماهرو با گیر و دار ما[4] و تو / ای هر که لنگست اسب او لنگان زمیدان می رود
مه از پی چوگان تو خودرا چو گویی ساخته / خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان می رود
این دو بسی بشتافته، پیش تو ره نایافته / درنور تو در بافته، بیرون ایوان می رود
چون نور بیرون این بود، پس او که دولت بین بود / یارب چه با تمکین بود! یارب چه رخشان می رود! ⋆⋆

٥٣٦

آمد بهار عاشقان تاخاکدان بستان شود / آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
هم بحر پر گوهر شود، هم شوره چون کوثر شود / هم سنگ لعل کان شود، هم جسم جمله جان شود
گر چشم و جان[5] عاشقان چون ابر طوفان بار شد / اما دل اندر ابر تن چون برقها رخشان شود
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان؟ / زیرا که آن مه بیشتر درابرها پنهان شود

١ـ مق : این بیت را ندارد ⋆ـ قح ، عد : ندارد . بیت‌های سوم وششم وهفتم این غزل مصراعهای اول بیتهای دهم ویازدهم وپنجم غزل ٥٣٣ با ردیف «مستان سلامت می کنند» است . ٢ـ عد ، خب : بی دلان ٣ـ چت : بدین سان

٤ـ عد : ماه تو ⋆⋆ـ قح ، مق : ندارد ٥ـ فذ ، قو : چشم جان

ای شاد و خندان ساعتی! کان ابرها گرینده شد یارب خجسته حالتی[1]! کان برقها خندان شود

زان صد هزاران قطرها یك قطره ناید بر زمین ورزانك آید بر زمین جمله جهان ویران شود

جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانهٔ با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود

طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان زان[2] موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود

ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور کان دانها زیر زمین یك روز نخلستان شود

از خاك روزی سر کند، آن بیخ شاخ تر کند شاخی دو سه گر خشك شد باقیش آبستان شود

وان خشك چون آتش شود، آتش چو جان هم خوش شود آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود

چیزی دهانم را ببست، یعنی کنار بام ومست؟! هر چه تو زان حیران شوی آن چیز از و حیران شود*

٥٣٧

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود ای ساقی افزون ده قدح تا وا رهیم[3] از نیك و بد

هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشهٔ در پیشهٔ بی پیشگی کردست مارا نام زد

هر روز همچون ذرها رقصان بپیش آن ضیا هر شب مثال اختران طوّاف یار ماه خد

کاری زما گر خواهدی زین باده مارا ندهدی اندر سری کین می رود او کی فروشد یا خرد

سرمست کاری کی کند؟! مست آن کند که می کند بادهٔ خدایی طی کند هر دو جهانرا تا صمد

مستی بادهٔ این جهان چون شب بخسپی بگذرد مستی سغراق احد با تو درآید در لحد

آمد شرابی[4] رایگان، زان رحمت، ای همسایگان وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق برولد

ای دل ازین سرمست شو، هرجا روی سرمست رو تو دیگرانرا مست کن تا او ترا دیگر دهد

هرجا که بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین هر جا که بینی ناخوشی آینه در کش درنمد

می گرد گرد شهر خوش، باشاهدان در کش مکش می خوان تو لا اُقْسِم نهان تا حبّذا هذا البلد(1)

چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشك آورم لطف و کرم را نشمرم، کان در نیاید در عدد**

۱ـ مق، خب: ساعتی ۲ـ چت: زین *ـ قح، عد: ندارد ۳ـ چت: وارهم ٤ـ چت: شراب

**ـ عد، مق: ندارد

---

(۱) ـ ناظر است بآیهٔ شریفه: لَا اُقْسِمُ بِهٰذَا الْبَلَدِ. قرآن کریم، ۱/۹۰

۵۳۸

گر آتش دل بر زند[۱] بر مومن و کافر زند   صورت همه پرّان شود گر مرغ معنی پر زند
عالم همه ویران شود، جان غرقهٔ طوفان شود   آن گوهری کو آب شد آن آب بر گوهر زند
پیدا شود سرّ نهان، ویران شود نقش جهان   موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
گاهی قلم کاغذ[۲] شود، کاغذ گهی بیخود شود   جان خصم نیک و بد شود، هر لحظهٔ خنجر زند
هر جان که اللّهی شود، درخلوت شاهی شود   ماری بود ماهی شود، از خاك بر کوثر زند
از جا سوی بیجا شود، در لامکان پیدا شود   هر سو که افتد بعد از این بر مُشك و بر عنبر زند
در فقر درویشی کند، بر اختران پیشی کند   خاك درش خاقان بود حلقهٔ درش سنجر زند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل   تو شمع[۳] این سر را بهل تا باز شمعت[۳] سر زند
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی ؟!   زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زرگر زند
دل بی‌خود از بادهٔ ازل می گفت خوش خوش این غزل   «گرمی فرو گیرد دمش این دم از این خوشتر زند*»

۵۳۹

مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند   آنکو دلش را بردهٔ جان هم غلامت می کند
ای نیست کرده هست را، بشنو سلام مست را   مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
ای آسمان عاشقان، ای جان جان عاشقان   حسنت میان عاشقان نك دوستکامت می کند
ای چاشنیٔ هر لبی، ای قبلهٔ هر مذهبی   مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
آنکو ز خاك ابدان کند، مر دود را کیوان کند   ای خاك تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
یك لحظه‌ات پر می دهد، یك لحظه لنگر می دهد   یك لحظه صبحت می کند[٤]، یك لحظه شامت می کند
یك لحظه می لرزاندت، یك لحظه می خنداندت   یك لحظه مستت می کند یك لحظه جامت می کند
چون مهرهٔ در دست او، گه باده و گه مست او   این مهره ات را بشکند والله تمامت می کند
گه آن بود گه این بود، پایان تو تمکین بود   لیکن بدین تلوینها مقبول و رامت می کند
تو نوح بودی مدّتی، بودت قدم در شدّتی   مانندهٔ کشتی[٥] کنون بی پا و گامت می کند
خامش کن و حیران نشین، حیران حیرت آفرین   پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند**

۱ــ فذ، خب : دم زند   ۲ــ خب : کاغد   ۳ــ قو : سمع، سمعت   *ــ قح، مق، عد : ندارد
٤ــ قو، چت، خب : می دهد   ٥ــ چت : مانند کشتیی   **ــ قح، مق، عد : ندارد. بنج بیت اول این غزل در غزل ٥٤٠ نیز مذکور است

٥٤٠

مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند — آنکو دلش را بردهٔ جان هم غلامت می کند
ای نیست کرده هست را، بشنو سلام مست را — مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
ای آسمان عاشقان، ای جان جان عاشقان — حسنت[1] میان عاشقان نك دوستکامت می کند
ای چاشنی هر لبی وی قبلهٔ هر مذهبی — مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
ای دل چه مستی و خوشی! سلطانی و سلطان وشی — با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می کند؟!
آنکو زخاکی جان کند، او دود را کیوان کند — ای خاك تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
بستان زشاه ساقیان، سر مست شو چون باقیان — گر نیم مست[2] ناقصی مست تمامت می کند
از لب سلامت ای احد چون برق بیرون می جهد — اندازهٔ لب نیست این، این لطف عامت می کند
ماه از غمت در نیم شد، رخسارها چون سیم شد — قدّ الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند
در عشق زاریها نگر وین اشك باریها نگر — وان پخته کاریها نگر کان رَطل خامت می کند
ای بادهٔ خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او — بر جان حلالت می کند، بر تن حرامت می کند
پس تن نباشم جان شوم، جوهر نباشم کان شوم — ای دل مترس از نام بد کو نیکنامت می کند
بس کن، رها کن گفت و گو، نی نظم گو، نی نثر گو — کان حیله ساز حیله جو[3] بدو کلامت می کند*

٥٤١

صرفه مکن، صرفه مکن، صرفه گدارویی بود — در پاکبازان ای پسر فیض و خداخویی بود
خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا — اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود
هست این سخا چون سیرره وین بخل منزل کردنت[4] — در کشتی نوح آمدی کی وقف ره پویی بود
صد توی بر تو جسمها[5] وین رنگها واسمها — در بحر نور منبسط بی هیچ کَیف اویی بود[6]
حاصل عصای موسوی عشقست در کَون ای رَوی — عین وعرض در پیش او اشکال جادویی بود
یکسو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن — زیرا بقا وخرّمی زان سوی شش سویی بود
خود را بیفشان چون شجر، از برگ خشك و برگ تر — بی رنگ نیك و رنگ بد توحید و یکتویی بود

١ــ چت، نخ : عشقش　٢ــ چت : نیم مستی　٣ــ چت : رخنه جو　*ــ قح، مق، عه : ندارد
٤ــ چت : کردنست　٥ــ چت : چشمها　٦ــ چت : بر بیت سابق مقدم است

ره‌رو، مگو این چون بود، زیرا زچون بیرون بود   کی شیر را همدم شوی؟! تا در تو آهویی بود
خاموش! کین گفت زبان دارد نشان فُرقتی   ورنی چو نان خاید فتی کی وقت نان گویی بود*

٥٤٢

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد   خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندر شب نهان، ترکی میان هندوان   هین ترکتازی‌ یکن، کان ترک در خرگاه شد
گر بو بری زان روشنی آتش بخواب اندر زنی   کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
گردیم ما آن شب روان، اندر پیِ ما هندوان   زیرا که ما بردیم زر، تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته، صد پاسبانرا سوخته   رخها چو گل افروخته، کان بیذق ما شاه شد
بشکست بازار زمین، بازار انجم را ببین   کز انجم و دُرّ ثمین آفاق خرمنگاه شد
تا چند ازین استور تن؟! کو کاه و جو خواهد زمن   بر چرخ راه کهکشان ازبهر و یِ پر کاه شد
استور را اشکال نه، رخ بر رخ اقبال نه   اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشباه شد
تن را بدیدی جان نگر، گوهر بدیدی کان نگر   این نادره ایمان نگر، کایمان درو گمراه شد
معنی همی گوید مکن، ما را درین دلق کهن   دلق کهن باشد سخن کو سخرهٔ افواه شد
من گویم: «ای معنی بیا، چون روح درصورت درا   تا خرقها و کهنها از فرّ جان دیباه شد»
بس کن، رها کن گازری، تا نشنود گوش پری   کان روح از گرّوبیان هم سیر و خلوت خواه شد*

٥٤٣

یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود   هیکل یارم که مرا می فشرد در بر خود
گاه چو قطّار شتر می کشدم از پی خود   گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
گه چو نگینم بمزد تا که بمن مُهر نهد   گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
خون بُبَرد نطفه کند، نطفه برد خلق کند   خلق کُشد عقل کند، فاش کند محشر خود(۱)

---

*ـ قح، مق، عد: ندارد   **ـ تنها (فذ) دارد. بیت ٥٧٦٩، ٥٧٧٠، ٥٧٧١، ٥٧٧٣ درغزل ٥٢٤ مذکور است

---

(۱)ـ ناظر است بمضمون: وَ لَقَدْ خَلَقْنا الْاِنْسانَ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ طِینٍ ثُمَّ جَعَلْناهُ نُطْفَةً فِی قَرارٍ مَکِینٍ ثُمَّ خَلَقْنا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنا الْمُضْغَةَ عِظاماً فَکَسَوْنا الْعِظامَ لَحْماً ثُمَّ اَنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ فَتَبارَکَ اللهُ اَحْسَنُ الْخالِقِینَ. قرآن کریم، ۲۳/۱۲،۱۳،۱۴

گاه براند بنیم همچو کبوتر زوطن — گاه بصد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بسفر — گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان — گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد — تاچه‌خوش‌است‌این‌دل‌من! کو کندش‌منظر خود
من بشهادت نشدم مؤمن آن شاهد جان — مؤمنش آنگاه شدم که بشدم کافر خود
هر کی درآمد بصفش یافت امان ازتلفش — تیغ بدیدم بکفش، سوختم آن اسپر خود
همپر جبریل بدم، ششصد پر بود مرا — چونك رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود؟!
حارس آن گوهر جان بودم روزان وشبان — در تك دریای گهر فارغم از گوهر خود
چند صفت می کنیش ؟! چونك[1] نگنجد بصفت — بس کن تا من بروم بر سر شور وشر خود*

۵۴۴

ای که زیك تابش تو کوه احد پاره شود(۱) — چه عجب ار مشت گلی عاشق[2] وبیچاره شود؟!
چونك بلطفش نگری سنگ وحجر موم شود — چونك بقهرش نگری موم توخود[3] خاره شود
نوحه کنی، نوحه کنی، مردهٔ دل زنده شود — کار کنی، کار کنی، جان تو این کاره شود
عزم سفر دارد جان، می‌نهیش بند گران — بر سکلد بند ترا عاقبت آواره شود
چونك سلیمان برود دیو شهنشاه شود — چون برود صبر وخرد نفس تو امّاره شود
عشق گرفتست جهان، رنگ نبینی تو ازو — لیك چو بر تن بزند زردی رخساره شود
شه بچهٔ باید کو مشتری لعل بود[4] — نادرهٔ باید کو بهر تو غمخواره شود
بشنو از قول خدا، هست زمین مهد شما(۲) — گر نبود طفل چرا بستهٔ گهواره شود؟!
چون بجهی از غضبش، دامن حلمش بکشی — آتش سوزنده ترا لطف وکرم باره شود
گردش این سایهٔ من سخرهٔ خورشید حق است — نی چو منجّم که دلش سخرهٔ استاره شود**

۱ـ فذ : انك　　*ـ مق : ندارد　　۲ـ قح : عاشق بیچاره　　۳ـ قح، چت : موم زتو
۴ـ فذ، قح : شود　　**ـ عه : ندارد

(۱) ـ مستفادست ازآیهٔ شریفه : فَلَمّا تَجَلّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً . قرآن کریم، ۱۴۳/۷

(۲) ـ ناظراست بآیهٔ شریفه : اَلَّذی جَعَلَ لَکُمُ الْأَرْضَ مَهْداً . قرآن کریم، ۵۳/۲۰

٥٤٥

بی تو بسر می‌نشود ، با دگری[1] می‌نشود   هرچه کنم عشق بیان بی جگری می‌نشود
اشكِ دوان هر سحری از دلم آرد خبری   هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود
يك سر مو ازغم تو، نیست که اندر تن من   آب حیاتی ندهد یا گهری می‌نشود
ای‌غم توراحت جان ، چیست‌ت این جمله فغان؟   تا نزنم بانگ و فغان خود حشری می‌نشود
میل توسوی حشرست ، پیشهٔ توشور وشرست   بی ره ورای تو شها ره گذری می‌نشود[2]
چیست حشر ؟ ازخود خود رفتن جانها بسفر   مرغ چو در بیضهٔ خود بال و پری می‌نشود
بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من   تا تو قدم در ننهی خود سحری می‌نشود
دانهٔ دل کاشتهٔ زیر چنین آب و گلی   تا ببهارت نرسد او شجری می‌نشود
در غزلم جبر وقدر هست ، ازین دو بگذر   زانك ازین بحث‌بجز شور وشری‌می نشود*

٥٤٦

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود   وا رهد از حدِّ جهان ، بی حد و اندازه شود
خاكِ سیه بر سر او کزدم تو تازه نشد   یا همگی رنگ شود ، یا همه آوازه شود
هر کی شدت حلقهٔ در زود برد حقهٔ زر   خاصه که در بازکنی ، محرم دروازه شود
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود؟!   خاكْ چه دانست که او غمزهٔ غمّازه‌شود؟!
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت   بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
ناقهٔ صالح چو زکُه زاد یقین گشت مرا   کوه پیِ مژدهٔ تو اشتر جمّازه شود
راز نهان دار وخمش ور خمشی تلخ بود   آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه‌شود**

٥٤٧

سجده کنم پیش کشِ آن قد و بالا چه شود ؟!   دیده کنم پیش کشِ آن دل بینا چه شود ؟!
بادهٔ اورا نخورم ور نخورم پس کی خورد ؟!   گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود ؟!
بادهٔ او همدل من ، بام فلك منزل من   گر بگشایم پرخود بر پرم آنجا چه شود ؟!
دل نشناسم ؟! چه بود جان و بدن ؟! تا برود   غم‌نخورم، غم‌نخورم ، غم نخورم ؛ تا چه شود***

۱ــ چت : باردگر   ۲ــ فذ : بیت سوم‌است   *ــ عد ، قح : ندارد   **ــ عد، مق : ندارد   ***ــ عد، قح، مق : ندارد

۵٤۸

چشم تو ناز می کند ، ناز جهان ترا رسد　　حسن ونمك ترا بود ، ناز دگر کرا رسد؟!
چشم تو ناز می کند ، لعل تو داد می‌دهد　　کشتن وحشر بندگان لاجرم از خدا رسد
چشم کشید خنجری ، لعل نمود شکّری　　بو که میان کش مکش هدیه بآشنا رسد
سلطنتست وسروری ، خوبی و بنده پروری　　وانچ بگفت ناید آن ، کز تو بجان عطا رسد
نطق عطاردانه‌ام ، مستی بی کرانه‌ام　　گر نبود زخوان تو راتبه از کجارسد؟!
چرخ سجود می کند ، خرقه کبود می کند　　چرخ زنان چو صوفیان چونك ز تو صلا رسد
جز تو خلیفهٔ خدا کیست ؟ بگو بدور ما　　سجده کند ملك ترا چون ملك ازسما رسد[1]
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر　　پرورش اینچنین بود کز بر شاه ما رسد
سرمکش ازچنین سری[2] کاید تاج ازآن‌سرش　　کبر مکن بران کسی کز سوی کبریا رسد
نقد الست می‌رسد ، دست بدست می‌رسد　　زود بکن بلی بلی ور[3] نکنی بلا رسد
من که حریدهٔ ویم ، پرده دریدهٔ ویم　　رگ برگ مرا ازو لطف جدا جدا رسد
گر بتمام مستمی راز غمش بگفتمی　　گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقارسد*

۵٤۹

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد　　مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را ، آن مه ده چهار را　　کز رخ نور بخش او نور نثار می‌رسد
چاك شدست آسمان ، غلغله‌ایست در جهان[4]　　عنبر ومشك می‌دمد ، سنجق یار می‌رسد
رونق باغ می‌رسد ، چشم وچراغ می‌رسد　　غم بکناره می‌رود ، مه بکنار می‌رسد
تیر روانه می‌رود ، سوی نشانه می‌رود　　ما چه نشسته‌ایم پس ؟! شه زشکار[5] می‌رسد
باغ سلام می کند ، سرو قیام می کند　　سبزه پیاده می‌رود ، غنچه سوار می‌رسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب می‌خورند!　　روح خراب ومست شد ، عقل خمار می‌رسد
چون برسی بکوی ما ، خامشی است خوی ما　　زانکه ز گفت و گوی‌ما گرد وغبار می‌رسد**

۱- چت : بربیت سابق مقدم است　　۲- چت : چنین کسی کاید بخت ازآن سرت　　۳- چت : گر　　*- قو : ندارد
٤- عد : درزمین　　٥- عد : بشکار　　**- قو : ندارد

٥٥٠

پنبه ز گوش دور کن، بانگ نجات می‌رسد ‌ ‌ آب سیاه در مرو کاب حیات می‌رسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می‌زند ‌ ‌ بهر روان عاشقان صد صلوات می‌رسد
جمله چو شهد وشیر شو وزخودِ خود فقیر شو ‌ ‌ زانك ز شه فقیر را عشر و زکات می‌رسد
رحمت اوست کاب و گِل طالب دل همی‌شود ‌ ‌ جذبهٔ اوست کز بشر صوم وصلات می‌رسد
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن إبا ‌ ‌ کاب حیات خضر را در ظلمات می‌رسد*

٥٥١

جان وجهان! چو روی تو دردوجهان کجابود؟! ‌ ‌ گر تو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود
چون‌همه سوی‌نور تست کیست‌دو رو بعهد تو؟! ‌ ‌ چون همه رو گرفتهٔ، روی دگر کجابود؟!
آنك بدید روی تو در نظرش چه سرد شد! ‌ ‌ گنج که در زمین بود، ماه که در سما بود
با تو برهنه خوشترم، جامهٔ تن برون کنم ‌ ‌ تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
ذوق تو زاهدی برد، جام تو عارفی کشد ‌ ‌ وصف تو عالمی کند، ذات تو مر مرا بود
هر که حدیثِ جان کند با رخ تو نمایمش ‌ ‌ عشق تو چون زمُرّدی گرچه که اژدها بود
هر که رخش چنین بود شاه غلام او شود ‌ ‌ گر چه که بندهٔ بود، خاصه که درهوا بود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم ‌ ‌ گر سخن وفا کند گویم کین وفابود؟!
چون در ماجرا زنم خانهٔ شرع وا شود ‌ ‌ شاهد من رخش بود، نرگس او گوا بود
از تبریز شمس دین چونك مرا نعم رسد[1] ‌ ‌ جز تبریز وشمس دین جمله وجود لا بود**

٥٥٢

چیست صلای چاشتگه؟خواجه بگور می‌رود ‌ ‌ دیر بخانه وا رسد، منزل دور می‌رود
در عوض بُتِ گزین کزدم و مار همنشین ‌ ‌ وز تتق بریشمین سوی قبور می‌رود
شد مَی و نُقل خوردنش، عشرت وعیش کردنش ‌ ‌ سخت شکست گردنش، سخت صبور می‌رود[2]
زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس ‌ ‌ پخته شود ازین سپس، چون بتنور می‌رود

---

*– قو، عد: ندارد ‌ ۱– چت: زند ‌ **– قو، عد: ندارد ‌ ۲– عد: ندارد

صاف صفا نمی‌رود ، راه وفا نمی‌رود   مست خدا نمی‌رود ، مست غرور می‌رود
ای خنك انکه پیش‌شد(1) بندهٔ دین‌و کیش‌شد   موسیٔ وقت خویش شد ! جانب طور می‌رود[1]
چند برید جامها ، بست بسی عمامها   چونکه نداشت‌سترحق ، تا کس‌وعور می‌رود
آنك زروم زاده بُد جانب روم وا رود   وانکه زغور زاده بُد هم سوی غور می‌رود[2]
آنکه زنار زاده ، بُد همچو بلیس(2) نار شد   وانکه ز نور زاده بُد هم سوی نور می‌رود
آنکه زدیو زاده بُد ، دست جفا گشاده بُد[3]   هیچ گمان مبر که او ، در بر حور می‌رود
بانمکان و چابکان جانب خوان حق شده   وان دل خام بی نمك درشر وشور می‌رود
طبل سیاستی ببین کز فزع[4] نهیب او   شیر چو گربه می‌شود ، میر چومور می‌رود
بس ! که بیان سرّ تو گر چه بلب نیاوری   همچو خیال نیکوان سوی صدور می‌رود*

۵۵۲

بی همگان بسر شود ، بی‌تو بسر نمی‌شود   داغ تو دارد این دلم ، جای دگر نمی‌شود
دیدهٔ عقل مست تو ، چرخهٔ چرخ پست تو   گوش‌طرب بدست تو ، بی تو بسر نمی‌شود
جان ز تو جوش می‌کند ، دل زتو نوش می‌کند   عقل خروش می‌کند ، بی تو بسر نمی‌شود
خمر من و خمار من ، باغ من وبهار من   خواب من وقرار من ، بی تو بسر نمی‌شود
جاه وجلال من توی ، ملکت و مال من توی   آب زلال من توی ، بی تو بسر نمی‌شود
گاه سوی وفا روی ، گاه سوی جفا روی   آن منی ، کجا روی ؟ بی تو بسر نمی‌شود
دل بنهند ، بر کنی ، توبه کنند ، بشکنی   این‌همه‌خودتومی کنی ، بی تو بسر نمی‌شود
بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی   باغ اِرَم سقر شدی ، بی تو بسر نمی‌شود
گر تو سری قدم شوم ، ور تو کفی علم شوم   ور بروی عدم شوم ، بی تو بسر نمی‌شود
خواب مرا ببستهٔ ، نقش مرا بشستهٔ   وز همه‌ام گسستهٔ ، بی تو بسر نمی‌شود

۱ــ فذ : ندارد   ۲ــ فذ : این بیت چنین است : آنکه **زروم زاده** بُد دست جفاگشاده بد   هیچ گمان مبر که او **در** بر**حور می‌رود**
۳ــ فذ : این بیت وبیت سابق را ندارد   ٤ــ عد : **فزع ونهیب**   *ــ قح ، قو : ندارد

---

(۱) ــ مستفادست از مضمون حدیث : مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه تهران ، ص۱۱٦)

(۲) ــ ناظراست بآیهٔ شریفه : وَ خَلَقَ الجانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارْ . قرآن کریم:۱۵/۵۵

گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من	مونس وغمگسار من ! بی تو بسر نمی شود
بی‌تونه زندگی‌خوشم، بی‌تونه مردگی‌خوشم[1]	سر زغم تو چون کشم؟! بی تو بسر نمی شود
هرچه بگویم، ای سند، نیست جدا زنیك وبد	هم‌تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی شود☆

٥٥٤

این‌رخ رنگ‌رنگ من هرنفسی‌چه می‌شود؟!	بی‌هوسی‌مکن، ببین کز هوسی چه می شود؟!
دزدِ[2]دلم بهر شبی ، در هوس شکر لبی	در[3]سر کوی‌شب‌روان از عسسی چه می شود؟!
هیچ دلی نشان دهد؟! هیچ کسی گمان برد؟!	کین دل من ز آتش عشق کسی چه می‌شود؟!
آن شکرِ چو برف او، وان عسل شِکَرف او	از سر لطف وناز کی از مگسی چه می‌شود؟!
عشق ! تو صاف و سادهٔ بحر صفت[4] گشادهٔ	چونك‌دران‌همی‌فتدخار وخسی چه می شود
از تبریز شمس دین دست دراز می کند	سوی دل ودل من از دست رسی چه می‌شود☆

٥٥٥

چونك جمال حسن تو اسب شکار زین کند	نیست‌عجب که ازجنون صد چومرا چنین کند
بال برآرد این دلم چونك غمت پرك زند	بار[5]خدا ! تو حکم کن تا باید همین کند
چونك ستارهٔ دلم با مهِ تو قِران کند	آه ! که فلك چه لطفها از تو برین زمین کند
باده بدستْ ساقیت گرد جهان همی رود	آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
گر چه بسی بیاورد، در دل بنده سر کند	غیرت تو بسوزدش گر نفسی حزین کند
از دل همچو آهنم، دیو وپری حذر کند	چون دل همچو آب را عشق توآهنین کند
جانِ چوتیر راستِ من‌در کفِ تست‌چون کَمان	چرخ ازین ز کین من هرطرفی کمین کند
دیدهٔ چرخ وچرخیان نقش کند نشان من	زانك مرا بهر نفس لطف تو همنشین کند
سجده کنم بهر نفس از پی شکر آنك حق	در تبریز مر مرا بندهٔ شمس دین کند☆

۱ـ چت : با تو بزندگی خوشم ، بی تو بمردگی خوشم
*ـ قو ، عد : ندارد
۲ـ چت : در دل من
۳ـ عد : بر
۴ـ چت : عشق تو صاف زادهٔ بحر صفا
**ـ قو ، قح : ندارد
۵ـ فذ : باز خد
***ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

۵۵۶

جور و جفا و دوریی کان کنکار می‌کند / بر دل وجان عاشقان چون کنه[1] کار می‌کند

هم تك يار ، يار کو[2]؟! راحت مطلقست او / يار زحکم وداوری با تو چه يار می‌کند!

يك صفتی قرين شود ، چرخ بدو زمين شود / يك صفتی خريف را فصل بهار می‌کند

از صفتی فرشته را ديو و بليس می‌کند / وز تبشی شب مرا رشك بهار می‌کند

می زده را معالجه هم بمی از چه می‌کند ؟! / اشتر مست را ز می باز چه بار می‌کند!

از کف پير ميکده مجلسيان خرف شده / دور زحد گذشت ، کو؟ آنکه شمار می‌کند

هست شد آن عدم که او دولت هستها بود / مست شد آن خرد که او ياد خمار می‌کند

عشرت خشك لب شده آمد و تر همی‌زند / آن تريی که اندرو آب غبار می‌کند

ساقی جان ! بيا که دل بی تو شدست مشتغل / تا که نبيند او ترا با کی قرار می‌کند؟

جزو دويد[3] تا بکل خار گرفت صدر گل / جذبهٔ خار خار بين کان دل خار می‌کند

مطرب جان ! بيا بزن تنتن تن تنن تنن / کين دل مست از بگه ياد نگار می‌کند

ياد نگار می‌کند ، قصد کنار می‌کند / روح نثار می‌کند ، شير شکار می‌کند

تا که چه ديد دوش او يا که[4] چه کرد نوش او / کز بن بامداد او ناله زار می‌کند

گفت حبيب نادرست همچو الست وجنس او[5] / تا که بپاسخ بلی چرخ دوار می‌کند

جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان / جسم چهار می‌کند روح سرار می‌کند

دور بگرد ساغرش هست نصيب اسعدی / کو بحراك دست او دور سوار می‌کند

ای همراه راه بين ، بر سر راه ماه[6] بين / ليك خمش ، سخن مگو ، گفت غبار می‌کند*

۵۵۷

دل چو بديد روی تو چون نظرش بجان بود ؟! / جان زلبت چو می کشد خيره ولب گزان بود

تن برود بپيش دل کين همه را[7] چه ميکنی؟! / گويد دل که از مهی کز نظرت نهان بود

جزرخ دل نظر مکن ، جز سوی دل گذر مکن / زانك بنور دل همه شعلهٔ آن جهان بود

۱– چت : بردل وجانها بتر زاسکنه .   ۲– چت : او   ۳– چت : دويده . فذ : دورديد   ٤– چت : تا که چه کرد

٥– مق : آن   ٦– فذ : راه ما ببين   *– قو ، قح ، عد : ندارد   ۷– چت : ازچه

شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نو مُرید — آنکه گرفت دست تو خاصك زمان بود
دل بمیان چو پیر دین، حلقهٔ تن بگرد او — شاد تنی که پیر دل شسته دران میان[1] بود
راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود — دور ز گوش و جان او کز سخت گران‌بود*

۵۵۸

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد — اُشتر مست خویش را درچه قطار می کشد؟
جان وتنم بخست او، شیشهٔ من شکست او — گردن[2] من ببست او تا بچه کار می کشد
شستِ ویم، چو ماهیان، جانب خشك می برد — دام دلم بجانب میر شکار می کشد
آنك قطار ابر را زیر فلك چو اشتران — ساقیٔ دشت می کند، بر کُه وغار می کشد
رعد همی زند دهل، زنده شدست جزو و کل — در دل شاخ ومغز گل بوی بهار می کشد
آنك ضمیر دانه را علّت میوه می کند — راز دل درخت را بر سر دار می کشد
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را — گرچه جفای دَی کنون‌سوی خمار می کشد**

۵۵۹

زُهرهٔ عشق هر سحر بر در ما چه می کند؟ — دشمن جان صد قمر بر درِ ما چه می کند؟
هر که بدید ازو نظر با خبرست و بی خبر — او ملکست یا بشر؟ بر در ما چه می کند؟
زیر جهان زبر شده آبْ مرا ز سر شده — سنگ ازو گهرشده، بر در ما چه می کند؟
ای بت شنگ پردهٔ گر تو نه[3] فتنه کردهٔ؟ — هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند؟
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته[4] ره زنی — روز بروز و ره گذر بر در ما چه می کند؟
ور نه که دوش مست او آمد و درشکست او — پس بنشانه این کمر بر در ما چه می کند؟
گرنه جمال حسن[5] او گرد برآود از عدن[6] — این‌همه گردشوروشر بر در ما چه می کند؟
از تبریز شمس دین سوی که رای می کند؟ — بحرچه[7] موج زد؟ گهر، بر در ما چه می کند***

۱ــ چت : گُمان — *ــ قو ، قح ، عد : ندارد — ۲ــ چت : گردل — **ــ تنها (چت ، فذ) دارد
۳ــ فذ : پرده گرتو نه که — ٤ــ چت : گرنه نگار روشنی پیشه گرفت — ٥ــ چت : جمال مست
٦ــ ظ : عدم . مولانا فرماید :
سر مست اگر درایی عالم بهم برآید — خاك وجود مارا گرد از عدم برآید
۷ــ ظ : چو — ***ــ تنها (فذ ، چت) دارد .

٥٦٠

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود؟! چونك جمال این بود رسم وفا چرا بود؟
این همه‌لطف‌وسرکشی قسمت‌خلق چون شود؟ این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود؟
دردِ فراق من کشم، ناله بنای چون رسد؟! آتش عشق من برم[1] چنگك دو تا چرا بود؟
لذت بی‌کرانه‌ایست، عشق شدست نام او قاعده خود شکایتست[2]، ورنه جفا چرا بود؟
از سر ناز وغنج خود روی چنان ترش کند آن ترشیِ روی او روح فزا چرا بود؟
آن ترشیِ روی او ابر صفت[3] همی شود ورنه حیات و خرّمی باغ و گیا چرا بود؟*

٥٦١

طوطی‌جان مست من از شکری چه می‌شود! زهرهٔ می پرست من از قمری چه می‌شود!
بحر دلم، که موج او از فلك نُهم گذشت خیره بمانده‌ام که او از گهری چه می‌شود!
باغ دلم، که صد ارم در نظرش بود عدم نرگس تازه‌خیره شد کز شجری چه می‌شود!
جان‌سپهست و من‌علم، جان‌سحرست‌ومن شبم این دل آفتاب من هر سحری چه می‌شود!
دل شده پاره پارها در نظر ونظارها کین همه کون هرزمان ازنظری چه می‌شود!
از غلبات[4] عشق او عقل چه شور می کند! وز لمعان جان او جانوری چه می‌شود؟
من‌همگی چو شیشه ام، شیشه گریست پیشه‌ام آه که شیشهٔ دلم از حجری چه می‌شود؟
با خبران و زیرکان، گرچه شوند لعل کان بی‌خبرند ازین، کزو بی خبری چه می‌شود؟
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر آن‌نظر خوش از کژو کژ نگری[5] چه‌می‌شود!**

٥٦٢

خیال تُرك من هر شب صفاتِ ذات من گردد که نفی ذات من در وی همه اِثبات من گردد
زحرف عین چشم او، زظرف جیم گوش او شه‌شطرنج هفت اختر بحرفی مات من گردد
اگر زان سیب بن سیبی شکافم حوریی زاید که عالم را فرو گیرد، رز و جنّات من گردد

۱ـ فد: پرم ۲ـ چت: شکایتیست ۳ـ چت: بر صفتی همی شود *ـ تنها (فد، چت) دارد
٤ـ چت: غلیان ٥ـ فد: نظری **ـ تنها (فد، چت) دارد.

و گر[1] مصحف بکف گیرم زحیرت افتد ازدستم　　رخش سرعشر من خواند، لبش آیات من گردد
جهان طورست ومن موسی(۱)، که من بیهوش واو رقصان　　ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد
برآمد آفتاب جان که خیزید ای گرانجانان　　که گر بر کوه برتابم[2] کمین ذرات من گردد
خمش! چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم　　درین[3] هیهای من پیچد برین[4] هیهات من گردد

۵٦۳

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد　　بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران　　بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد(۲)
ترازو گر نداری پس ترا، زو ره‌زند هر کس　　یکی قلبی بیاراید، تو پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می‌آیم　　تو منشین منتظر بر در، که آن خانه دو در دارد
بهر دیکی که می جوشد میاور کاسه ومنشین　　که هر دیکی که می‌جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر کلکی شکر دارد، نه هر زیری زبر دارد　　نه هر چشمی نظر دارد، نه هر بحری گهر دارد
بنال ای بلبل دستان، ازیرا نالهٔ مستان　　میان صخره وخارا اثر دارد، اثر دارد
بنه سر گر نمی گنجی، که اندر چشمهٔ سوزن　　اگر رشته نمی گنجد ازان باشد که سر دارد
چراغست این دل بیدار، بزیر دامنش میدار　　ازین بادوهوا بگذر، هوایش شور وشر دارد
چو تو ازباد بگذشتی مقیم چشمهٔ گشتی　　حریف همدمی[5] گشتی که آبی بر جگر دارد
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی　　که میوهٔ نو دهد دایم درون دل سفر دارد

۱- چت : اگر　۲- عد، مق : درتابم　۳- عد : برین　٤- عد : درین　٥- چت : همدلی

(۱) - ناظر است بآیهٔ شریفه: فَلَمّا تَجَلّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَ خَرَّ مُوسیٰ صَعِقاً . قرآن کریم، ۱٤۳/۷

(۲) افلاکی بمناسبت این بیت قصهٔ ذیل را آورده است :
(خدمت مولانا شمس الدین ملطی گفت که روزی مولانا درمدرسهٔ خود معانی می گفت در اثناء معرفت فرمود که من شمس‌الدین را عظیم دوست می‌دارم اما یك عیب دارد امیدست که حقتعالی آن نیز ازوی ببرد واورا ازان، رغبت ببرد فی الحال من بنده سرنهادم وتضرع عظیم نمودم که عجبا آن عیب چه باشد فرمود که : « انك درهر وجودی تصور می کنی که خدا انجاست ودرپی آن‌خیال بی‌حقیقت‌می‌دوی . مثنوی :

چون بسی ابلیس آدم روی هست　　پس بهر دستی نشاید داد دست
چون ترا آن چشم باطن بین نبود　　گنج می پنداری اندر هر وجود

همانا که بصدق تمام ازین‌حالت استغفار کردم وتمییزی عظیم بخشیدتا از جملهٔ صدیقان گشتم ومرا دراوایل کار عادت چنان بود که گرد تمامت‌اکابر وشیوخ وگوشه نشینان ودرویشان می گشتم واستمداد واستعانت می‌طلبیدم وچون طالب صادق بودم ناچار ازینها میکردم چون حضرت مولانا آنچه نمودنی بود نمود ودیدهٔ مرا گشود ازصحبت همه‌شان تبرا نموده حقیقت حق را معین دیدم‌وسر آن حقیقت برمن مبین شد وآن روز خداوندگار این بیت را مکرر می کرد وگفت تایاران یادگیرند بیت اینست : در این بازار عطاران .... الخ»)

٥٦٤

همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد   ز زرّ پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
دگر دل دل نمی‌باشد ، دگر جان می نیارامد   که آن ماه دل وجانها بگردبام می گردد
چو خِرمن گرد ماهِ ما ، بران شد تا بسوزاند   چو پخته کرد جانهارا بگرد خام می گردد
دل بیچاره مفتون شد ، خِرد افتاد ومجنون شد   بدست‌اوست آن‌دانه ، چه گِرد دام‌می گردد[1]؟!
ز گردش‌فارغست آن‌مه ، چه منزل پیش‌او ، چه‌ره   برای حاجت ما دان که چون ایّام می گردد
شهی که کان ودریاها زکات ازوی‌همی‌خواهند   بگرد کوی هر مفلس برای وام‌می گردد(۱)
ازین جمله گذر کردم ، بده ساقی یکی جامی   زِانعامت ، که این عالم بر آن ِانعام می گردد
شبی گفتی بدلداری ، «شبت را روز گردانم»   چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
بلطف‌خویش مستش کن ، خوش جام الستش کن   خراب‌ومی‌پرستش کن ، که‌بی آرام می گردد
گشا خنب[2] حقایق را ، بده بی صرفه عاشق را   می‌آشامش کن[3] ایرادل[4] خیال‌آشام می گردد
بده زان بادهٔ خوش بو ، مپرسش مستحقّی تو ؟   ازیرا آفتابی ! که همه بر عام می گردد
نهان از ره‌زنی باشد نهان بینا ببُر حلقش   چه نُقصان قهرمانت‌را که‌چون صَمصام می گردد؟!
اگر گبرم اگر شاکر توی اوّل توی آخر   چو تو پنهان‌شوی شادی غم وسرسام می گردد[5]
دلم پرّست و آن اولي که هم تو گویی ای مولي   حدیث خفتهٔ چه بود؟! که بر احلام می گردد*

٥٦٥

اگر صدهمچو من گردد هلاك اورا چه غم دارد   كِ نی[6] عاشق نمی‌یابد كِ نی دلخسته کم دارد
مرا گوید: «چرا چشمت رقیب روی من[7] باشد؟»   بدان درپیش خورشیدش همی‌دارم[8] که نم دارد
چو اسماعیل پیش او ، بنوشم زخم نیش او   خلیلم را خریدارم ، چه گر قصد ستم دارد
اگر مشهور شد شورم خدا داند[9] که معذورم   کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل وعلم دارد

۱ـ فذ : بیت سوم است   ۲ـ عد : خمّ   ۳ـ قح : بکن ایرا بخیال   ٤ـ چت : او   ٥ـ چت : ندارد
*ـ مق : ندارد   ٦ـ قو : کنی . قح : کنی   ۷ـ فذ : می‌باشد   ۸ـ فذ : دارد   ۹ـ چت : خداو ندا

---

(۱)ـ ظاهراً ناظراست بآیهٔ شریفه : مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللهَ قَرْضاً حَسَناً . قرآن کریم ، ۲/۲٤٥

مرا یار شکرنا کم اگر بنشاند بر خاکم   چرا غم دارد آن مفلس؟! که یار محتشم[1] دارد
غمش دردل چو گنجوری، دلم «نورٌعلی نوری»(1)   مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
چو خورشیدست یار من، نمی گردد بجز تنها   سپهسالارْ مَه باشد کز استاره حَشم دارد
مسلمان نیستم گبرم، اگر ماندست یك صبرم   چه دانی تو؟! که درد او چه دَستان و قَدم دارد!
ز دَرد او دهان تلخست هر دریا که می‌بینی   ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
بدورانها چو من عاشق نرست ازمغرب ومشرق   بپرس ازپیر گردونی کچون من پشتْ خم دارد
خنك جانی که از خوابش بمالشها برانگیزد[2]   بدان مالش بود شادان و آن را مغتنم دارد
طبیبی چون[3] دهد تلخش بنوشد تلخ اورا خوش   طبیبان را نمی‌شاید که عاقل متهم دارد
اگرشان متّهم داری بمانی بند بیماری   کسی برخورد از استا که اورا محترم دارد
خمش کن کندرین دریا نشاید نعره و غوغا   که غوّاص انکسی باشد که او امساك دم‌دارد*

٥٦٦

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد   دو چشم او بجادویی دو چشم چرخ[4] بردوزد
شما دلها نگه دارید، مسلمانان! که من باری   چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد(2)
نخست ازعشق او زادم، باخر دل بدو دادم   چو میوه زاید از شاخی ازآن شاخ اندرآویزد
ز سایهٔ خود گریزانم، که نور از سایه پنهانست   قرارش از کجا باشد؟! کسی کز سایه بگریزد
سر زلفش همی گوید: «صلا! ، زوتر رسن‌بازی»   رُخ شمعش همی گوید: «کجا پروانه؟ تاسوزد»
برای این رَسن بازی دلاور باش و چَنبر شو   درافکن خویش درآتش چوشمع او برافروزد
چوذَوقِ سوختن دیدی دگر نشکیبی ازآتش   اگر آب حیات آید ترا زاتش بنگیزد[5]☆

۱ـ چت : محتشم   ۲ـ چت : برانگیزند   ۳ـ چت : کر   *ـ عد : ندارد   ٤ـ چت : خلق
٥ـ چت ، قو : بننگیزد   **ـ عد : ندارد

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ٣٥/٢٤   (۲) ـ مولانا درقافیهٔ این‌غزل اقتفا بشعرای عربی زبان کرده است که میان واو ویا فرقی نمی‌گذارند ودر قوافی قصاید آنهارا با هم می‌آورند . ازقبیل :

اِنّا بَنِي نَهْشَلٍ لا نَدَّعِي لِأَبٍ   عَنْهُ وَلا هُوَ بِالْأَبْناءِ يَشْرِينا
اِنّـِي لَمِنْ مَعْشَرٍ اَفْنى اَوائِلَهُمْ   قِيلَ الْكُماةِ اَلا اَيْنَ الْمُحامُونا

شرح حماسه ازخطیب تبریزی طبع بولاق ص ٥١ ، ٥٤

٥٦٧

نباشد عیب پرسیدن ، ترا خانه کجا باشد؟ نشانی ده اگر یابیم[١] و آن اقبال ما باشد
توخورشید جهان باشی ، زچشم ما نهان باشی ؟ توخود این‌را روا داری؟وآنگه این روا باشد؟
نگفتی :«من وفادارم ؟ وفارا من خریدارم ؟» ببین دررنگ[٢] رخسارم ، بیندیش این‌وفا باشد
بیا ای یار لعلین لب ، دلم گم گشت در قالب دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
درین آتش کبابم من ، خراب اندر خرابم من چه باشد ای‌سر[٣] خوبان تنی کزسر[٤] جداباشد؟!
دلمن در فراق جان چو ماری سر زده پیچان بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
بگفتم :«ای دل مسکین بیا برجای خود بنشین حذر کن زاتش پر کین»دلمن گفت:«تاباشد»
فرو بستست تدبیرم ، بیا ای یار شبگیرم بپرس از[٥]شاه کشمیرم کسی راکاشنا باشد
خوداو پیداو پنهانست، جهان‌نقش‌است واو جانست بیندیش این چه سلطانست! مگرنورخدا باشد
خروش وجوش هرمستی ز جوش خم مَی باشد سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا ، باشد
خریدی خانهٔ دل‌را ، دل آن تست ، می‌دانی هرانچ هست در خانه ازان کدخدا باشد
قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه درون مسجد اقصی سگ مُرده چراباشد؟!
مسلّم گشت دلداری ترا ، ای تو دل عالم مسلّم گشت جان بخشی ترا وان دَم ترا باشد
که دریارا شکافیدن بود چالاکی موسی قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
برارد عشق یك فتنه که مردُم راه کُه گیرد[٦] بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
زند آتش دراین بیشه[٧] که بگریزند نخچیران زآتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
خمش! کوته کن ای خاطر که علم اوّل وآخر بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه ، لاباشد*

٥٦٨

چوآمدروی مه‌رویم چه‌باشدجان که‌جان‌باشد؟! چو دیدی روز روشن‌را چه جای پاسبان‌باشد؟!
برای ماه و هنجارش که تا بر نشکند[٨] کارش تو لطف آفتابی بین که در شبها نهان باشد
دلا بگریز ازین خانه ، که دلگیرست و بیگانه بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد

١ــ چت : یابیم که ان ٢ــ فذ ، چت ، قو : رنگ ورخسار ٣ــ فذ ، چت : شه ٤ــ قو ، نخ : شه
٥ــ نخ : ای شاه . چت : از ماه ٦ــ چت : کیرند ٧ــ چت : بیسه *ــ مق : ندارد
٨ــ فذ ، عد : نسکند

ازین صلح پراز کینش وزین صبح دروغینش همیشه اینچنین صبحی هلاك کاروان باشد
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را هزاران مست[1] عاشق را صبوحی و امان باشد
هران آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد بهر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
یکی یاری، نکوکاری، ز هر آفت نگهداری ظریفی، ماه رخساری، بصدجان رایگان باشد
یکی خوبی، شکرریزی، چوباده رقص انگیزی یکی مستی، خوش آمیزی، که وصلش جاودان باشد
اگر با نقش گرمابه شود یك لحظه همخوابه هماندم نقش گیردجان چومن دستك زنان باشد
دل آوارهٔ مارا، از ان دلبر خبر آید شبی استارهٔ مارا بماه او قران باشد
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان مارا هوای سست پی آن دم مثال نردبان باشد
کسی کو یار صبر آمد، سوارِ ماه و ابر آمد مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
چو چشم چپ همی پرّد نشان شادیِ دل دان چوچشم دل همی پرّد عجب آن چه نشان باشد!
بسی کمپیر در چادر، زمردان برده عمر و زر مبین چادر، تو آن بنگر که در چادر نهان باشد
بسی ماه و بسی فتنه بزیر چادر کهنه بسی پالانیِٔ لنگی که در برگستوان باشد
بسی خرگه سیه باشد، درو ترکی چو مه باشد چه غم داری تو ازپیری چواقبالت جوان باشد
بریزد صورت پیرت، بزاید صورت بختت ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
کسی کوخواب می بیند که با ماهست بر گردون چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
معاذ الله که مرغ جان قفص را آهنین خواهد معاذ الله که سیمرغی درین تنگ آشیان باشد
دهان بر بند و خامش کن که نطق جاودان داری سخن با گوش وهوشی گو که اوهم جاودان باشد*

٥٦٩

بهار آمد، بهار آمد، بهار مشکبار آمد نگار آمد، نگار آمد، نگار بردبار آمد
صبوح آمد، صبوح آمد، صبوح راح[2] و روح آمد خرامان ساقیِٔ مه رو[3] بایثار عقار آمد
صفا آمد، صفا آمد، که سنگ وریگ روشن شد شفا آمد، شفا آمد، شفای هر نزار آمد
حبیب آمد، حبیب آمد، بدلداری مشتاقان طبیب آمد، طبیب آمد؛ طبیب هوشیار آمد
سماع آمد، سماع آمد، سماع بی صداع آمد وصال آمد، وصال آمد، وصال پایدار آمد

١ــ فذ، قو: مست وعاشق *ــ عد: ندارد ٢ــ فذ، چت: راح روح ٣ــ چت: مه رَو

ربیع آمد ، ربیع آمد ، ربیع بس بدیع آمد   شقایقها وریحانها ولالهٔ خوش عذار آمد
کسی آمد، کسی آمد، که نا کس زو کسی گردد   مهی آمد، مهی آمد، که دفع هر غبار آمد
دلی آمد، دلی آمد، که دلهارا بخنداند   میی آمد، میی آمد، که دفع هر خمار آمد
کفی آمد، کفی آمد، که دریا در ازو یابد   شهی آمد، شهی آمد، که جان هر دیار آمد
کجا آمد؟! کجا آمد، ؟! کزینجا خود نرفتست او   ولیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد
ببندم چشم و گویم شد، گشایم گویم او آمد   واو درخواب وبیداری قرین ویار غار آمد
کنون ناطق خمش گردد، کنون خامش بنطق آید   رها کن حرف بشمرده، که حرف بی‌شمار آمد*

۵۷۰

بهار آمد، بهار آمد، بهار خوش عذار آمد   خوش وسرسبز شد عالم، اوان لاله زار آمد
زسوسن بشنوای ریحان، که سوسن صدزبان دارد   بدشت آب و گل بنگر که پرنقش ونگار آمد
گل از نسرین همی‌پرسد که‌چون بودی‌درین غربت؟   همی گوید: «خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد»
سمن باسرو می گوید که: «مستانه‌همی رقصی»   بگوشش سرو می گوید که: «یار بردبار آمد»
بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارك باد   که زردی رفت وخشکی رفت وعمر پایدار آمد
همی زد چشمك آن نرگس بسوی گل که‌خندانی   بدو گفتا که: «خندانم که یار اندر کنار آمد»
صنوبر گفت: «راه[1] سخت آسان شد بفضل حق»   که هر برگی بره بُرّی چو تیغ آبدار[2] آمد
زترکستان آن دنیا بنهٔ ترکان زیبا رو   بهندستان آب و گل بامر شهریار آمد
ببین کان لکلك گویا برآمد بر سر منبر   که ای یاران آن کاره، صلا، که‌وقت کار آمد**

۵۷۱

بیا، کامشب بجان بخشی بزلف یار می ماند   جمال ماه نور افشان بدان رخسار می‌ماند
بگرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره   که از سوز دل ایشان خرد از کار می‌ماند
سقای روح یك باده زجام غیب در داده   ببین تا کیست افتاده و کی بیدار می‌ماند
بشب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران   ومن گر هم[3] نمی‌نالم، دلم[4] بیمار می‌ماند

---

*— عد : ندارد   ۱— مق : راهم   ۲— چت : ذوالفقار   **— عد : ندارد   ۳— چت : هم گر
۴— قو ، قح ، قذ ، مق : دل .

درین دریای بی‌مونس ، دلا می‌نال چون یونس   نهنگ شب درین دریا بمردم[1] خوار می‌ماند
بدان سان می‌خورد مارا زخاص وعام اندر شب   نه دکان ونه سودا ونه این بازار می‌ماند
چه شد ناصر عباد الله ؟ چه شد حافظ بلاد الله ؟   ببین جز مبدع جانها اگر دیار می‌ماند
فلك بازار کیوانست ، درو استاره گردانست   شب ما روز ایشانست که بی اغیار می‌ماند
جزین چرخ وزمین درجان عجب چرخیست و بازاری!   ولیك از غیرت آن بازار در اسرار می‌ماند*

۵۷۲

ورای پردهٔ جانت دلا خلقان پنهانند   ز زخم تیغ فردیت همه جانند وبی جانند
تو از نقصان و از بیشی نگویی چند اندیشی ؟!   درادردین بی‌خویشی که‌بس بی‌خویش خویشانند
چه دریاها که می نوشند! چو دریاها همی‌جوشند   اگر چه خود که خاموشند دانانند و می‌دانند
دران دریای پرمرجان یکی قومندهمچون جان   ورای گنبد گردان ، براق جان همی‌رانند
ایا درویش با تمکین سبك دل گرد زوتر هین   میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند
ملو کانند درویشان ، ز مستی جمله بیخویشان   اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه وسلطانند
ز گنج عشق زر ریزند ، غلام شمس تبریزند   وکان[2] لعل و یاقوتند ودر کان جان ارکانند**

۵۷۳

برامد برشجر طوطی که تا خطبهٔ شکر گوید   ببلبل کرد اشارت گل که تا اشعار بر[3] گوید
بسرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن   میان بندد بخدمت روز وشبها این سمر گوید
همه تسبیح گویانند اگرماهست اگر ماهی[(1)]   ولیکن عقل استادست ، او مشروح تر گوید
درآیدسنگ در گریه ، درآید چرخ در کدیه   زعرش آیددوصد هدیه چواودرس نظر گوید
هزاران سیم بر بینی ، گشاییده[4] برو سینه   چو آن عنبر فشان قصهٔ نسیم آن سحر گوید
کراماند دل آن‌لحظه که‌آن جان‌شرح دل گوید؟!   کرا ماند خبرازخود دران دم کو خبر گوید؟!
حدیث عشق‌جان[5] گوید حدیث ره روان گوید   حدیث سکر[6] سر گوید حدیث خون جگر گوید***

۱ــ چت : چو مردم   *ــ عد : ندارد   ۲ــ فذ ، چت : زکان   **ــ عد : ندارد   ۳ــ فذ : تر
۴ــ چت : گشاینده   ۵ــ قح : عشق وجان   ۶ــ قو ، چت : شکر   ***ــ عد : ندارد

---

(۱)ــ مستفاداست ازمضمون آیهٔ شریفه: وَ اِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ · قرآن کریم ، ۱۷/۴۴

٥٧٤

مرا عاشق چنان باید که هرباری که برخیزد   قیامتهای پرآتش زهر سویی برانگیزد

دلی خواهم چون دوزخ که دوزخ را فروسوزد   دوصد دریا بشوراند، زموج بحر نگریزد

فلکها را چو مندیلی بدست خویش در پیچد   چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد

چو شیری سوی جنگ آید، دل او چون نهنگ آید   بجز خود هیچ نگذارد وبا خود نیز بستیزد

چو هفتصد پردهٔ دل را بنور خود بدراند   زعرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد

چو او از هفتمین دریا بکوه قاف رو آرد   از آن دریاچه گوهرها کنار خاك در ریزد*

٥٧٥

ایا سرکرده از جانم ترا خانه کجا باشد؟   الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد؟

الا ای قادر قاهر، زتن پنهان بدل ظاهر   زهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد؟

تو گویی: «خانهٔ خاقان بود دلهای مشتاقان(1)»   مرادل نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد؟

بود مه سایه را دایه، بمه چون می‌رسد سایه؟!   بگو ای مه نمی‌دانم ترا خانه کجا باشد؟

نشان ماه می‌دیدم، بصد خانه بگردیدم   ازین تفتیش برهانم، ترا خانه کجا باشد؟**

٥٧٦

دل من چون صدف باشد، خیال دوست دُر باشد   کنون من هم نمی گُنجم، کزو این خانه پر باشد

ز شیرینیِ حدیثش شب شکافیدست جانرا لب   عجب دارم که می گوید: «حدیث حق مُرّباشد»

غذاها از برون آید، غذای عاشق از باطن   بر آرد از خود و خاید، که عاشق چون شتر باشد

سبك رَو همچو پریان شو، زجسم خویش عریان شو   مسلّم نیست عریانی، مرانکس را که عُر باشد

صلاح الدین بصید آمد همه شیران بود صیدش   غلام او کسی باشد که از دو کون حُر باشد***

---

*ـ عد، مق: ندارد   **ـ قح، عد: ندارد   ***ـ قح، عد: ندارد

(1) ـ ناظر است بحدیث: لَمْ يَسَعْنِي أَرْضِي وَلاَ سَمَائِي وَوَسِعَنِي قَلْبُ عَبْدِيَ الْمُؤْمِنِ.
(احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه، ص ٢٦)

۵۷۷

چوبرقی می جهد چیزی، عجب! آن دلستان باشد؟
ازان گوشه چه می تابدعجب! آن لعل کان باشد؟

چیست ازدور آن گوهر، عجب! ماهست یااختر؟
کچون قندیل نورانی معلّق زاسمان باشد

عجب! قندیل جان باشد؟ درفش کاویان باشد ؟
عجب! آن شمع جان باشد؟ که نورش بی کران باشد

گرازوی درفشان گردی زنورش بی نشان گردی
نگه دار این نشانی را ، میان ما نشان باشد

ایا ای دل برآور سر ، که چشم تُست روشنتر
بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هرچه آن باشد[1]

چو دیدی تاب و فرّ او فنا شو زیر پر او
ازیرا بیضهٔ مُقبِلْ بزیر ماکیان باشد

چو ما اندر میان آییم او از ما کران گیرد
چو ما از خود کران گیریم او اندرمیان باشد

نماید ساکن وجنبان ، نه جنبانست ونه ساکن
نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد

چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او
بجنبد ، از لگن بینی وآن از آسمان باشد

نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق[2] ودین باشد
اگر همدم امین باشد بگویم[3] کان فلان باشد*

۵۷۸

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
مرا قولیست باجانان که جانان جان من باشد

بخطّ خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان
که تاتختست وتابختست اوسلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
وگرمن دست خودخستم همودرمان من باشد

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد ؟!
کی قصدملك من دارد؟! چو او خاقان من باشد

نبیند روی من زردی باقبال لب لعلش
بمیرد پیش من رستم چو او دستان من باشد

بدرّم زَهرهٔ زُهره ، خراشم ماه را چهره
برم ازآسمان مُهره ، چو او کیوان من باشد

بدرّم جبّهٔ مه را ، بریزم ساغر شه را
وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد

چراغ چرخ گردونم چواجری خوار خورشیدم
امیر گوی وچوگانم چو دل میدان من باشد

منم مصر وشکرخانه چو یوسف دربرم گیرد
چه جویم؟! ملك کنعان راچواو کنعان من باشد

زهی حاضر! زهی ناظر! زهی حافظ! زهی ناصر!
زهی الزام هر منکر! چو او برهان من باشد

۱ــ مق : ندارد ۲ــ قو : صلاح حق ۳ــ قو ، مق : بگویش *ــ قح ، عد : ندارد

یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت	بپوشد صورت انسان ولی انسان‌من‌باشد[1]
سر ماهست و من مجنون، مجنبانید زنجیرم	مرا هردم سر مه شد چو مه برخوان من باشد
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی	توخامش تازبانها خود چودل جنبان من‌باشد*

۵۷۹

دگر باره سر مستان زمستی در سجود آمد	مگر آن مطرب جانها ز پرده در سرود آمد؟
سر اندازان و جان بازان دگر باره بشوریدند	وجود اندر فنا رفت وفنا اندر وجود آمد
دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل	امین غیب پیدا شد که جانرا زاد وبود آمد
ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذرفتند	همه خاکیش‌پاکی‌شد، زیانهاجمله سود آمد
ندارد رنگ آن عالم، ولیك از تابهٔ دیده	چونور ازجان‌رنگ‌آمیزاین‌سرخ‌و کبود آمد
نصیب‌تن‌ازین رنگست، نصیب جان ازین لذّت	ازیرا زآتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو	کجادیدی که بی‌آتش کسی‌رابوی عود آمد؟!
همیشه بوی باعودست نه رفت ازعود و نه آمد	یکی گوید که‌دیرآمدیکی گوید که‌زود آمد
ز صف‌نگریخت‌شاهنشه‌ولی خودوزره‌پرده‌ست	حجاب روی چون ماهش زرخم خلق‌خودآمد*

۵۸۰

صلا یا ایها العشّاق کان مه‌رو نگار آمد	میان‌بندید عشرت را، که یار اندر کنارآمد[2]
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را	که بزم روح گستردند وبادهٔ بی خمار آمد

---

*ـ عد، مق: ندارد		**ـ عد، قح: ندارد

---

(۱) ـ افلاکی مناسبت این بیت قصّهٔ ذیل را آورده است:
«همچنان گویند وقتی که تأهّب رحلت می‌فرمود حضرت کراخاتون نوحها می کرد و جامها برخود چاك می‌زد که ای‌نور عالم، ای جان آدم، ای سرآن دم، مارا بکه می‌سپاری و بکجا می‌روی، فرمود که یعنی کجا می‌روم حقّا که بیرون از حلقهٔ شما نیستم کراخاتون گفت عجبامثل خداوندگار مایکی دیگر خواهد بودن ؟! وظهور کردن؟! فرمود که اگر باشدهم من باشم و گفت‌شعر:
یکی جانیست در عالم که ننگش‌آید از صورت		بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
وباز گفت که در عالم مارا دو تعلّق است یکی بشما و یکی ببدن وچون بعنایت ملك فرد مجرّد شوم و عالم تجرّد و توحید روی نماید آن تعلّق نیز ازآن شما خواهد بودن».
(۲) ـ افلاکی درمناقب العارفین این حکایت را درسبب انشاء این غزل آورده است:
«همچنان شرف‌الدین گوینده روایت کرد که‌آن روز که چلبی امیر عالم ازعالم غیب قدم بصحرای وجود نهاد حضرت مولانا همین غزل را سرآغاز فرمود: صلا یا ایها العشاق ..... الخ»

قیامت درقیامت بین ، نگار سرو قامت بین کزو عالم بهشتی شد ، هزاران نو بهار آمد
چو او آب حیات امد چرا آتش برانگیزد؟! چو او باشد قرار جان چرا جان بی قرار آمد؟!
درا ساقی دگر باره ، بکن عشّاق را چاره که آهوچشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندای الامان آمد که لشکرهای عشق او بدروازهٔ حصار آمد
رود جان بداندیشش بشمشیر و کفن پیشش که هرك ازعشق بر گردد بآخر شرمسار آمد
نه اوّل ماند و نی آخر ، مرا در عشق آن فاخر که عاشق همچو نی آمد وعشق او چونار آمد
اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد زباد وآب و خاك ونار ، جان هر چهار آمد*

٥٨١

مَه دَی رفت و بهمن هم ، بیا که نوبهار آمد زمین سرسبز و خرم شد ، زمان لاله‌زار آمد
درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان صبا بر خواند افسونی که گلشن بی‌قرار آمد
سمن را گفت نیلوفر که : « پیچاپیچ من بنگر » چمن را گفت اِشکوفه که : « فضل کردگار آمد »
بنفشه درر کوع آمد چو سنبل درخشوع آمد چونرگس چشمک‌می‌زد که وقت اعتبار آمد
چه گفت آن بیدسرجنبان که ازمستی سبك سر شد؟ چه دید[1] آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد؟
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کفهاشان که تصویرات زیباشان جمال[2] شاخسار آمد
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر ثنا و حمد می‌خواند که وقت انتشار آمد
چو گوید مرغ جان : «یاهو» بگوید فاخته : «کوکو» بگوید . «چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد»
بفرمودند گلهارا که بنمایید دلهارا نشاید دل نهان کردن چو جلوهٔ[3] یار غار آمد
ببلبل گفت گل : « بنگر بسوی سوسن اخضر که گرچه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد»
جوابش داد بلبل رَو بکشف راز من بگرو که این عشقی که من دارم چو تو بی‌زینهار آمد
چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن جوابش داد کین سجده مرا بی اختیار آمد
منم حامل ازان شربت که بر مستان زند ضربت مرا باطن چو نار آمد ، ترا ظاهر چنار آمد
برآمد زعفران فرخ ، نشان عاشقان بر رخ بروبخشود و گل گفت: «اه که این مسکین چه زار آمد»
رسید این ماجرای او بسیب لعل خندان رو بگل گفت : «او نمی‌داند که دلبر بردبار آمد»

*ــ مق ، عه : ندارد ١ــ فذ : چه گفت ٢ــ چت : خیال ٣ــ چت : خلوت

چوسیب آورد این دعوی که نیکو ظنّم ازمولی / برای امتحان آن ، زهر سو سنگسار آمد
کسی سنگ اندرو بندد ، چوصادق بودمی خندد / چراشیرین نخنددخوش؟! کش ازخسرو نثار آمد
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد / جفای دوستان با هم نه از بهر نفار آمد
زلیخا گر درید آندم گریبان و زه یوسف / پی تجمیش[1] و بازی دان که کشّاف سرار آمد
خورد سنگ و فرو ناید که من آویخته شادم / که این تشریف آویزش مرا منصور وار آمد
که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرّحمان / مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
هلاختم است بر بوسه ، نهان کن دل چو سنبوسه / درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد*

۵۸۲

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند / بجای مفرش و بالین همه مشت و لگد بیند
ازیرا خواب کو بیند که آیینهٔ خیالست او / که معلوم ست تعبیرش اگر اونیك وبد بیند
خصوصا اندرین مجلس که امشب درنمی گنجد / دو چشم عقل پایان بین که صد ساله رصد بیند
شب قدرست وصل او ، شب قبرست هجر او / شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند
خنك جانی که بربامش همی چوبك زند امشب / شود همچون سحر خندان ، عطای بی‌عدد بیند
برو ای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم / که حیفست آنکه بیگانه درین شب قدّو خد بیند
شرابش ده بخوابانش ، برون بر از گلستانش / که تا در گردن او فردا زغم حبل مسد(۱) بیند
بُبردی روز در گفتن، چو آمد شب خمش باری / که هرك از گفت خامش شدعوض گفت ابدبیند**

۵۸۳

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید / بیابد پاکی مطلق درو هرچه پلید آید
چه مقدارست مرجان‌را که گردد کفو مرجان‌را / ولی تو آفتابی بین که بر ذرّه پدید آید
هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان باشد / دو سه حرف چو دندانه بران جمله کلید آید
یکی لوحیست دل لایح دران دریای خون سایح[2] / شود غازی ز بعد آنك صد باره شهید آید

۱ــ قح : تخمیش　　*ــ عد ، مق : ندارد　　**ــ قح ، عد : ندارد　　۲ــ فذ : سابح

---

(۱) ــ مقتبس است از آیهٔ شریفه : فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ . قرآن کریم، ۵/۱۱۱

غلام موج این بحرم که هم عیدست وهم نحرم　　غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
هران قطره کزین دریا بظاهر صورتی یابد　　یقین می‌دان که نام او جنید و بایزید آید
درآ ای جان وغسلی کن ، درین دریای بی‌پایان　　که از یك قطرهٔ غسلت هزاران داد وديد آید
خطر دارند کشتیها ز اوج وموج هر دریا　　امان یابند از موجی کزین بحر سعید آید
چو عارف را وعاشق را بهر ساعت بود عیدی　　نباشد منتظر سالی که تا ایّام عید آید*

٥٨٤

یکی گولی همی خواهم که دردلبر نظر دارد　　نمی‌خواهم هنرمندی[1] که دیده در هنر دارد
دلی همچون صدف خواهم که درجان گیرد آن گوهر　　دل سنگین نمی‌خواهم که پندارد گهر دارد
زخود بینی جدا گشته ، پر از عشق[2] خدا گشته　　ز مالشهای غم غافل[3] بمالنده عبر دارد**

٥٨٥

مرا دلبر چنان باید که جان فتراك او گیرد　　مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
یکی پیمانهٔ دارم که بر دریا همی خندد　　دل دیوانهٔ دارم که بند و پند نپذیرد
خداوندا تو می‌دانی که جانم از تو نشکیبد　　ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
زهی هستی که توداری ، زهی مستی که من دارم　　ترا هستی همی زیبد ، مرا مستی همی زیبد
هلا بس کن ،هلا بس کن ،که این عشقی که بگزیدی　　نشاطی می‌دهد بی غم ،قبولی می کند بی ردّ***

٥٨٦

سعادت‌جو دگر باشد وعاشق خود دگر باشد　　ندارد پای عشق او کسی کش عشق[4] سر باشد
مراد دل کجا جوید؟! بقای جان کجا خواهد ؟!　　دوچشم عشق پر آتش که درخون جگر باشد
ز بدحالی نمی نالد ، دو چشم از غم نمی مالد　　که او خواهد که هرلحظه زحال بد بتر باشد
نه روز بخت می‌خواهد ، نه شب آرام می‌جوید　　میان روز وشب پنهان دلش همچون سحر باشد
دو کاشانه ست درعالم ، یکی دولت ، یکی محنت　　بذات حق که آن عاشق ازین هردو بدر باشد

---

*- عد ، چت : ندارد　　۱ - فذ : خردمندی　　۲- چت : نور　　۳- چت : عاقل بمالیده
- قح ، مق ، عد : ندارد　　*- قح ، عد ، مق : ندارد　　٤- فذ : کش پا وسر باشد

ز دریا نیست جوش او ، که درّ بس یتیمست او از این کان نیست روی او ، گرچه همچو زر باشد
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید؟! قبا کی جوید آن جانی که کشتهٔ آن کمر باشد؟![1]
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه‌اش عاشق که او سرمست عشق آن همای نام‌ور باشد
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چو نی باشد و گر معشوق نی گوید گدازان چون شکر باشد
ز شمس الدین تبریزی ، مقیم عشق ، می گویم خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد*

٥٨٧

صلا جانهای مشتاقان که نك دلدار خوب آمد چو زر کوبست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد
ازو کو حسن مه دارد ، هر انکو دل نگه دارد بخاك پای آن دلبر که آنکس سنگ وچوب آمد
هر انك از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد کجا خورشید را هرگز زمرغ شب غروب آمد؟!
بروب از خویش این خانه ، ببین آن حسن شاهانه برو جاروب لا بستان ، که لا بس خانه روب آمد
تن تو همچو خاك آمد ، دم تو تخم پاك آمد هوسها چون ملخها شد ، نفسها چون حبوب آمد
زبینایی بگردیدی ، مگر خوابی دگر دیدی؟ چه خوردی تو؟ که قاروره پر از خلط ورسوب آمد
تو چه شنیدی؟ تو چه گفتی؟ بگو تا شب کجا خفتی؟ حکایت می کند رنگت ، که جاسوس القلوب[2] آمد
صلاح الدین یعقوبان ، جواهر بخش زر کوبان که او خورشید اسرارست وعلّام الغیوب آمد**

٥٨٨

صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد اگر تلبیس تو دارد همانست او که پار آمد
زرندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره میان بندد دگر باره که اینك وقت کار آمد
بیا ساقی سبك دستم ، که من باری میان بستم بجان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
چو گلزار ترا دیدم چو خار و گل بروییدم چو خارم سوخت درعشقت گلم برتو نثار آمد
پیاپی فتنه انگیزی ، ز فتنه باز نگریزی ولیك این بار دانستم که یار من عیار آمد[3]
اگر بر رو زند یارم رخی دیگر بپیش آرم ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
توی شاها و دیرینه ، مقام[4] تست این سینه نمی گویی کجا بودی؟! که جان بی تو نزار آمد

١ـ این مصراع ومصراع اول بیت بعداز (چت) سقط شده است
*ـ فج ، عد ، مق : ندارد ٢ـچت : جاسوس‌قلوب
**ـ عد ، فج ، مق : ندارد ٣ـ چت : این بیت را ندارد ٤ـ چت : وثاق

شهم گوید دراین‌دشتم، توپنداری که گُم گشتم　　　نمی‌دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد

مرا بُرّید[1] و خون آمد غزل پرخون برون آمد　　　برید از من صلاح الدین بسوی آن دیار آمد*

۵۸۹

شکایتها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد　　　کنون برخیز و گلشن بین که بهمن برگ ریز آمد

ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی　　　عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز[2] آمد

بیا و بزم سلطان بین، ز جرعه خاك خندان بین　　　که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشك بیز[3] آمد

بیا ای پاك مغز من، ببو گلزار نغز من　　　برغم هر خری کاهل که مُشك او گمیز آمد

زمین بشکافت وبیرون‌شد، ازان‌رو خنجرش‌خواندم　　　بیك دم از عدم لشکر باقلیم حجیز آمد[4]

سپاه گلشن و ریحان بحمد الله مظفّر شد　　　که تیغ و خنجر سوسن درین پیکار تیز آمد

چوحلواهای بی آتش[5] رسیداز دیك‌چوبین‌خوش　　　سر هر شاخ پُر حلوا بسان کفچلیز آمد

بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که: «یا عبهر　　　باستیز عدو مَی خور، که هنگام ستیز آمد»

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن　　　مکن‌باا‌وتوهمراهی که‌اوبس‌سست‌وحیز آمد

خمش باش وبجوعصمت سفر کن‌جانب حضرت　　　که نبودخواب‌را لذّت‌چوبانگ خیزخیز آمد**

۵۹۰

سرازبهرهوس‌باید، چوخالی گشت‌سرچه بود؟!　　　چوجان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود؟!

نظر در روی شه بایدچوآن نبود چه راشاید؟!　　　سفرازخویشتن‌باید، چوباخویشی سفر چه بود؟!

مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکر خایی　　　کمر بندم چو نی پیشت، اگر گویی: «شکرچه بود؟!»

بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو　　　که‌توابله‌شکرببینی‌و گویی: «زین‌بترچه‌بود؟!»

ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست　　　سقر بودست اصل تو[6] نداند جز سقر چه بود

جهان و عقل کلّی را ز عقل جزو چون بینی!؟　　　دران دریای خون آشام عقل مختصر چه بود؟!

۱– چت : مرا ببرید خون. قذ متن : مرا برید وچون. قذ، نخ : زمن برّید وچون　　　*– عد، قح، مق : ندارد

۲– چت : جهاز　　　۳– ترتیب ابیات درچت ازاینجا ببعد بدین صورتست : بگوش غنچه ... بیا ای پاك ... سپاه گلشن ... زمین بشکافت ... چو حلواها ... مفاعیلن ... خمش باش .　　　٤– قو : این بیت‌راپس ازبیت(چوحلواهای‌بی‌آتش ...)آورده‌است .

۵– قو : پرآتش　　　**– قح، عد، مق : ندارد　　　٦– چت : او

دوسه سطرست[1] که می‌خوانی زسر تا پا و پا تا سر / دگر کاری نداری تو وگرنه پا وسر چه بود؟!
چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پر گل / بغیر خانهٔ وسواس جای کور و کر چه بود؟!*

۵۹۱

چه بویست این؟ چه بویست این؟ مگر آن یار می‌آید؟ / مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می‌آید؟
شبی یا پردهٔ عودی و یا مشک عبر[2] سودی / ویا یوسف بدین زودی از ان بازار می‌آید؟
چه نورست این؟ چه تابست این؟ چه ماه و آفتابست این؟ / مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می‌آید؟
سبوی می چه می‌جویی؟! دهانش را چه می‌بویی؟! / تو پنداری که او چون تو ازین خمّار می‌آید؟!
چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره؟! / چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می‌آید؟!
چه خورد این دل در ان محفل؟ که همچون مست اندر گل / از ان میخانه چون مستان چه ناهموار می‌آید!
مخسب امشب، مخسب امشب، تو امشب گیر و در یابش / که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می‌آید
گلستان می‌شود عالم، چو سروش می‌کند سیران / قیامت می‌شود ظاهر، چو در اظهار می‌آید
همه چون نقش دیواریم و جنبان می‌شویم آن دم / که نور نقش بند ما برین دیوار می‌آید
گهی در کوی بیماران چو جالینوس می‌گردد / گهی برشکل بیماران بحیلت زار می‌آید
خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من / ز شرم آن پری چهره باستغفار می‌آید*

۵۹۲

اگر چرخ وجود من ازین گردش فروماند / بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند
اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد / بامر شاه لشکرها ازآن بالا فروآید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران / بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری / کف موسی یکایک را بجای خویش بنشاند
مترسان دل، مترسان دل، ز سختیهای این منزل / که آب چشمهٔ حیوان بتا هرگز نمیراند
رَأَیْنا کُمْ رَأَیْنا کُمْ وَ اَخْرَجْنا خَفایا کُمْ / فَإِنْ لَمْ تَنْتَهُوا عَنْها فَإِیّانا وَ إِیّا کُمْ
وَ اِنْ طُفْتُمْ حَوالَیْنا وَ اَنْتُمْ نُورُ عَیْنانا[3] / فَلا تَسْتَیْئِسُوا مِنّا فَإِنَّ الْعَیْشَ اَحْیا کُمْ

۱ـ فذ: سطری‌ست *ـ قح، عد، مق: ندارد ۲ـ مق: مشک وعبر **ـ چت، عد، تو: ندارد.
۳ـ ط: عینینا

شکسته بسته تازیها ، برای عشق بازیها ... بگویم هرچه من گویم شهی دارم که بستاند
چو من خودرا نمی یابم سخن را از کجا یابم ... همان شمعی که داد این‌را همو شمعم بگیراند*

۵۹۳

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید ... توهم ای دل زمن گم شو که آن دلدار می آید
نگویم یار را شادی، که از شادی گذشتست او ... مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید
مسلمانان ! مسلمانان ! مسلمانی ز سر گیرید ... که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید
برو ای شکر کین نعمت ز حدّ شکر بیرون شد ... نخواهم صبر گرچه او گهی هم کار می آید
روید ای جمله صورتها که صورتهای نو آمد ... علمهاتان نگون گردد که آن بسیار می آید
درو دیوار این سینه همی درّد ز انبوهی ... که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید*

۵۹۴

امروز جمال تو سیمای دگر دارد ... امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رُستست ... امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد ... وان سکّهٔ چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمی دانم فتنه زچه پهلو خاست ... دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیر افکن پیداست در آن چشمش ... کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
رفت این دل سودایی ، گم شد دل و هم سودا ... کو بر تر ازین سودا ، سودای دگر دارد
گر پا نبود ، عاشق با پرّ ازل پرّد ... ور سر نبود ، عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم اورا می‌جُست وتهی می‌شد ... آگاه نبُد کان دُر دریای دگر دارد
در عشق ، دو عالم را من زیر و زبر کردم ... اینجاش چه می‌جستی کو جای دگردارد؟!
امروزِ دلم عشقست ، فردای دلم معشوق ... امروز دلم در دل فردای دگر دارد
گر شاه صلاح الدّین پنهانست عجب نبود ... کز غیرت حق هردم لالای دگردارد*

*- تنها (فذ ، چت) دارد　　**- تنها (فذ) دارد　　***- تو ، قح : ندارد

۵۹۵

آنرا که درون دل عشق وطلبی باشد   چون[1] دل نگشاید در آنرا سببی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی[2]   وقت سحری آید ، یا نیمشبی باشد
جانی که جدا گردد ، جویای خدا گردد   او نادرهٔ باشد ، او بوالعجبی باشد
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند   صاحب نظری باشد[3] ، شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد ، با روح قرین باشد   در ساعتِ جان دادن ، اورا طربی باشد
پایش چو بسنگ آید دُرّیش بچنگ آید   جانش چو بلب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوکانش در چشم نمی‌آید   او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
خاموش کن وهر جا[4] اسرار مکن پیدا   در جمع سبك روحان هم بولهبی باشد*

۵۹۶

آن مه که ز پیدایی درچشم نمی‌آید   جان از مزهٔ عشقش بی گُشن همی زاید
عقل از مزهٔ بویش وز تابش آن رویش   هم خیره همی خندد ، هم دست همی خاید
هر صبح زسیرانش می باشم حیرانش   تا جان نشود حیران او روی بننماید
هر چیز که می بینی ، در بی خبری بینی   تا باخبری والله او پرده نگشاید
دم همدم و نبود ، جان محرم او نبود   واندیشه که این داند او نیز نمی‌شاید
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده   با این دو مخالف دل بر عشق بنبساید
دو لشکر بیگانه تا هست درین خانه   در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
خواهی پُری جانی بگریز بسلطانی   در خدمت تریاقی پازهر بنگراید[5]
در زیر درخت او می ناز ببخت او   تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
از شاه صلاح الدّین چون دیده شود حق بین   دل رو بصلاح آرد ، جان مشعله بُرباید**

۵۹۷

امروز جمال تو بر دیده مبارك باد   بر ما هوس تازه پیچیده ، مبارك باد
گلها چون میان بندد ، بر جمله جهان خندد   ای بر گل وصدچون گل خندیده ، مبارك باد

۱- مق : گر نی بگشاید   ۲- فذ : روحانی   ۳- چت : گردد   ٤- چت ، مق : خاموش بهرجایی
*- قو ، قح : ندارد   ۵- چت : بنگزاید . ظ : تا زهر بنگزاید   **- قو ، قح : ندارد

خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده / دل بر در این خانه لغزیده ، مبارک باد
نوروز رخت دیدم خوش اشک بباریدم / نوروز و چنین باران باریده ، مبارک باد
بی گفت زبان تو بی حرف و بیان[1] تو / از باطن تو گوشت بشنیده ، مبارک باد*

۵۹۸

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد ؟ / تا ذرّه صفت ما را کی زیر و زبر یابد؟
آن بخت کرا باشد کاید بلب جویی ؟! / تا آب خورد از جو[2] خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف / او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی / در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جو کارد[3] بدرختی رو / آید که برد آتش صد صبح وسحر یابد
در خانه جهد عیسی تا وا رهد از دشمن / از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی[4] بشکافد ماهی را / اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
شمشیر بکف عمّر ، در قصد رسول آید / در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو / تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید / تا قطره بخود گیرد در خویش گهر یابد
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویرانها / ناگاه بویرانی از گنج خبر یابد
ره رو ، بهل افسانه ، تا محرم و بیگانه / از نور «اَلَمْ نَشْرَحْ»(۱) بی شرح تو دریابد
هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی / گر پاش فروماند از عشق دو پر یابد[5]**

۵۹۹

امشب عجبست ای جان گر خواب رهی یابد / وان چشم کجا خسپد کوچون تو شهی یابد؟!
ای عاشق خوش مذهب ، زنهار مخسب امشب / کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
من بندهٔ آن عاشق کو نر بود وصادق / کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد

۱– قد : بی حرف بیان   *– قو ، قح ، عد : ندارد   ۲– عد : دوجو   ۳– عد : آرد   ۴– قد: سلیمان کو
۵– این بیت را تنها (چت) دارد   **– قو ، قح ، مق : ندارد

---

(۱) – قرآن کریم ، ۱/۹٤

در خدمت شه باشد شب همره مه باشد   تا ز ملأ اعلی چون مه سپهی یابد

بر زلف شب آن غازی چون دلو، رسن بازی   آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد

آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو   می گردد در خرمن تا مشت کهی یابد

بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو   باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد

زان نعل تو در آتش کردند درین سودا   تا هر دل سودایی در خود[1] شرهی یابد

امشب شب قدر آمد خامش شو وخدمت کن   تا هر دل اللّهی ز الله ولهی یابد

اندر پی خورشیدش شب رو پی اومیدش   تا ماه بلند[2] تو با مه شبهی یابد*

٦٠٠

جامم بشکست ای جان، پهلوش خلل دارد   درجمع چنین مستان، جامی چه محل دارد؟!

گر بشکند این جامم من غصّه نیاشامم   جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد

جامست تن خاکی، جانست می پاکی   جامی دگرم بخشد کین جام علل دارد

ساقیْ وفاداری کز مهر کله دارد   ساقی که قبای او از حلم تکلّل دارد

شادی وفرح بخشد دلرا که دژم باشد   تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد

عقلی که برین روزن شد حارس این خانه   خاك در او گردد گر علم وعمل دارد

شهمات کجا گردد آنکو رخ شه بیند؟   کی تلخ شود آنکو دریای عسل دارد؟

از آب حیات او آنکس که کشد گردن   درعین حیات خود صد مرگ واجل دارد

خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد   امّا گر وفرّ[3] خود در برج حمل دارد

جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم   نیمیش دروغ آمد، نیمیش دغل دارد

چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص   از غایت بی مثلی صدگونه مثل دارد**

١- چت: از تو؛ مق: اندر   ٢- چت: جان بلند   *- قو، قح، عد: ندارد   ٣- چت: همه کرّ وفر

**- قو، قح، عد: ندارد

٦٣٣٠ آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد | بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم‌دارد[1]
گر جسم تنک دارد جان تو سبک دارد | هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد

---

(۱) ـ افلاکی درسبب انشاء این غزل قصّهٔ ذیل‌را آورده است :

«همچنان کبار اخیار اصحاب روایت کرده اند که خدمت امیر یگانه مقبول الاولیا تاج الدین معتزّ الخراسانی ازخواصّ مریدان حضرت مولانا بود وامیری معتبر ومردی بودصاحب خیرات وخیرت چه درممالک‌روم مدارس وخوانق‌ودارالشفا ورباطها‌بنیاد کرده است وحضرت مولانا ازجمیع امرا اورا دوست‌تر داشتی و بدو همشهری خطاب کردی و آن روز که مذکور در حضور مولانا تشریف دادی اصحاب شادیها کردندی وچون حضرت مولانا اورا طالب صادق ومستسقی‌آب حیات وجذّاب معانی می‌دید درشرح حقایق معارف گرمتر می‌شد واسرار غریب می‌فرمود . مگر روزی بنا برسیرت قدیم خود بزیارت آمـده بود ، حضرت مولانا فرمود که :«کسانی که ازهستیٔ خود بکلی نرسته اند واز خودی خود نگذشته ودم از عالم نیستی می‌زنند مثال شان چنانکه‌یکی در قعر چاه انا الاعلی می گوید ولاف ازمقام بالایی می‌زند و همچنان کسانی‌که از هستیٔ خود نیست شده‌اند و رهایی یافته ، بربالای بام ندای انا الادنی‌می‌زنند همگان دانند‌که آواز او ازجای عالی می‌آید واو در همه حال اعلیٰ است ومثال این دو دعوی چنانست که یکی دردهان خود سیرگرفته است دم ازمشك می‌زند ویکی در دهان خود مشك می‌دارد وسیر می‌گوید . اما عارفـان که مشام جان پاك ایشان ازبوی اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحمٰنِ مِنْ قِبَلِ اَلْیَمَنِ یمنی یافته باشد وگشاده مشام گشته فی‌الحال مشك را ازپشك واوازباز را ازگنجشك می‌دانند ودرمیان حق وباطل وعالی ازنازل فاروق‌وار فرقی‌می کنند که

اَلْمُؤْمِنُ کَیِّسٌ مُمَیِّزٌ فَطِنٌ یَنْظُرُ بِنُورِ اللهِ تَعالیٰ

مثنوی : | هر که او ینظر بنور الله شد | از نهایت وز نخست آگاه شد
| حق چوسیمارامعرف خوانده است | چشم عارف سوی سیما مانده است

قوله تعالی سِیمٰاهُمْ فِی وُجُوهِهِمْ مِنْ اَثَرِ الْسُّجُودِ بعد ازآن فرمودکه امیر تاج دین ، بیا ، بوکن ، بوکن ، چه اگـر بوی وی نیاید بپر و بینداز بیت :

بجو بوی حق از دهان قلندر | بجد چون بجویی یقین محرم‌آیی

باز فرمودکه پیوسته جانوران صحرایی ازهر علفی وگیاهی که می‌چرند همرنگ‌آن‌گیاه می‌شوند بعضی سبزرنگ ، بعضی کبود بعضی زرد . همچنان حق را بندگان شایسته هستند‌که دایما درصحرای اَرْضُ اللهِ واسِعَةٌ چرا می کنند وازان‌چشمهامی‌نوشند که دل را چشمها می‌بخشد وازغذای نور چنان پرشده اند که بکلی نور حق‌گشته چنانکه فرمود درمثنوی :

هر که کاه وجو خورد قربان شود | هر که نور حق خورد قران شود
گرخوری یکبارازان مأکول نور | خاك ریزی بر سر نــان و تنور

چنانکه حضرت سلطان ما صلی الله علیه وسلم گشته بود همانا که امیر تاج الدین سر درقدم مولانا نهاده صدش یکی هزار شد والبتّه استدعا نمود که جهة یاران دارالعشّاقی بنا کند . حضرت مولانا این شعر را فرمود . شعر :

ما در جهان‌متابعت کس نمی کنیم | ما خانه زیرگنبد اطلس نمی کنیم

(این غزل بتمامی درحرف میم می‌آید) واهل معنی‌را متابعت حضرت رسول الله از جملهٔ واجباتست . چه او قسم یاد می کند که : وَاللهِ مٰا عَمَرْتُ شِبْراً وَلٰا اَدَّخَرْتُ تِبْراً چون تاج الدین معتزّ خراسانی از بندگی حضرت مولانا بیرون آمده بسرای خود رفت ازمال جزیه سه هزار دینار درکیسه ها‌کرده بانوّاب خود ارسال‌کرد تایاران بحمّام دهند . حضرت مولانا قبول نکرد وانفعال عظیم نمود فرمودکه ما ازکجا ؛ وشنقصهٔ دنیاازکجا ؛ واین شعر را سرآغازکرد وگفت شعر :

آن روح که او پاکی زان اروح جم دارد | بشنو که چه می‌گوید ، بنگر که چه دم دارد

(وباحتمال قوی تفاوتی که در مصراع اول ملاحظه می‌شود از تصرفات کاتبست) » .

گر[1] ماندهٔ در گِل روی آر بصاحب دل … کو ملك ابد بخشد کو تاج قدم دارد
ای دل که جهان دیدی ، بسیار بگردیدی … بنمای کرا دیدی کز عشق رقم دارد؟!
ای مرکب خود کُشته وی گرد جهان گشته … باز آی بخورشیدی کز سینه کرم دارد
آن سینه و چون سینه[2] ! صیقل ده آیینه … آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
این عشق همی گوید کز: «انکس که مرا جوید … شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد»
من سیم تنی خواهم ، من همچو منی خواهم … بیزارم ازآن زشتی کو سیم و درم دارد
القاب صلاح الدّین بر لوح چو پیدا شد … انصاف[3] ، بسی منّت بر لوح وقلم دارد*

۶۰۲

آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد؟! … وانکس[4] که ترا بیند ای ماه چه غم دارد؟!
از رنگك بلور تو شیرین شده جور تو … هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای نازش حور از تو ، وی تابش نور از تو … ای آنك دوصد چون مه شاگرد وحشم دارد
ور خود حشمش نبود ، خورشید بود تنها … آخر حشم حسنش صد طبل وعلم دارد
بس عاشق آشفته ، آسوده و خوش خفته … در سایهٔ آن زلفی کو حلقه وخم دارد
گفتم بنگار من کز: «ز جور مرا مشکن» … گفتا: « بصدف مانی کو دُر بشکم دارد»
تا نشکنی ای شیدا آن دُر نشود پیدا … آن دُر بت من باشد یا شکل بتم دارد
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد … والله که بسی منّت بر لوح و قلم دارد**

۶۰۳

گویند بیلاساقون ترکی دو کمان دارد … ور[5] زان دویکی کم شد مارا چه زیان دارد؟!
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده … کین[6] کیسهٔ زر دارد و'ن کاسه وخوان دارد
درشام اگر میری زینی بکسی بخشد … جانت زحسد اینجا رنج خفقان دارد
جز غمزهٔ چشم شه[7] ، جز غصّهٔ خشم شه[7] … والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد
دیوانه کنم خودرا تا هرزه نیندیشم … دیوانهٔ من از اصلم ای آنك عیان دارد

۱ــ عد : ز مانده   ۲ــ عد : سینهٔ بی کینه   ۳ــ مق : والله که بسی   *ــ قو ، قح ، چت : ندارد
۴ــ چت : آنکس   **ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ۵ــ عد : گر ،   ۶ــ عد : این   ۷ــ عد : او

چون عقل ندارم من پیش آ که توی عقلم / تو عقل بسی آنرا کو چون تو شبان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت وخیر من / آنرا که توی طاعت از خوف امان دارد
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه / کوزه چه کند آنکس کوجوی روان دارد
تو وقف کنی خودرا بر وقف یکی مرده / من وقف کسی باشم کو جان وجهان دارد
تو نیز بیا یارا تا یار شوی مارا / زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد / کان[1] چرخ چه چرخست آن! کانجا سیران دارد*

۶۰۴

هرك آتش من دارد او خرقه ز من دارد / زخمی چو حُسینستش، جامی چو حسن دارد
غم نیست اگر ماهش افتاد دراین[2] چاهش / زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
نفس ار چه[3] که زاهد شد او راست نخواهد شد / گر راستیی خواهی آن سرو چمن دارد
صد مه اگر افزاید در چشم خوشش ناید / با تنگیٔ چشم او کان خوب ختن دارد
از عکس ویست ای جان گر چرخ ضیا دارد / یا باغ گل خندان یا[4] سرو وسمن دارد
گر صورت شمع او اندر لگن غیرست / بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد
گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو / ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
بس مست شدست این دل وزدست شدست این دل / گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد
شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست / در بیشهٔ جان ما آن شیر وطن دارد**

۶۰۵

ای دوست شکر خوشتر یا آنك شکر سازد؟ / ای دوست قمر خوشتر یا آنك قمر سازد؟
بگذار شکرهارا، بگذار قمرهارا / او چیز دگر داند، او چیز دگر سازد
در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر / امّا نه چو سلطانی کو بحر و دُرر سازد
جز آب دگر آبی، از نادره دولابی / بی شبهه وبی خوابی او قوت جگر سازد
بی عقل نتان کردن یك صورت گرمابه / چون باشد آن علمی کو عقل وخبر سازد؟!

۱ـ ظ : آن چرخ *ـ قو ، قح ، مق : ندارد ۲ـ قد : درآن ۳ـ چت : دل گرچه
۴ـ عد : یا تازه **ـ قو ، قح ، مق : ندارد

بی علم نمی‌تانی کز پیه کشی روغن　　بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
جانهاست برآشفته ، ناخورده و ناخفته　　از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی　　برگرد میان من دو دست کمر سازد
می‌خندد این گردون بر سبلت آن مفتون　　خودرا پی دو سه خر آن مسخره خر سازد
آن خر بمثال جو در زر فکند جودرا　　غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
بس کردم و بس کردم من ترك نفس کردم　　خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد*

۶۰۶

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد　　یك روز همی خندد ، صد سال همی لرزد[1]
خر بندگی وآنگه از بهر خر مُرده!　　بهر گُل پژمرده با خار همی سازد
زنهار نخندی تو تا اوت نخنداند　　زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد
ایْ روی ترش بنگر آنرا که ترش کردت　　تا او شکری شیرین در سر که درآمیزد
ای خستهٔ افتاده ، بنگر که که افکندت　　چون در نگری اورا هم اوت برانگیزد
گر زانك سگی خسبد بر خاك سر کویش　　شیر از حذر آن سگ بگدازد وبگریزد*

۶۰۷

ای دل بمنش ده جان ، یعنی بنمی ارزد　　بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد
چون لعل لبش دیدی ، یك بوسه بدزدیدی　　برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد
در عشق چنان چوگان می باش بسر گردان　　چون گوی درین میدان یعنی بنمی‌ارزد[2]
بی پا شد و بی سر شد ، تا مرد قلندر شد　　شاباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد
چون آتش نو کردی عقلم بگرو کردی　　خاك توم ای سلطان یعنی بنمی ارزد
بر عشق گذشتم من ، قربان تو گشتم من　　آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه[3]　　آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد
تا دل بقمر دادم از گردش او شادم　　چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی‌ارزد*

---

*– قو ، قح ، چت : ندارد　　۱– چت ، مق : گریید　　**– قو ، قح ، عد : ندارد　　۲– فذ : این بیت بر بیت سابق مقدمست　　۳– فذ : ویران کنم این خانه چون مردم دیوانه　　***– قو ، قح ، عد : ندارد

۶۰۸

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد ؟! سیمرغ فلك پیما پیش تو مگس باشد
آب حیوان ایمان ، خاك سیهی کفران بر آتش تو هر دو مانندهٔ خس باشد
جانرا صفت ایمان شد ، وین جان بنفس جان شد دل غرقهٔ عمّان شد ، چه جای نفس باشد؟!
شب کفر و چراغ ایمان ، خورشید چو شد رخشان با کفر بگفت ایمان : « رفتیم که بس باشد »
ایمان فرسی دین را ، مر نفس چو فرزین را وان شاه نو آیین را ، چه جای فرس باشد؟!
ایمان گودت « پیش آ » ، وان کفر گود « پس رو » چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد
شمس الحق تبریزی ! رانی تو چنان بالا تا جز من پا برجا خود دست مرس باشد*

۶۰۹

در خانهٔ غم بودن از همّت دون باشد واندر دل دون همّت اسرار تو چون باشد؟!
بر هرچه همی لرزی ، می دان که همان ارزی زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
آنرا که شفا دانی ، درد تو از آن باشد وانرا که وفا خوانی ، آن مکر و فسون باشد
آنجای که عشق آمد ، جانرا چه محل باشد ؟! هر عقل کجا پرّد ؟! آنجا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد ؟! پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
بر گرد خسان گردد چون چرخ ، دل تاری آن دل که چنین گردد اورا چه سکون باشد؟!
جام می موسی کش ، شمس الحق تبریزی ! تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد*

۶۱۰

نان پاره زمن بستان ، جان ، پاره نخواهد شد آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم خرقه ، عریان نشود هرگز وانرا که منم چاره ، بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب ، معزول کجا گردد ؟! آن خاره که شد گوهر ، او خاره نخواهد شد
آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشك شود ساقی این دیدهٔ من ، لیکن بی نرگس مخمورش خمّاره نخواهد شد

---

*- قو : نخ ، عد : ندارد   **- قو ، فج ، عد : ندارد

بیمار شود عاشق ، امّا بنمی میرد ماه ارچه که لاغر شد استاره نخواهد شد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر آن نفس که شد عاشق[1] امّاره نخواهد شد*

٦١١

ای خفته شب تیره ، هنگام دعا آمد وی نفس جفا پیشه ، هنگام وفا آمد
بنگر بسوی روزن ، بگشای در توبه پرداخته کن خانه ، هین نوبت ما آمد
از جرم و جفا جویی چون دست نمی‌شویی؟! برروی بزن آبی ، میقات صلا آمد
زین قبله بیاد آری ، چون رو بلحد آری سودت نکند حسرت آنگه که قضا آمد
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد**

٦١٢

بگذشت مه روزه ، عید آمد و عید آمد بگذشت شب هجران ، معشوق پدید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد معشوق تو عاشق شد ، شیخ تو مرید آمد
شد جنگ و نظر آمد ، شد زهر و شکر آمد شد سنگ و گهر آمد ، شد قفل و کلید آمد
جان از تن آلوده هم پاك بپاکی رفت هر چند چوخورشیدی ، بر پاك وپلید آمد
از لذّت جام تو دل ماند بدام تو جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
بس توبهٔ شایسته بر سنگ تو بشکسته بس زاهد وبس عابد کو خرقه درید آمد
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی‌زد دم بر بوی بهار تو از غیب دمید[2] آمد***

٦١٣

ای خواجهٔ بازرگان ، از مصر شکر آمد وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
روح آمد وراح آمد ، معجون نجاح آمد ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
آن میوهٔ یعقوبی وان چشمهٔ ایوبی(۱) از منظره پیدا شد ، هنگام نظر آمد

۱ــ چت : عاشق شد *ــ قو ، قح ، مق : ندارد **ــ قو ، قح ، عد : ندارد ۲ــ چت ، مق : دوید
***ــ قو ، قح ، عد : ندارد

---

(۱) ــ مستفاد است از آیهٔ شریفه : أُرْكُضْ بِرِجْلِكَ هٰذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَ شَرَابٌ . قرآن کریم ، ۴۲/۳۸

خضر از کرم ایزد برآب حیاتی زد / نك زهره غزل گویان در برج قمر آمد
آمد شه معراجی ، شب رست ز مُحتاجی / گردون بنثار او با دامن زر آمد
موسیٰ نهان آمد ، صد چشمه روان آمد / جان همچو عَصا آمد ، تن همچو حجر آمد(۱)
زین مردم کار افزا ، زین خانهٔ پر غوغا / عیسی نخورد حلوا ، کین آخر خر آمد
چون بسته نبود آن دم ، درشش جهت عالم / در جستن او گردون بس زیر وزبر آمد
آنکو مثل هُدهُد بی تاج نَبُد هرگز / چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد
در عشق بود بالغ ، از تاج و کمر فارغ / کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد
باقیش ز سلطان جو ، سلطان سخاوت خو / زو پرس خبرها را کو کان خبر آمد*

٦١٤

آن بندهٔ آواره باز آمد و باز آمد / چون شمع بپیش تو در سوز و گداز آمد
چون عبهر وقند ای‌جان ، در روش بخند ای‌جان / در را بمبند ای جان ، زیرا بنیاز آمد
ور زانك ببندی در بر حکم تو بنهد سر / بر بنده نیاز آمد ، شه را همه ناز آمد
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده / کان را که گداز آمد ، او محرم راز آمد
زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می / پس در ره جان جانم والله بمجاز آمد
آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟! / کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟!
من ترك سفر کردم ، با یار شدم ساکن / وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد
ای دل چو درین جویی پس آب چه می جویی / تا چند صلا گویی ؟! هنگام نماز آمد**

٦١٥

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند / دیوانه کجا خسبد ؟! دیوانه چه شب داند؟!
نی روز بود نی شب ، در مذهب دیوانه / آن چیز که او دارد ، او داند ، او داند[۱]
از گردش گردون شد روز وشب این عالم / دیوانهٔ آنجا را گردون بنگرداند

*ـ قو ، قح ، عد : ندارد   **ـ قو ، قح ، عد : ندارد   ۱ـ چت : این بیت پس ازاین بیت است : (کرچشم سرش خسبد ....)

(۱)ـ اشاره‌است بمضمون آیهٔ شریفه: وَ اِذ اَستَسقیٰ مُوسیٰ لِقَومِهِ فَقُلنَا اَضرِب بِعَصاكَ الحَجَرَ فَانفَجَرَت مِنهُ اثنَتا عَشرَةَ عَیناً . قرآن کریم ، ٦٠/٢ .

گرچشم سرش خسپد بی سرهمه چشمست او[(1)] کز دیدهٔ جان خود لوح ازلی خواند

دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو وماهی با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند

شب رو شو وعیّاری ، در عشق چنان یاری تا باز شود کاری زان طرّه که بفشاند

دیوانه دگر سانست ، او حاملهٔ جانست چشمش چو بجانانست حملش نه بدو ماند ؟

زین شرح اگر خواهی از شمس حق وشاهی تبریز همه عالم زو نور نو افشاند*

٦١٦

چونی و چه باشد چون ؟ تا قدر ترا داند جز پادشه بیچون قدر تو کجا داند؟!

عالم ز تو پر نورست ای دلبر دور از تو حق تو زمین داند یا چرخ سما داند

این پردهٔ نیلی را بادیست که جنباند این باد هوایی نی ، بادی که خدا داند

خرقهٔ غم و شادی را دانی که که میدوزد؟ وین خرقه ز دوزنده خودرا چه جدا داند؟!

اندر دل آیینه دانی که چه می تابد ؟ داند چه خیالست آن آنکس که صفا داند

شقّهٔ علم عالم هر چند که می رقصد چشم تو علم بیند جان تو هوا داند

وانکس که هوارا هم داند که چه بیچاره ست جز حضرت الّا الله باقی همه لا داند

شمس الحق تبریزی ! این مکر که حق دارد بی مهرهٔ تو جانم کی نرد دغا داند؟!**

٦١٧

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند جان از پی آن باید تا عیش وطرب بیند

سر از پی آن باید تا مست بتی باشد یا از پی آن باید کز یار تعب بیند[1]

عشق از پی آن باید تا سوی فلك پرد عقل ازپی آن باید تا علم و ادب بیند

بیرون سبب باشد اسرار و عجایبها محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند

عاشق که بصد تهمت بدنام شود این سو چون نوبت وصل آید صد نام ولقب بیند

ارزد که برای حج در ریگ و بیابانها با شیر شتر[2] سازد یغمای عرب بیند

---

*ـ تو ، قح ، عد ، ندارد **ـ قو ، قح ، عد : ندارد

۱ـ چت : یا ازپی آن باید تا یار تعب بیند

۲ـ فذ : شیر وشتر

---

(۱)ـ ناظر است بمضمون حدیث : تَنامُ عَیناي وَلا یَنامُ قَلْبی . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۷۰)

بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل کز لعل لب یاری او لذّت لب بیند
بر نقد سخن جانا هین سکّه مزن دیگر کانکس که طلب دارد او کان ذهب بیند*

٦١٨

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید؟! چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید؟!
چون افتد شیر نر از حملهٔ حیز وغر وز زخمهٔ کون خر کی بانگ نماز آید؟!
پای تو شده کوچك از تنگی پاپوچك پا بر کش ای کوچك تاپهن ودراز آید
بگشای باومیدی تو دیدهٔ جاویدی تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید
چنگا تو سری بر کن ، درحلقه سراندر کن توخویش تهی تر کن تا چنگ بساز آید(۱)*

٦١٩

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید آنگاه خروس جان در بانگ و فغان آید
خور نور درخشاند پس[۱]نور برافشاند تن گرد چو بنشاند جانان بر جان آید
مسکین دل آواره ، آن گم شده یکباره چون بشنود اینچاره خوش رقص کنان آید
جان بقدم رفته ، درکتم عدم رفته با قدّ بخم رفته در حین بمیان آید
دل مریم آبستن ، یك شیوه کند با من عیسیٰ دو روزهٔ تن در گفت زبان آید(۲)
دل نور جهان باشد ، جان در لمعان باشد این رقص کنان باشد آن[۲]دست زنان آید
شمس الحق تبریزی ! هر جا که کنی مقدم آن جا ومکان در دم بی جا ومکان باشد*

٦٢٠

از سرو مرا بوی بالای تو می آید وز ماه مرا رنگ و سیمای[۳] تو می آید
هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد شکر بغلامیٔ حلوایٔ تو می آید

۱ــ فذ : بس   ۲ــ فذ : وان

*ــ قو ، قح ، عد : ندارد   **ــ قو ، قح ، عد : ندارد
***ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ۳ــ چت : رنگ سیمای

(۱) ــ مناسبت با مضمون : مَثَلُ الْمُؤْمِنِ کَمَثَلِ الْمِزْمارِ لا یَحْسُنُ صَوْتُهُ اِلّا بِخَلاءِ بَطْنِهِ . (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۲۲۲)   (۲)ــ مبتنی است برمضمون آیهٔ شریفه ، فَاَشارَتْ اِلَیْهِ قالُوا کَیْفَ نُکَلِّمُ مَنْ کانَ فِی الْمَهْدِ صَبِیّاً . قرآن کریم ، ۲۹/۱۹

هر نور که آید او ، از نور تو زاید او — می مژده دهد یعنی فردای تو می آید
گل خواجهٔ سوسن شد ، آرایش گلشن شد — زیرا که از آن خندهٔ رعنای تو می آید
هر گه ز تو بگریزم ، باعشق تو بستیزم — اندر سرم از شش سو سودای تو می آید
چون بر روم از پستی، بیرون شوم از هستی — در گوش من آنجا هم هیهای تو می آید
اندر دل آوازی ، پر شورش و غمازی — آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید
روزست شبم از تو ، خشکست لبم از تو — غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس — زیرا که ز پیش و پس میهای تو می آید
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم — بینم که چنان طلخی از رای تو[1] می آید
شمس الحق تبریزی ! اندیشه چو باد خوش — جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید*

۶۲۱

در تابش خورشیدش رقصم بچه می باید ؟ — تا ذرّه چو رقص آید از منش بیاد آید
شد حامله هر ذرّه از تابش روی او — هر ذرّه از آن لذّت صد ذرّه همی زاید
در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی — تا ذرّه شود ، خودرا می کوبد و می ساید
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو اینجا — زیرا که درین حضرت جز ذرّه نمی شاید
در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن — کز دست گرانجانی انگشت همی خاید
چون جان بپرد از تو ، این گوهر زندانی — چون ذرّه باصلش شد ، خوانیش ولی ناید
ور سخت شود بندش در خون بزند نقبی[2] — عمری برود در خون ، موییش نیالاید
جز تابچه بابل او را نبود منزل — تا جان نشود جادو جایی بنیاساید
تبریز ! ز برج تو گر تابد شمس الدّین — هم ابر شود چون مه هم ماه درافزاید**

۶۲۲

جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید — از بهر یکی جان کس چون باتو سخن گوید؟!
هرجا که نهی پایی از خاک بروید سر — وز بهر یکی سر کس[3] دست ازتو کجا شوید؟!

۱ـ فذ ، مق : تلخی دریای تو
*ـ تو ، نح ، عد : ندارد
۲ـ فذ : نقتی
**ـ قو ، قح ، عد : ندارد
۳ـ فذ ، چت : سرکش

روزی که بپرد جان ، از لذت بوی تو	جان داند وجان داند کز دوست چه می‌بوید
یك دم که خمار[1]تو از[2]مغز شود کمتر	صد نوحه برارد سر هر موی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت تو پر دارم[3]	می‌کاهم تا عشقت افزاید و افزوید
جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی	بی پای چو کشتیها در بحر همی پوید*

٦٢٣

عاشق شدهٔ ای دل ، سودات مبارك باد	از جا و مکان رستی ، آنجات مبارك باد
از هر دو جهان بگذر ، تنها زن وتنها خور	تا مُلك ومَلك گویند : « تنهات مبارك باد»
ای پیش رو مردی ، امروز[4] تو بر خوردی	ای زاهد فردایی فردات مبارك باد
کفرت همگی دین شد ، تلخت همه شیرین شد	حلوا شدهٔ کلّی ، حلوات مبارك باد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را	ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارك باد
این دیدهٔ دل دیده اشکی بُد ودریا شد	دریاش همی گوید : « دریات مبارك باد»
ای عاشق پنهانی ، آن یار قرینت باد	ای طالب بالایی ، بالات مبارك باد
ای جان پسندیده ، جوییده[5] وکوشیده	پرهات بروییده ، پرهات مبارك باد
خامش کن ، وپنهان کن ، بازار نکو کردی	کالای عجب بردی ، کالات مبارك باد**

٦٢٤

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد	خورشید ازل بیند وز عشق خدا کوبد
آنرا که بخنداند خوش دست برافشاند	وانرا که بترساند دندان بدعا کوبد
مستست از آن باده ، با قامت خم داده	این چرخ برین[6] بالا ، ناقوس صلا کوبد
این عشق که مست آمد ، در باغ الست آمد	کانگور وجودم را در جهد وعَنا کوبد
گر عشق نی مستستی ، یا باده پرستستی	در باغ چرا آید ؟! انگور چرا کوبد؟!
تو پای همی کوبی ، و انگور نمی بینی	کین صوفی جان تو در معصرها کوبد
گویی همه رنج وغم بر من نهد آن همدم	چون باغ ترا باشد انگور کرا کوبد؟

١ـ چت : خماری ٢ـ فد : کز ٣ـ فد : پردازم *ـ قو ، قح ، عد : ندارد ٤ـ فد : زامروز
٥ـ فد : جوینده **ـ تنها (فد ، چت) دارد ٦ـ چت : بدین

همخرقهٔ ایوبی ، زان پای همی کوبی ‌‌ ‌ هر کو شنود «اُرْکُضْ(۱)» او پای وفا کوبد
از زمزمهٔ یوسف یعقوب برقص آمد ‌ ‌ ‌ وان یوسف شیرین لب پا کوبد ، پا کوبد
ای طایفه پا کوبید ، چون حاضر آن جویید[1] ‌ ‌ ‌ باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
این عشق چو بارانست ، ما برگ و گیا ای جان ‌ ‌ ‌ باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد
پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی ‌ ‌ ‌ تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی[2] ‌ ‌ ‌ با طایر(۲) معراجی تا[3] فوق هوا کوبد
خاموش کن و بی لب[4] خوش طال بقا می زن ‌ ‌ ‌ می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد*

۶۲۵

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد ‌ ‌ ‌ گیرم که بپوشد رو ، بورا چه دوا دارد؟!
گر نیز بپوشد رو ور نیز بِبُرّد بو ‌ ‌ ‌ از جنبش رُوحانی صد گونه گوا دارد
آن مه چو گریزانه[5] آید[6] سپس خانه ‌ ‌ ‌ لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
غم گرچه بود دشمن گوید سر او با من** ‌ ‌ ‌ با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد*

۶۲۶

هر کاتش من دارد او خرقه زمن دارد ‌ ‌ ‌ زخمی چو حسینستش ، جامی چو حسن دارد
نفس[7] ارچه که زاهد شد او راست نخواهد شد ‌ ‌ ‌ ور راستیی خواهی آن سرو چمن دارد
جانیست ترا ساده ، نقش تو از آن زاده ‌ ‌ ‌ در سادهٔ جان بنگر کان ساده چه تن دارد
آیینهٔ جان بین هم ساده وهم نقشین ‌ ‌ ‌ هر دم بت نو سازد ، گویی که شمن دارد
گه جانب دل باشد ، که در غم گل[8] باشد ‌ ‌ ‌ مانندهٔ آن مردی کز حرص دو زن دارد
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه ؟! ‌ ‌ ‌ کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد؟!

۱- ظ : خوبید ‌ ‌ ۲- چت : مرغ آبی ‌ ‌ ۳- فد : با ‌ ‌ ۴- چت خامش کن و بی لب تو
*- تنها (فد ، چت) دارد ‌ ‌ ۵- ظ : گزیرانه ‌ ‌ ۶- فد : آمد . ‌ ‌ **- تنها (فد ، چت) دارد
۷- چت : دل ‌ ‌ ۸- چت : دل

---

(۱)- قرآن کریم ، ۴۲/۳۸ ‌ ‌ (۲)- ناظر است بمضمون حدیث : قِیلَ لِلنَّبِیِّ(ص) اِنَّ عیسیٰ علیه السّلام یُقالُ اِنَّهُ مَشیٰ عَلَی الماءِ فقالَ(ص) لو اِزدادَ یقیناً لَمَشیٰ عَلَی الهَواءِ .(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۹۷)

می خاید چون اشتر، یعنی که دهانم پُر … خاییدن بی لقمه تصدیع ذقن دارد
مردانه تو مجنون شو واندر لگن خون شو … گه ماده و گه نر نی، کان شیوه زغن دارد
چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش … تا یار نعم گوید کر گفتن «لن(1)» دارد
چون مست نعم گشتی بی غصّه و غم گشتی … پس مست کجا داند کین چرخ سخن دارد؟!
گر چشمه بود دلکش دارد دهنت را خوش … لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد*

٦٢٧

عاشق بسوی عاشق زنجیر همی دِرّد … دیوانه همی گردد، تدبیر همی دِرّد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق؟! … کز آتش عشق او تقصیر همی دِرّد
تا حال جوان چه بود، کان آتش بی علّت … دَرّاعهٔ تقوی را بر پیر همی دِرّد
صد پردهٔ در پرده گر باشد در چشمی … ابروی کمان شکلش از تیر همی دِرّد
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید … از چنگل تعجیلش تأخیر همی دِرّد
این عالم چون قیرست، پای همه بگرفته … چون آتش عشق آید این قیر همی دِرّد
شمس الحق تبریزی هم خسرو وهم میرست … پیراهن هر صبری زان میر همی دِرّد**

٦٢٨

ای دوست شکر بهتر، یا آنك شکر سازد؟ … خوبی قمر بهتر، یا آنك قمر سازد؟
ای باغ توی خوشتر، یا گلشن و گل در تو؟ … یا آنك برآرد گل، صد نرگس تر سازد؟
ای عقل تو به باشی، در دانش و در بینش … یا آنك بهر لحظه صد عقل و نظر سازد؟
ای عشق اگر چه تو آشفته و پُر تابی … چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد
بی خود شدهٔ آنم، سرگشته وحیرانم … گاهیم بسوزد پَر، گاهی سر و پَر سازد
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین … وز قطرهٔ اندیشه صد گونه گهر سازد
آن جمله گهرهارا اندر شکند در عشق … وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
شمس الحق تبریزی، چون شمس دل مارا … در فعل کند تیغی، در ذات سپر سازد***

*– تنها (فذ، چت) دارد. بیت اول ودوم درغزل ٦٠٤ نیز آمده است   **– تنها (فذ، چت) دارد
***– تنها (مق، فذ) دارد. مطلع این غزل بامختصر اختلاف بامطلع غزل ٦٠٥ یکی است

(١) – اشاره است به: قالَ لَنْ تَرانی. قرآن کریم، ١٤٣/٧

۶۲۹

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد ور نی مثل کودک تا کعب همی بازد
مه رو چو توی باید ، ای ماه غلام تو تا بر همه مه رویان می چربد و می نازد
عاشق چو منی باید کز مستی و بیخویشی با خلق نپیوندد ، با خویش نپردازد
فارس چو توی باید ، ای شاه سوار من کز وهم و گمان زان سو می راند و می تازد
عشق آب حیات آمد ، برهاندت از مُردن ای شاه ! که او خودرا در عشق دراندازد
چون شاخ خزست این جان، می کش بخودش می دان چندان که کشش بیند سوی تو همی یازد
باری ، دل و جان من مستست در آن معدن هر روز چو نو عشقان فرهنگ نو آغازد
چون چنگ شوی از غم خم داده و آنگه او در بر کشدت شیرین ، بی واسطه بنوازد
آن آهوی مفتونش ، چون تازه شود خونش آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد[1]
شمس الحق تبریزی ! بر شمس فلک روزی باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد*

۶۳۰

گر دیو و پری حارس با تیغ و سپر باشد چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر هر چه امیدستت ، کی گیرد او دستت بر شکل عصا آید وان مار دو سر باشد
وان غصه که می گویی: «آن چاره نکردم دی» هر چاره که پنداری ، آن نیز غرر باشد
خود کرده شمر آنرا ، چه خیزد از آن سودا اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
آن چاره همی کردم آن ، مات نمی آمد[2] آن چارهٔ لنگت را آخر چه اثر باشد؟!
از مات تو قوتی کن ، یاقوت شو اورا تو تا او تو شوی تو او این حصن ومفر باشد**

۶۳۱

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد اومید همه جانها از غیب رسید آمد
نومید مشو ، گر چه مریم بشد از دستت کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان کان شاه که یوسف را ازحبس خرید آمد

۱ـ ظ : با شیر نر آن آهو درهیمنه بگرازد *ـ تنها (فذ ، چت) دارد ۲ـ فذ : آید **ـ تنها (فذ ، چت) دارد

یعقوب برون آمد از پردهٔ مستوری   یوسف که زلیخارا پرده بدرید آمد
ای شب بسحر برده در یارب ویارب تو   آن یارب ویارب را رحمت بشنید آمد
ای درد کهن گشته ، بخ بخ که شفا آمد   وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو از مایدهٔ بالا   روزه بگشا خوش خوش کان غرهٔ عید آمد
خامش کن وخامش کن[1] زیرا که ز امر کن   آن سکتهٔ حیرانی بر گفت مزید آمد*

٦٣٢

عید آمد وعید آمد وان بخت سعید آمد   بر گیر ودهل[2] می زن کان ماه پدید آمد
عید آمد ای مجنون ، غلغل شنو از گردون   کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
عید آمد ره جویان ، رقصان و غزل گویان   کان قیصر مه رویان زان «قصر مشید(۱)» آمد
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی   کان خوبی وزیبایی بی مثل و ندید آمد
زان قدرت پیوستش ، داود نبی مستش   تاموم کند دستش ، گر سنگ وحدید آمد
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما   بر عید زنیم این دم کان خوان وثرید آمد
زو زهر شکر گردد ، زو ابر قمر گردد   زو تازه وتر گردد ، هرجا که قدید آمد
بر خیز بمیدان رو ، در حلقهٔ رندان رو   رو ، جانب مهمان رو ، کز راه بعید آمد
غمهاش همه شادی ، بندش همه آزادی   یك دانه بدو دادی ، صد باغ مزید آمد
من بندهٔ آن شرقم ، در نعمت آن غرقم   جز نعمت پاك او ، منحوس و پلید آمد
بربند لب وتن زن ، چون غنچه وچون سوسن   روصبر کن از گفتن ، چون صبر[3] کلید آمد(۲)**

٦٣٣

شمس و قمرم آمد ، سمع و بصرم آمد   وان سیمبرم آمد ، وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد ، نور نظرم آمد   چیز دگر ار خواهی ، چیز دگرم آمد

۱– چت : خامش کن خامش کن   *– تنها (قذ ، چت) دارد   ۲– قذ : برگیر دهل   ۳– چت : گفت
**– تنها (قذ ، چت) دارد

---

(۱)– قرآن مجید ، ۴۵/۲۲   (۲)– مستفاد است از مضمون : اَلصَّبرُ مِفتَاحُ الفَرَجِ که اصل آن این عبارتست : الصَّبرُ مِفتَاحُ الدَّرَكِ که بگفتهٔ ابن المقفع بر کتیبهٔ قصراردشیر نوشته بودند (منهاج الیقین فی شرح ادب الدنیا والدین طبع آستانه ص ۴۷۶) ومضمون آن موافقست باحدیث نبوی : بِالصَّبرِ يُتَوَقَّعُ الفَرَجُ .

آن راه زنم آمد ، توبه شکنم آمد — وان یوسف سیمین بر ، ناگه ببرم آمد
امروز به از دینه ، ای مونس دیرینه — دی مست بدان بودم ، کز وی خبرم آمد
آنکس که همی جستم ، دی من بچراغ اورا — امروز ، چو تنگ گل ، بر ره گذرم آمد
دو دست کمر کرد او ، بگرفت مرا در بر — زان تاج نکو رویان نادر کمرم آمد
آن باغ وبهارش بین ، وان خمر وخمارش بین — وان هضم و گوارش بین ، چون گلشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد — وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی — وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم — یا رب چه سعادتها ! که زین سفرم آمد
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم — وقتست که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح[1] درین عالم — وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد
بیتی دو بماند امّا ، بردند مرا ، جانا — جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد*

۶۳۴

نك ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند — وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند(۱)
گر سجده کنان آید در امن و امان آید — ور بی ادبی آرد سیلی وادب بیند
حکمی که کند یزدان ، راضی بود[2] و شادان — ور سر کشد از سلطان در حلق کنب بیند
گر در خور عشق آید خرّم چو دمشق آید — ور دل ندهد دل را ویران چو حلب بیند
گوید : «چه سبب باشد آن خرّم واین[3] ویران» — جان خضری باید تا جان سبب بیند
آمد شعبان عمدا ، از بهر برات[4] ما — تا روزی و پیروزی از بخشش رب بیند
ماه رمضان آمد ، آن بند دهان آمد — زد بر دهن بسته تا لذّت لب بیند
آمد قدح روزه ، بشکست قدحهارا — تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند[5]
سغراق معانی را بر معدهٔ خالی زن — معشوقهٔ خلوت را ، هم چشم عزب[6] بیند
با[7] غرّه دولت گو ، هم بگذرد این نوبت — چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند

۱ــ فذ : شمع　*ــ تنها (فذ ، چت) دارد　۲ــ فذ : شود　۳ــ چت : این خرم وآن　٤ــ چت : ثواب
٥ــ فذ : این بیت بربیت سابق مقدمست　٦ــ چت : یار غرب　۷ــ چت : باعزت این دولت

(۱) ــ اشارهاست بمثل معروف : اَلْعَجَبُ کُلُّ الْعَجَبِ بَیْنَ جُمادی وَرَجَب . وعِشْ رَجَباً تَرَ عَجَباً .

نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو　　　تا برف وجود تو خورشید عرب بیند
خامش کن و کمتر گو ، بسیار کسی گوید　　　کو جاه و هوا جوید[1] تا نام و لقب بیند☆

٦٣٥

مستان می مارا هم ساقی ما باید　　　با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه　　　والله که کلاه از شه بستاند و برباید
پر ده قدحی ، میرم ! آخر نه چو کمپیرم　　　تا شینم و می‌میرم ، کین چرخ چه می‌زاید
فرمای تو ساقی را ، آن شادی باقی را　　　تا باد نپیماید تا باده بپیماید
صد سر ببرد دردم ، از محرم ونا محرم　　　نی غم خورد از ماتم ، نی دست بیالاید
چون شمع بسوزاند پروانهٔ مسکین را　　　چون جعد براندازد ، چون چهره بیاراید
پروانه چو بیجان شد جانیش دهد نسیه[2]　　　وان جانِ چو آتش را زان رطل بفرماید
رطلی ز میِ باقی کز غایت راواقی　　　هر نقش که اندیشی در دل بتو بنماید
ای عشق خداوندی ، شمس الحق تبریزی !　　　چندانك بیفزایی این باده بیفزاید☆

٦٣٦

بمیرید ، بمیرید، درین عشق بمیرید　　　درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید ، بمیرید وزین مرگ مترسید　　　کزین خاك برایید ، سماوات بگیرید
بمیرید ، بمیرید وزین نفس ببرّید　　　که این نفس چو بندست[3] و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان　　　چو زندان بشکستید همه شاه و نمیرید[4]
بمیرید ، بمیرید بپیش شه زیبا　　　بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید[5]
بمیرید ، بمیرید وزین ابر برایید　　　چو زین ابر برآیید همه بدر منیرید
خموشید، خموشید، خموشی دم مرگست　　　هم از زندگیست اینك ز خاموش نفیرید☆

١ــ چت : خواهد　　＊ــ تنها (فذ ، چت) دارد　　٢ــ ظ : تشنه　　＊＊ــ تنها (فذ ، چت) دارد
٣ــ فذ : نیدست وشما　　٤ــ مق : شهیرید　　٥ــ مق : امیرید　　＊＊＊ــ قح ، عد : ندارد

٦٣٧

برانید ، برانید که تا بز نمانید   بدانید ، بدانید که در عین عیانید
بتازید ، بتازید که چالاك سوارید   بنازید ، بنازید که خوبان جهانید
چه دارید؟ چه دارید؟ که آن یار ندارد   بیارید ، بیارید ، درین گوش بخوانید
پرندوش ، پرندوش خرابات چه سان بد؟   بگویید ، بگویید اگر مست شبانید
شرابیست ، شرابیست خدارا پنهانی   که دنیا و شما نیز ز یك جرعهٔ [1] آنید
دوم بار ، دوم بار چو یك جرعه بریزد   ز دنیا و زعقبی و زخود فرد بمانید
گشادست ، گشادست سر خابیه امروز   کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
صلا گفت ، صلا گفت کنون فالق اِصباح   سبك روح کند راح اگر سست و گرانید
رسیدند ، رسیدند رسولان نهانی   درآرید ، درآرید ، برونشان منشانید
دریغا و دریغا که درین خانه نگنجند   که ایشان همه کانند وشما بند مکانید
مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید   که ایشان همه جانند وشما سخرهٔ نانید
بکوشید ، بکوشید که تا جان شود این تن   نه‌نان بود که تن گشت اگر آدمیانید؟[2]
زهی عشق وزهی عشق[3] که بس‌سخته[4] کمانست   دران دست و دران شصت[5] شما تیر و کمانید
سماعیست ، سماعیست از آنسوی که سو نیست   عروسی همه آنجاست ، شما طبل زنانید
خموشید ، خموشید ، خموشانه بنوشید   بپوشید ، بپوشید ، شما گنج نهانید
بدیدار نهانید ، بآثار عیانید   پدید و نه پدیدیت که چون جوهر جانید
چو عقلید وچو عقلید هزاران و یکی چیز   پراکنده بهر خانه چو خورشید روانید
درین بحر ، درین بحر همه چیز بگنجد   مترسید مترسید گریبان مدرانید
دهان بست ، دهان بست ازین شرح دلمن   که تا گیج نگردید ، که تا خیره نمانید*

٦٣٨

ملولان همه رفتند ، در خانه ببندید   بران عقل ملولانه همه جمع بخندید
بمعراج برآیید چو از آل رسولید   رخ ماه ببوسید چو بربام بلندید

۱ـ چت ، فد : یکی جرعهٔ   ۲ـ مق ، چت : ندارد   ۳ـ چت ، فد : زهی عشق زهی عشق   ٤ـ چت : سخت
٥ـ چت : شست   *ـ قح ، عد : ندارد

چو او ماه شکافید شما ابر چرایید؟!   چو او چست وظریفست شما چون هلپندید[1]
ملولان ! بچه رفتید که مردانه درین راه   چو فرهاد وچو شدّاد دمی کوه نکندید
چو مه‌روی نباشید ز مه روی متابید   چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
چنان گشت وچنین گشت چنان راست نیاید   مدانید که چونید ، مدانید که چندید[2]
چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید؟!   چو آن خویش بدیدیت‌چرا خویش‌پسندید؟!
چو درکان نباتید ترش‌روی چرایید؟!   چو در آب حیاتید چرا خشك و نژندید؟
چنین بر مستیزید ، ز دولت مگریزید   چه امکان گریزست ؟! که در دام کمندید
گرفتار کمندید کزو هیچ امان نیست   میپیچید ، میپیچید ، بر استیزه مرندید
چو پروانهٔ جانباز بسایید برین شمع   چه موقوف رفیقید ؟! چه وابستهٔ بندید؟!
ازین شمع بسوزید ، دل و جان بفروزید   تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
ز روباه چه ترسید ؟! شما شیر نژادید   خر لنگ چرایید ؟! چو از پشت سمندید
همان یار بیاید ، در دولت بگشاید   که آن یار کلیدست ، شما جمله کلندید
خموشید ، که گفتار فرو خورد شمارا   خریدار چو طوطیست شما شکر وقندید*

۶۳۹

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد   امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترك که آن سال بیغماش بدیدی[3]   آنست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست ، اگر جامه دگر شد   آن‌جامه بدر کرد ودگر بار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد   بنگر که چه‌خوش‌برسرخمّار برآمد
ای قوم گمان برده که آن مشعلها مرد   آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
این‌نیست‌تناسخ، سخن‌وحدت‌محضست   کز جوشش آن قُلزُم زخّار برآمد
یك‌قطره‌ازان‌بحرجداشد که جدانیست   کادم ز تك صلصل فخّار(۱) برآمد

۱ــ چت : هله بندید   ۲ــ قو : این بیت پس ازبیت (چو درکان نباتید ....) آمده است .
*ــ قح ، عد ، مق : ندارد   ۳ــ فذ : این بیت ودو بیت بعدرا ندارد

---

(۱) ــ مقتبس است از آیهٔ شریفه : خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ . قرآن کریم ، ۵۵:۱۴

رومی بنهان گشت چو دوران[1] حبش دید   امروز درین لشکر جرّار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد   از برج دگر آن مه[2] انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین   کان[3] شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست مگویید   کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد[4]

٦٤٠

تا باد سعادت ز محمّد خبر افکند   زان مردی وزان حمله شقاوت سپر افکند
از حال گدا نیست عجب گر شود او پست   تیغ غم تو[5] از سر صد شاه سر افکند
روزی پسر ادهم اندر پی آهو   مانند فلک مرکب شبدیز بر افکند
دادیش یکی شربت کز لذّت وبویش   مستیش بسر برشد[6] واز اسپ[7] در افکند
گفتند همه کس بسر کوی تحیّر   مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
از نام تو بود آنك سلیمان بیکی مرغ   در ملکت بلقیس شکوه وظفر افکند
از یاد[8] تو بود آنك محمّد باشارت   غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

٦٤١

در حلقهٔ عشّاق بناگه خبر افتاد   کز بخت یکی ماه رخی خوب[9] در افتاد
چشم و دل عشّاق چنان پر شد از ان حسن[10]   تا قصّه خوبان که بنامند بر افتاد
بس چشمهٔ حیوان که از آن حسن بجوشید   بس باده کزان نادره در چشم و سر افتاد
مه با سپر و تیغ شبی[11] حملهٔ او دید   بفکند سپر را سبك وبر سپر افتاد[12]
مانندهٔ[13] آن شب که بلشکر گه وصلش   درغارت شکر همه مارا حشر افتاد
خونی باك هجران بهزیمت علم انداخت   برلشکر هجران دل مارا ظفر افتاد
گفتند: «زشمس الحق تبریز چه دیدیت؟»   گفتیم که «زان نور بما این نظر افتاد»*

١— چت : شد چو علمهای   ٢— چت : آخر زبی لشکر   ٣— چت : کین
٤— عد ، قو ، چت : این بیت را ندارد   ٥— قح : او   ٦— چت : درشد
٧— مق ، قح ، قو : وز اسب   ٨— عد : باد   ٩— چت : رخ خوب   ١٠— مق : می
١١— مق ، قو : بی   ١٢— چت : ندارد   ١٣— چت : ماننده   *— عد : ندارد

٦٤٢

در خانه نشسته بت عیار کی دارد؟ — معشوقِ قمر روی شکربار کی دارد؟!
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند؟! — بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد؟!
گفتی: «بخرابات دگر کار ندارم» — خود کار تو داری ودگر کار کی دارد؟!
رندان صبوحی همه مخمور خمارند — ای زهره کلید[1] درِ خمّار کی دارد؟!
ما طوطی غیبیم، شکر خواره و عاشق — آن کان شکرهای بقنطار کی دارد؟!
یك غمزهٔ دیدار به از دامن دینار — دیدار چو باشد غم دینار کی دارد؟!
جانها چو از آن شیر رهِ صید بدیدند — اکنون چو سگان میل بمردار کی دارد؟!
چون عین عیانست[2] ز اقرار کی لافد؟ — اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد؟!
ای در رخ تو زلزلهٔ روز قیامت — در جنّت حسن تو غمِ نار کی دارد؟!
با غمزهٔ غمّازهٔ آن یارِ وفادار — اندیشهٔ این عالم غدّار کی دارد؟!
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده — با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد[3]؟!
ای مطرب خوش لهجهٔ شیرین دمِ عارف — یاری ده و بر گو که چنین یار کی دارد؟!
بازار بتان از تو خرابست و کسادست — بازار چه باشد؟! دل بازار کی دارد[4]؟!
امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست — دستار کی دارد؟! سر دستار کی دارد؟!
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا — از یار کی گوید؟! غم پیرار کی دارد؟!*

٦٤٣

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد — آن دلبر عیّار مرا دید نشان[5] کرد
من در پی آن دلبر عیّار برفتم — او[6] روی خود آن لحظه زمن باز نهان کرد
من در عجب افتادم ازان قطبِ یگانه — کز[7] یك نظرش جمله وجودم همه جان کرد
ناگاه یك آهو بد و صد رنگ عیان شد — کز تابش حسنش مه وخورشید فغان کرد
آن آهوی خوش ناف بتبریز روان گشت — بغداد جهان را ببصیرت همدان[8] کرد

۱– چت: کلیدی ۲– فد: عیان گشت ۳– این بیت را تنها (فد، تو) دارد ۴– چت: بازار که دارد؟! سر بازار که دارد؟!
*– عد: ندارد ۵– چت: دید و نشان ۶– فد: کو ۷– تو، قح، مق: از ۸– قح: همه‌دان

آنکس که ورا کرد بتقلید سجودی　　فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم　　سرگشته وسودایی و رسوای جهان کرد
سلطان عرفناك(۱) بدش محرم اسرار　　تا سر تجلیٔ ازل جمله بیان کرد
شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق　　جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد*

٦٤٤

تا نقش تو در سینهٔ ما خانه نشین شد　　هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
آن فکر وخیالات چو یاجوج وچوماجوج　　هر یك چو رخ حوری وچون لعبت چین شد
آن نقش[۱] که مرد و زن ازو نوحه کنانند(۲)　　گر بئس قرین بود کنون نعم قرین شد(۳)
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج　　آخر توچه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که دیدیمش ما روز فزونیم　　خاری که ورا جُست گلستان یقین شد
هر غوره زخورشید شد انگور وشکر بست　　وآن سنگ سیه نیز ازو لعل ثمین شد
بسیار زمینها که بتفضیل[۲] فلك شد　　بسیار یَسار از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل[۳] بود کنون روزن دل شد　　ور ره زن دین[٤] بود کنون قدوهٔ دین شد
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف　　از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر جزو چو جُنْدُ الله محکوم خداییست　　بر بنده امان آمد وبر گبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانندهٔ نیلست　　برقبط چو خون آمد وبر سبط معین شد
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست　　اما نه همه مرغ هوا در خور تین شد[٥]*

٦٤٥

بار دگر آن آب بدولاب درآمد　　وان چرخهٔ گردنده در اشتاب درآمد
بار دگر آن جان پراز آتش واز آب　　در لرزه چو خورشید وچو سیماب درآمد

---

*ــ عد : ندارد　۱ــ قو ، قح ، مق : نقس　۲ــ قو ، چت : تفصیل　۳ــ قو : دین　٤ــ فد : دل
٥ــ این بیت را تنها (فد) دارد　**ــ عد : ندارد

---

(۱)ــ ظاهراً اشاره است به : ما عَرَفْناكَ حَقَّ مَعرِفَتِكَ .

(۲)ــ مناسبت بامضمون حدیث : اَسْلَمَ شَیْطانی عَلی یَدی . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۱٤۸)

(۳) ــ مأخوذ است از آیهٔ شریفه : حَتّی اِذا جاءَناقالَ یالَیْتَ بَیْنی وَ بَیْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ فَبِئْسَ الْقَرینِ . قرآن کریم ، ۳۸/٤۳

بار دگر آن صورت پنهانیٔ عالم　　از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
خورشید که می‌دزّد ازو مشرق و مغرب　　از لطف بود گر بصطرلاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید　　تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب درآمد
بار دگر آن قاضیٔ حاجات ندا کرد　　خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت　　درگوش محمّد چو بمحراب درآمد
چون رفت محمّد بدر خیبر ناسوت　　نقبی بزد از نصرت و نقّاب درآمد
از بیم ملك جمله فلك رخنه و در شد　　وز بیم مسبّب همه اسباب درآمد
آری ، لقبش بود سعادت بك عالم　　زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد
بگشاد محمّد در خمخانهٔ غیبی　　بسیار کسادی بمی ناب درآمد
از بهر دل تشنه[1] و تسکین چنین خون　　آن جام میِ لعل چو عنّاب درآمد
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست　　زحمت مده ، آن ساقیٔ اصحاب درآمد*

٦٤٦

بار دگر آن مست ببازار درآمد　　وان سرده مخمور بخمّار درآمد
سرهای درختان همه پُر بار چرا شد ؟　　کان بلبل خوش لحن بتکرار درآمد
يك حملهٔ دیگر همه در رقص درآییم　　مستانه و یارانه که آن یار درآمد
يك حملهٔ دیگر همه دامن بگشاییم　　کز بهر نثار آن شه دُربار درآمد
يك حملهٔ دیگر بشکر خانه درآییم　　کز مصر چنین قند بخروار درآمد
يك حملهٔ دیگر بُنهٔ خواب بسوزیم　　زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
يك حملهٔ دیگر بشب این پاس بداریم　　کان لولی[2] شب دزد باقرار درآمد
يك حملهٔ دیگر برسان باده که مستی　　در عربده ویران شده دستار درآمد
يك حملهٔ دیگر بسلیمان بگراییم　　کان هُدهُد پر خون شده منقار درآمد
این شربت جان پرور جان‌بخش چه ساقیست![3]　　از دست مسیحی که ببیمار درآمد
اکنون بزنند گردن غمهای جهان را　　کاقبال تو چون حیدر کرّار درآمد

١ـ چت : خسته　　*ـ عد : ندارد　　٢ـ قح ، مق : لؤلؤ　　٣ـ ظ : شافیست

دار الحرج امروز چو دار الفرجی شد کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
بر بند لب اکنون که سخن گستر بی لب بی حرف سیه روی بگفتار درآمد*

۶۴۷

تدبیر کند بنده وتقدیر نداند تدبیر بتقدیر خداوند چه ماند[1] ؟!
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند حیلت بکند لیك خدایی بنداند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست وانگاه که داند که کجاهاش کشاند ؟!
استیزه مکن ، مملکت عشق طلب کن کین مملکتت از ملك الموت رهاند
شه را تو شکاری شو ، کم گیر شکاری کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
خامش کن وبگزین تو یکی جای قراری کانجا که گزینی مَلِك آنجات نشاند*

۶۴۸

ای قوم بحج رفته ، کجایید ؟ کجایید ؟ معشوق همینجاست ، بیایید ، بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار در بادیه سرگشته شما در چه هوایید ؟!
گر صورت[2] بی صورت معشوق ببینید هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید
ده بار ازان راه بدان خانه برفتید یکبار ازین خانه برین بام برایید
آن خانه لطیفست ، نشانهاش بگفتید از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یك دستهٔ گل کو ؟ اگر آن باغ بدیدیت یك گوهر جان کو ؟ اگر از بحر خدایید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد افسوس که بر گنج شما پرده شمایید*

۶۴۹

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد از چرخ فرود آمد و درما نگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه صید بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
در خود چو نظر کردم ، خودرا بندیدم زیرا که درآن مه تنم از لطف چوجان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم تا سرّ تجلّی ازل جمله بیان شد

---

*– عد : ندارد   ۱– قذ ، قح : نماند   **– عد : ندارد   ۲– چت : حجّیست بی   ***– عد : ندارد

نه چرخ فلك جمله دران ماه فرو شد کشتی وجودم همه[1] در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج وخرد باز برآمد وآوازه درافکند، چنین گشت وچنان شد
آن بحر کفی کرد و بهر پاره ازان کف نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کزان بحر نشان[2] یافت در حال گدازید و در آن بحر روان شد
بی دولت مخدومی ، شمس الحق تبریز نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد*

٦٥٠

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترك که آن سال بیغماش بدیدی آنست کـه امسال عـرب‌وار برآمد
آن یار همانست ، اگر جامه دگر شد آن جامه بَدَل کرد ودگر بار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بَدَل شد بنگر که چه خوش بر سر خمّار برآمد
شب رفت ، حریفان صبوحی ! بکجایید؟ کان مشعله از روزن اسرار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران[3] حبش دید امروز درین لشکر جرّار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست بگویید کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد**

٦٥١

مهتاب برآمد کلك از گور برآمد وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
آنك از قلمش موسی وعیسیست مصوّر از نفخهٔ او دمدمهٔ صور برآمد
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت صد دیدهٔ حق بین ز دل کور برآمد
از تفّ بهاری چه خبر یافت دل خاك؟ کز خاك سیه قافلهٔ مور برآمد
از بحر عسلهاش چه دید آن دل زنبور؟ با مَشْك عسل گلّهٔ زنبور برآمد
در مخزن او کرم ضعیفی بچه ره یافت؟ کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
بی دیده وبی گوش صدف رزق کجا یافت؟! تا حاصل دُر گشت و چو گنجور برآمد
نرم آهن وسنگی سوی انوارچه ره یافت! کز آهن و سنگی علم نور برآمد

١ــ قح : وجود همه ٢ــ چت : گهر *ــ عد ، قو : ندارد ٣ــ چت : پنهان شد چو علمهای
**ــ قح ، عد : ندارد . بیت اول ودوم وسوم وچهارم وششم وهفتم درغزل شمارهٔ ٦٣٩ نیز آمده است .

بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید! وز سرمهٔ چون قیر چه کافور برآمد!
بی‌غازه و گلگونه، گل آن رنگ کجا یافت؟ کافروخته از پردهٔ مستور برآمد
در دولت و در عزّت آن شاهِ نکوکار این لشکر بشکسته چه منصور برآمد[1]!
یك سیب بنی دیدم در باغ جمالش هر سیب که بشکافت از و حور برآمد
چون حور برآمد ز دل سیب، بخندید از خندهٔ او حاجت رنجور برآمد
این هستی و این مستی و این جنبش مستان زان باده مدان کز دل انگور برآمد
شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت از مشرق جان آن مه مشهور برآمد*

٦٥٢

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند حیله بکند لیك خدایی نتواند[2]
گامی دو چنان آید کو راست نهادست وانگاه که داند که کجاهاش کشاند[3]؟!
استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن کین مملکتت از ملك الموت رهاند
باری، تو بهل کام خود ونور خرد گیر کین کام ترا زود بنا کام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز شهی رو بسوی طبلهٔ بازش کان طبله ترا نوش دهد طبل نخواند[4]
از شاه وفادار تر امروز کسی نیست خر جانب او ران که ترا هیچ نراند
زندانیِ مرگند همه خلق، یقین دان محبوس، ترا از تك زندان نرهاند
دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست؟ تا هر که مخنّث بود آنش برماند(1)
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند*

٦٥٣

چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید بر چهرهٔ ما خاك، چو گلگونه نماید
خواهم که ز زنّار دو صد خرقه نمایم ترسا بچه گوید که: «بپوشان که نشاید»

۱ـ چت: این بیت را ندارد　*ـ عد، مق: ندارد　۲ـ قذ: این بیت وسه بیت بعد را ندارد　۳ـ قو: رساند
٤ـ چت: بخواند　**ـ قح، عد: ندارد بیت اول ودوم وسوم وچهارم وششم این غزل بامختصر اختلاف درغزل ٦٤٧ مذکوراست

---

(۱) ـ افلاکی این بیت وبیت بعد را درمناقب العارفین آورده است.

اِشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار　　چون نُه مهه گشتست ندانی که بزاید ؟
شاهیست دل اندر تن مانندهٔ گاوی　　وین گاو ببینـد شه اگـر ژاژ نخاید
وان دانه که افتاد درین هاون عشّاق　　هر سوی جهد لیك بناچار بساید
از خانهٔ عشق [1] آنك [2] بپرّد چو کبوتر　　هر جا که رود عاقبت کار بیاید
آیینه که شمس الحق تبریز بسازد　　زنـگار کجا گیرد ؟! و صقل بچه باید؟!*

٦٥٤

هر نـکته که از زهر اجل تلختر آید　　آن را چوبگوید لب تو ، چون شکر آید
در چاه زنخدان تو هرجان که وطن ساخت　　زود از رسن زلف تو بر چرخ برآید
هین ، توشه ده از خوشهٔ ابروی ظریفت　　زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید　　لبّیك زنم نفخهٔ [3] خون جگر آید**

٦٥٥

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید　　در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر ومحالست[4]　　در مجلس دین [5] مذهب کفّار مدارید
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار　　پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
گر بانگ نیاید ز فُسا بوی بیاید　　در دل نظر فاحشه آثار مدارید
آن حارس[6] دل ، مشرف جان ، سخت غیورست　　با غیرت او رُو سوی اغیار مدارید(۱)
هر وسوسه را بحث و تفکّر بمخوانید　　هر گم شده را سرور و سالار مدارید
یاقوت کرم قوت شما باز نگیرد　　خودرا گرو نفس علف خوار مدارید
«اَلْعِزَّةُ لِلّٰهِ جمیعاً(۲)» چو شنیدیت　　خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید
چون اوّل خط نقطه بُد و آخر نقطه　　خودرا تبع گردش پرگار مدارید

۱ــ چت : دل　　۲ــ قو : تو　　*ــ عد ، قح : ندارد　　۳ــ چت : نفحه　　**ــ مق ، عـ : ندارد
٤ــ قذ : کفر محال　　٥ــ چت : جان　　٦ــ چت : فارس

---

(۱)ــ ناظر است بحدیث : اِنَّ سَعداً لَغَیُور وَ اَنا اَغیَرُ مِنْ سَعْدٍ وَ اللّٰهُ اَغْیَرُ مِنّا . (احادیث مثنوی-انتشارات دانشگاه طهران- ص ۱۸)　　(۲)ــ قرآن کریم ، ٦٥/۱۰

در مشهد اعظم بتشهّد بنشینید | هش را بسوی گنبد دوّار مدارید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد | با شاهد حق نُکرت انکار مدارید
یك نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار | هین، چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
آن نفس فریبنده که غرّست وغرورست(1) | هین ، عشق بران غرّهٔ غرّار مدارید
گه زلف برافشاند وگه جیب گشاید | گلگونهٔ اورا بجز از خار مدارید
او یار وفا نبود و از یار بُبرّد | آن ده دله را محرم اسرار مدارید
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد | آن حامضه را ساقی و خمّار مدارید
ما حلقهٔ مستانِ خوشِ ساقیِ خویشیم | ما را سقط و بارد و هشیار مدارید
گر ناف دهی پشك فروشد عوض مُشك | آن ناف ورا نافهٔ تاتار مدارید
چون روح برآمد بسر منبر تذکیر | خود را سپس پردهٔ گفتار مدارید*

٦٥٦

مرغان! که کنون از قفص خویش جدایید | رخ باز نمایید و بگویید کجایید؟
کشتی شما ماند برین آب ، شکسته | ماهی صفتان ! یکدم ازین آب برآیید
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست؟ | یا دام بشد از کف و از صید جدایید؟
امروز شما هیزم آن آتش خویشید؟ | یا آتشتان مُرد شما نور خدایید؟
آن بادِ وَبا گشت شمارا فسرانید؟ | یا بادِ صبا گشت ، بهر جا که درآیید؟
در هر سخن از جان شما هست جوابی | هر چند دهان را بجوابی نگشایید
در هاون ایّام چه درها که شکستید! | آن سرمهٔ دیده‌ست ، بسایید ، بسایید
ای آنك بزادیت چو در مرگ رسیدید | این زادن ثانیست ، بزایید، بزایید(2)
گر هند و گر ترك بزادیت دوم بار | پیدا شود آن روز که روبند گشایید
ور زانك سزیدیت بشمس الحق تبریز | والله که شما خاصبك روز سزایید**

*ـ عد ، قح : ندارد   **ـ قح ، عد ، مق : ندارد

(1)ـ ناظر است بآیهٔ شریفه: وَلَا یَغُرَّنَّکُم بِاللهِ الْغَرُورُ . قرآن کریم، ٣٣/٣١

(2)ـ مقتبس است ازگفتهٔ منسوب بعیسی علیه السلام : لَنْ یَلِجَ مَلَکُوتَ السَّمٰوٰاتِ مَنْ لَمْ یُولَدْ مَرَّتَیْنِ .

٦٥٧

گر یك سر موی ازرخ توروی نماید   بر روی زمین خرقه وزنّار نماند

آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم   آن سوخته را جز غم تو کار نماند

گر بر فکنی پرده ازان چهرهٔ زیبا   از چهرهٔ خورشید ومه آثار نماند

درخواب کنی سوختگان را زمی عشق   تا جز تو کسی محرم اسرار نماند*

٦٥٨

بگو دلرا که گرد غم نگردد   ازیرا غم بخوردن کم نگردد

نبات آب و گل جمله غم آمد   که سورِ او بجز ماتم نگردد

مگرد ای مرغ دل پیرامن غم   که در غم پر وپا محکم نگردد

دل اندر بی غمی پرّی بیابد   که دیگر گردِ این عالم نگردد

دلا این تن عدوّ[۱] کهنهٔ تست   عدو[۲] کهنه خال و عم نگردد[(۱)]

دلا سرسخت کن ، کم کن ملولی   ملول اسرار را محرم نگردد

چو ماهی باش در دریای معنی   که جز با آب خوش همدم نگردد

ملالی نیست ماهی را ز دریا   که بی دریا خود او خرّم نگردد

یکی دریاست در عالم نهانی   که در وی جز بنی آدم نگردد

ز حیوان تا که مردم وا نبرّد   درون آب حیوان هم نگردد

خموش از حرف زیرا مرد معنی   بگرد حرف لا و لم نگردد**

٦٥٩

دلم امروز خوی یار دارد   هوای روی چون گلنار دارد

که طاوس آن طرف پَر می‌فشاند   که بلبل آن طرف تکرار دارد

---

*- تنها (قو ، فذ) دارد   ۱- چت ، مق : عدوی   ۲- مق : عدوی

**- قو ، قح : ندارد و(عد) ازبیت چهارم (دل اندر بی غمی) دارد

---

(۱)- ناظر است بحدیث : اَعدی عَدوِّكَ نَفْسُكَ الّتی بَیْنَ جَنْبَیْكَ ·

(احادیث مثنوی انتشارات دانشگاه طهران ص ۹)

صدای نای آنجا نکته گوید نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه برخیز فردا سوی او رو که او عاشق چو من بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار که بس آتش در آن رخسار دارد
ولیکن عقل کو آن لحظه دل را ؟ که دلها را لبش خمّار دارد
ز ما کاری مجو چون دادهٔ می که می مر مرد را بی کار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آمد که می مستیٔ او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم : « باده خوردی ؟ نمی ترسی که عقل انکاردارد؟ »
چو بو کردم دهانش را بدیدم که بوی آن پری دیدار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز که بوی خالق جبّار دارد
ز بو[1] تا بوی فرقی بس عظیمست و او بی حدّ و بی مقدار دارد*

٦٦٠

نَشرْنا[2] فِي رَبیعِ الْوَصْلِ بِالْوَرْدِ جَناٰنیٖنا فَنِعْمَ الزَّوْجُ وَ الْفَرْدِ
ز رویت باغ و عبهر می توان کرد ز زلفت مشك وعنبر می‌توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم جهانی را مزعفر می‌توان کرد[3]
بیك دانه ز خرمنگاه ماهت فلکها را مسخّر می‌توان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت گدایان را سکندر می‌توان کرد
در آن حالی که حالم باز جویی محالی را میسّر می‌توان کرد
نَخاٰفُ الْعَیْنَ تَرْمیٖناٰ بِسوءٍ فَیاٰ داٰوُدُ قَدِّرْ حَلْقَةَ السَّرْدِ(۱)
بخود واگرد ، ای دل ، زانك از دل ره پنهان بدلبر می‌توان کرد
جهان شش جهت را گر دری نیست چو در دل آمدی در می‌توان کرد
درا در دل که منظرگاه حقست(۲) و گر هم نیست ، منظر می‌توان کرد

۱– چت : ز تو *– قو ، قح : ندارد ۲– عد : نَشَرْنا ۳– قد : این بیت را ندارد

(۱)– مقتبس است از آیهٔ شریفه : وَ قَدِّرْ فِي السَّرْدِ . قرآن کریم، ۱۱/۳۴

(۱) – مستفاد است ازحدیث : اِنَّ اللهَ لاٰ یَنْظُرُ اِلٰی صُوَرِکُمْ وَ اَمْواٰلِکُمْ وَلٰکِنْ یَنْظُرُ اِلٰی قُلُوبِکُمْ وَ اَعْماٰلِکُمْ . احادیث مثنوی انتشارات دانشگاه طهران ص ۵۹

چو دُردی ماند جان ما[1] درین زیر — اگر زیرست از بر می‌توان کرد

زگولی در جوال نفس رفتی — وگر نی ترك این خر می‌توان کرد

اَلاٰ یٰا سٰاقِیاً هٰاتِ الحُمَیّٰا[2] — اِتَّکِفِینا عَنٰاءَ الحَرِّ وَ البَرْدِ

دل سنگین عشق ار نرم گردد — دل ارسنگست جوهر می‌توان کرد

بیار آن بادهٔ حمرا و درده — کز احمر عالم اخضر می‌توان کرد

ازان باده که پر و بال عیش است — ز هر جزوم کبوتر می‌توان کرد

ازان جرعه که از دریای فضل است — بهشت وحور و کوثر می‌توان کرد[3]

چو تیر انداز گردد باده در خم — ز تیر باده اسپر می‌توان کرد

وَ اَسْکِرْنٰا بِکٰاسٰاتٍ عِظٰامٍ — فَاِنَّ السُّکْرَ دَفْعُ الهَمِّ وَ الحَرْدِ

چو باده در من آتش زد بدیدم — که از هر آب آذر می‌توان کرد

بیا ای مادر عشرت بخانه — که جانرا فرش مادر می‌توان کرد

وگر در راه تو نامحرمانند — ترا از جام چادر می‌توان کرد(1)

چو گشتی شیر گیر و شیر آشام — سزای شیر صفدر می‌توان کرد

بزن گردن املها را بباده — کزان هرقطره خنجر می‌توان کرد

«سَقٰاهُمْ رَبُّهُم(2)» برخوان ومی نوش — که هردم عیش دیگر می‌توان کرد

وگر ساغر نداری می بیاور — دهان را همچو ساغر می‌توان کرد

وَ اَعْتِقْنٰا بِخَمْرٍ مِنْ هُمُومٍ — وَجٰازِیْ[4] هَمَّنٰا بِالدَّفْعِ وَ الطَّرْدِ*

٦٦١

بیا ای زیرك وبر گول می خند — بیا ای راه دان برغول می خند

چو در سلطان بی علت رسیدی — هلا بر علت و معلول می خند

اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر — برو بر خاذل و مخذول می خند

۱ـ چت : تو ۲ـ چت : الحُشَیّا ۳ـ ازین بیت ببعد از (عد) سقط شده است .

٤ـ ظ : جاٰزِ وگویاکتاب چنانکه غالباً دو نسخ ملاحظه شده است کسره را بصورت یانوشته اند .

*ـ قو ، قح : ندارد

(۱)ـ افلاکی این بیت را باندك تفاوتی درمناقب العارفین آورده است (۲)ـ قرآن کریم ، ۲۱/۷۶

چو مرده مردهٔ را کرد معزول　　تو خوش بر عازل و معزول می خند
مثال محتلم پندار عزلش　　تو هم بر فاعل و مفعول می‌خند[1]
یکی در خواب حاصل کرد ملکی　　برو بر حاصل و محصول می خند
سؤالی گفت[2] کوری پیش کرّی　　دلا بر سایل و مسؤل می خند
وگر گوید فرو شستم فلان را　　هلا بر غاسل و مغسول می خند
چو نقدت دست داد از نقل بس کن　　خمش، بر ناقل و منقول می‌خند*

۶۶۲

اگر عالم همه پُر خار باشد　　دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بی‌کار گردد چرخ گردون　　جهان عاشقان برکار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق　　لطیف و خرم و عیّار باشد
بعاشق ده تو هر جا شمع مرده‌ست　　که اورا صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها　　که با معشوق پنهان یار[3] باشد
شرابِ عاشقان از سینه جوشد　　حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشد عشق خرسند　　که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را　　نه شاهد بر سر بیمار باشد؟
سوار عشق شو وز ره مندیش　　که اسب عشق بس رهوار باشد
بیك حمله ترا منزل رساند　　اگر چه راه ناهموار باشد
علف خواری نداند جان عاشق　　که جان عاشقان خمّار باشد
ز شمس الدین تبریزی بیابی　　دلی کو مست و بس هشیار باشد**

۶۶۳

توی نقشی که جانها بر نتابد　　که قند تو دهانها بر نتابد
جهان گر چه که صد رو در تو دارد　　جمالت را جهانها بر نتابد

۱ــ فذ : این بیت وبیت بعد پس از بیت (وگر گوید فروشستم..) آمده است.　　۲ــ فذ : کرد
*ــ قح، قو : ندارد　　۳ــ فذ : بار　　**ــ قو، قح : ندارد

روان گشتند جانها[1] سوی عشقت — که با عشقت روانها بر نتابد
درون دل نهان نقشیست از تو — که لطفش را نهانها بر نتابد
چو خلوتگاه جان آیی خمش کن — که آن خلوت زبانها بر نتابد
بد و نیك ار ببینی نیك نبود — از آن بگذر گزانها بر نتابد
بگو تو نام شمس الدین تبریز — که نامش را نشانها بر نتابد*

٦٦٤

دلی دارم که گرد غم نگردد — میی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد — که جز با عاشقان همدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت — که دیگر غم درین عالم نگردد
چو خاص و عام آب خضر نوشند — دگر کس سخرهٔ ماتم نگردد
اگر فاسق بود زاهد کنندش — وگر زاهد بود بلعم نگردد
چو یابد نردبان بر چرخ شادی — ز غم چون چرخ پشتش خم نگردد
چو خرمشاه عشق از دل برون جست — که باشد که خوش وخرّم نگردد؟!
ز سایهٔ طرّه های درهم او — زهر همسایهٔ درهم نگردد
بکن توبه ز گفتار ار چه توبه[2] — ازان توبه شکن محکم نگردد**

٦٦٥

خنك جانی که او یاری پسندد — کزو دوریش[3] خود صورت نبندد[4]
تو باشی خنده و یار تو شادی — که بی شادی دهان کس نخندد
تو باشی سجده و یار تو تعظیم — که بی تعظیم هرگز سر نخسبد[5]
تو باشی چون صدا و یار غارت — چو آوازی بنزد کوه و گنبد
تو آدینه بوی او وقت خطبه — نه زادینه جدا چون روز شنبد

١ـ فذ : جهانها *ـ قو ، قح ، عد : ندارد ٢ـ فذ : زگفت ارچه که توبه
**ـ قو ، قح ، عد : ندارد ٣ـ فذ ، چت : درویش ٤ـ چت : بسندد ٥ـ چت : نجنباه

نگر آخر دمی در «نَحْنُ اَقْرَب(۱)» نظر را تا نجنباند نجنبد
خیالی[۱] خوش دهد دل زان بنازد خیالی زشت آرد دل بتندد
بر او مسخره آمد دل و جان گه از صِلّه گه از سیلیش رندد
مزن سیلی چنانك گیج گردم ز گیجی دور افتم[۲] ز اصل و مَسند
خمش تا درس گوید آن زبانی که لا باشد بپیشش صد مُهَنّد
اگر گویی تونی را: «هی خمش کن» بگوید با لبش: «گو ای مُویّد*»

٦٦٦

چمن جز عشق تو کاری ندارد وگر دارد، چو من، باری ندارد
چه بی ذوقست آنکش عشق نبود! چه مرده ست آنکه او یاری ندارد!
بغیر قوت تن قوتی ننوشد بجز دنیا سمن زاری ندارد
هر آنك ترك خر گوید زمستی غم پالان و افساری ندارد
ز خر رَست وروان شد پا برهنه بگلزاری که آن خاری ندارد
چه غم دارد که خر رفت و رسن بُرد؟! بر او خر چو مقداری ندارد
مشو غرّه بازرق پوش گردون که اندر زیر ایزاری ندارد
در افکن فتنهٔ دیگر درین شهر که دورِ عشق هنجاری ندارد
بدرّان پرده ها را زانك عاشق ز بی شرمی غم و عاری ندارد
بزن آتش درین گفت و دران کس که در گفتِ تو اقراری ندارد*

٦٦٧

سماع صوفیان می در نگیرد که آتش هیزمی را تر نگیرد
یقین می دانك جسمانیست آفت مکوب این دست تا پا بسر نگیرد
بیاید خلوت عشرت مسیحا اگر مجلس زگاو وخر نگیرد

۱ـ چت: خیال ۲ـ مق: که دور افتم زگیجی *ـ قو، قح، عد: ندارد
**ـ قو، قح، عد: ندارد

---

(۱) - قرآن کریم، ۱٦/٥٠

چرا در بزم خلوت بی گِرانان   دل ما عیش را از سر نگیرد؟!
نه اصل این بنا باشد کلوخی؟   کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که چشم حقد یوسف را نداند   که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
ز هر آهو نه صحرا مشك یابد   ز هر گاوی جهان عنبر نگیرد
ز هر نی نالهٔ مشتاق ناید   و هر مرغی ز نی شکّر نگیرد
چه داند لطف زُهره زهره رَفته؟!   که اورا گوشهٔ چادر نگیرد
می جان را بجز جانی ننوشد   که جسمانی مَیٔ انور نگیرد
نه هر ابری حریف ماه گردد   که اختر را بجز اختر نگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس   ازین دلدار ما خوشتر نگیرد
خداوند شمس دین آن نور تبریز   که هر کس را چومن چاکر نگیرد*

٦٦٨

رجب بیرون شد و شعبان در آمد   برون شد جان زتن، جانان درآمد
دم جهل ودم غفلت برون شد   دم عشق و دم غفران درآمد
بروید دل گُل ونسرین و ریحان   چو از ابر کرم[1] باران درآمد
دهان جمله غمگینان بخندد   بدین قندی که در دندان درآمد
چو خورشید، آدمی زربفت پوشد   چو آن مه روی زرافشان درآمد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق   که آن سر فتنه پاکوبان درآمد
اگر دی رفت باقی باد امروز   وگر عمرّ بشد عثمان درآمد
همه عمر گذشته باز آید[2]   چو این اقبال جاویدان درآمد
چو در کشتی نوحی مست خفته   چه غم داری، اگر طوفان درآمد
منوّر شد چو گردون خاك تبریز   چو[3] شمس الدین دران میدان درآمد**

*– قو، قح، مق: ندارد   ۱– چت: گران   ۲– فذ: آمد   ۳– مق: که
**– قو، قح، عد: ندارد

٦٦٩

چو شب شد جملگان درخواب رفتند　　همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز　　همه شب سوی آن محراب رفتند
چو ایشان را حریف از اندرونست　　چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
همه در غصّه و در تاب و عشّاق　　بسوی طرّهٔ پُرتاب رفتند
همه اندر غم اسباب و ایشان　　قلندار وار بی اسباب رفتند
کی یابد گردِ ایشانرا ؟! که ایشان　　چو برق و باد سخت اِشتاب رفتند.
تو چون داوی برین دولاب می گرد　　که ایشان بر تر از دولاب رفتند
ببین آنها که بند سیم بردند　　درون خاك چون سیماب رفتند[1]
ببین آنها که سیمین بر ، گزیدند　　بروی سُرخ چون عُنّاب رفتند*

٦٧٠

پریر آن چهرهٔ یارم چه خوش بود !　　عِتاب و ناز دلدارم چه خوش بود !
بیادم نیست هیچ آن ماجراها　　ولیکن زین خبر دارم ، چه خوش بود !
در آن بزم ودرآن جمع ودرآن عیش　　میان باغ و گلزارم چه خوش بود !
اگر چه مست جام عشق بودم　　رُخ معشوق هُشیارم چه خوش بود!**

٦٧١

دلم را نالهٔ سرنای باید　　که از سُرنای بوی یار آید
بجان خواهم نوای عاشقانه　　کزان ناله جمال جان نُماید
همی نالم که از غم بار دارم　　عجب ، این جان نالان تا چه زاید !
بگو ای نای حال عاشقانرا　　که آواز تو جان می آزماید
ببین ای جان من کز بانگ طاسی　　مه بگرفته چون وا می گشاید
بخوان بر سینهٔ دل این عزیمت　　که تا فریاد از پریان براید
چو ناله مونس رنجور گردد　　گرش گویی خمش کن هم نشاید***

۱ـ فذ : این بیت را ندارد　　*ـ قح ، عد ، قو : ندارد　　**ـ قو ، قح ، عد : ندارد
***ـ قو ، قح ، عد : ندارد

٦٧٢

بگویم خفیه تا خواجه نرنجد   که آن دلبر همی در بر نگنجد
ز مستی من تـرازو را شکستم   ترازو کان گوهر را نسنجد
بتان را جمله زو بدرید سربند   که ماده گرگ با یوسف نغنجد
هم از جملهٔ سیه روییست آن نیز   که پیش رومیی زنجی بزنجد
قراضه کیست پیش شمس تبریز ؟!   که گنج زر بیارد یا بگنجد*

٦٧٣

کسی کـز غمـزهٔ صد عقـل بندد   گر او بر ما نخندد پس که خندد؟!
اگر تسخر کند بر چرخ وخورشید   بود انصاف و انصاف آن پسندد
دلا می جوش همچون موج دریا   که گر دریا بیارامد بگندد
چو[1] خورشیدی و از خود پاك گشتی   ز تو چنگك اجل جز غم نرندد
شکر شیرینیٔ گفتن رها کن   ولیکن کان قندی چون نقندد**

٦٧٤

چنان کز غم دل دانا گریزد   دو چندان ، غم ز پیش ما گریزد
مگر ما شِحنه ایم وغم چو دُزدست ؟   چو مارا دید جـا از جـا گریزد
بغـرّد شیر عشق و گلّـهٔ غـم   چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز نابینا برهنه غم ندارد   ز پیش دیدهٔ بینا گریزد
مرا سوداست تا غـم را ببینـم   ولیکن غم ازین سودا گریزد
همه عالم بدست غم زبونند   چو او بیند[2] مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی گریزد   وگـر پستی روم بالا گریزد
خمش باشم ، بود کین غم درافتد   غلط ، خود غم ز ناگویا گریزد***

---

*– تنها (فذ ، مق) دارد   ١ – چت : تو   **– تنها (فذ ، چت) دارد   ٢ – چت : چرا بیند
***– تنها (فذ ، مق) دارد

۶۷۵

هر آن دلها که بی تو شاد باشد — چو خاشاکی میان باد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرّد — چو شاگردی که بی استاد باشد
چه ماند صورتی کز خود تراشی — بدان شاهی که حوری زاد باشد؟!
چه ماند هیبت شمشیر چوبین — بشمشیری که از پولاد باشد؟!
تو عهدی کردهٔ چون روح بودی — ولیکن کی ترا آن یاد باشد
اگر منکر شوی من صبر دارم — بدان روزی که روز داد باشد*

۶۷۶

سگ ارچه بی فغان و شر نباشد — سگ ما چون سگ دیگر نباشد
شنو از مصطفی کو[1] گفت: «دیوم — مسلمان شد دگر کافر نباشد»(۱)
سگ اصحاب کهف و نفس پاکان — اگر بر در بود بر در نباشد
سگ اصحاب‌را خوی سگی نیست — گر این سرسگ نمود آن سر نباشد
که موسی را درخت آن شب چواختر — نمود آذر و لیك آذر نباشد*

۶۷۷

عجب، آن دلبر زیبا کجا شد؟ — عجب، آن سرو خوش بالا کجا شد؟
میان ما چو شمعی نور می داد — کجا شد، ای عجب[2]، بی‌ما کجا شد؟
دلم چون برگ می لرزد همه روز — که دلبر نیمشب تنها کجا شد؟
برو بر ره، بپرس از رهگذریان — که آن همراه جان افزا کجا شد؟
برو در باغ، پرس از باغبانان — که آن شاخ گل رعنا کجا شد؟
برو بر بام، پرس از پاسبانان — که آن سلطان بی همتا کجا شد؟
چو دیوانه همی گردم بصحرا — که آن آهو در این[3] صحرا کجا شد؟

---

*— تنها (فذ، چت) دارد   ۱— چت: که
۳— فذ: آن

**— تنها (فذ، چت) دارد   ۲— فذ: او عجب

---

(۱)— اشاره است بحدیث: أَسْلَمَ شَيْطَانِي عَلَى يَدِي. (احادیث‌مثنوی، انتشارات‌دانشگاه‌طهران ص۱۴۸)

دو چشم من چو جیحون شد ز گریه ‌ ‌ ‌ ‌ که آن گوهر درین دریا کجا شد ؟

ز ماه و زهره می پرسم همه شب ‌ ‌ ‌ ‌ که آن مه رو برین بالا کجا شد ؟

چو آن ماست چون با دیگرانست؟ ‌ ‌ ‌ ‌ چو اینجا نیست او ، آنجا کجا شد ؟

دل و جانش چو با الله پیوست ‌ ‌ ‌ ‌ اگر زین آب و گل شد لا کجا شد [1]

بگو روشن که شمس الدین تبریز ‌ ‌ ‌ ‌ چو گفت : « اَلشَّمسُ لایَخفیٰ [2] » کجا شد☆

٦٧٨

بصورت یار من چون خشمگین شد ‌ ‌ ‌ ‌ دلم گفت: «اه مگر با من بکین شد؟»

بصد وادی فرو رفتم بسودا ‌ ‌ ‌ ‌ که چه چاره؟! که چاره گر چنین شد

بسوی آسمان رفتم چو دیوان ‌ ‌ ‌ ‌ ازین درد ، آسمان من زمین شد

مرا گفتند « راه راست بر گیر» ‌ ‌ ‌ ‌ چه ره گیرم ؟ که [3] یار راستین شد

مرا هم راه و همراهست [4] یارم ‌ ‌ ‌ ‌ که روی او مرا ایمان ودین شد

بزیر گلبنش هر کس که بنشست ‌ ‌ ‌ ‌ سعادت با نشستش همنشین شد

درین گفتارم آن [5] معنی طلب کن ‌ ‌ ‌ ‌ نفسهای خوشم او را کمین شد

ازیرا اسمها عین مسمّاست ‌ ‌ ‌ ‌ ز عین اسم آدم عین بین شد

اگر خواهی که عین جمع باشی ‌ ‌ ‌ ‌ همین شد چاره و درمان همین شد

مخوان این گنج نامه دیگر ای جان ‌ ‌ ‌ ‌ که این گنج ازپی حکمت دفین شد

بکهگل چون بپوشم آفتابی؟! ‌ ‌ ‌ ‌ جهانی کی درون آستین شد؟!

اگر تو زین ملولی وای بر تو ‌ ‌ ‌ ‌ که تو پیرار مُردی این یقین شد

زره بر آب می‌دان این سخن را ‌ ‌ ‌ ‌ همان آبست الّا شکل چین شد

ز خود محجوبشان کردم بگفتن ‌ ‌ ‌ ‌ بپیش حاسدان واجب چنین شد

خمش باشم لب از گفتن ببندم ‌ ‌ ‌ ‌ که مُشتی بیُس با پیری قرین شد☆

١ـ چت : این بیت وبیت بعد را ندارد ‌ ‌ ‌ ٢ـ ظ : لاٰ تَخْفیٰ ـ اشاره است ببیت ذیل :

انّی اذا خفی الرّجال وجدتنی ‌ ‌ ‌ ‌ کالشّمس لا تخفیٰ بکلّ مکان

که منسوبست بعبدالله بن محمّد معروف باحوص (متوفی ١٠٥) شرح حماسه ، طبع بولاق ، ص ١٢٠

*ـ تنها (فذ ، چت) دارد ‌ ‌ ‌ ٣ـ چت : چو ‌ ‌ ‌ ٤ـ ظ : همراه وهم راه ‌ ‌ ‌ ٥ـ چت : این

**ـ تنها (فذ ، چت) دارد

٦٧٩

چو دیوم عاشق آن یك پری شد　　ز دیو[1] خویشتن یکسر بری شد
چو ناگاهان بدیدش همچو برقی　　برون پرید عقلش را سری[2] شد
در انگشت پری مهر سلیمان　　چو دید آن جان و دل درچاکری شد
چو سرّ چاکریّ عشق دریافت　　فراز هفت چرخ مهتری شد
چو لب ترکرد او از جام عشقش　　بدان خشکی لب او از تری شد
چو شد او مشتریِ عشق جنّی　　کمینه بندگانش مشتری شد
چو گاوی بود بی جان و زبان دیو　　بداد جان و عشقش سامری شد
همه جور و جفا و محنت عشق　　برو شیرین چو مهر مادری شد
مگر درد فراق وجور هجران　　که تاب آن نبودش زان بری شد
ز دست هجر او تا پیش مخدوم　　که شمس الدّینست بهر داوری شد
چو دیو آمد بپیشش خاك بوسید　　از آتش با ملایك همبری شد
از ان مستی بتبریز است گردان　　که از جانش هوای کافری شد*

٦٨٠

نگارا، مردگان از جان چه دانند؟!　　کلاغان قدر تابستان چه دانند؟!
بر بیگانگان تا چند باشی؟!　　بیا، جان! قدر تو ایشان چه دانند؟!
بپوشان قدّ خوبت را ازیشان　　که کوران سرو دربستان چه دانند؟!
خرامان جانب میدان خویش آ　　مباش آنجا، خران میدان چه دانند؟!
بزن چوگان خودرا بر در ما　　که خامان لطف آن چوگان چه دانند؟!
بهل ویرانه بر جغدان مُنکر　　که جغدان شهر آبادان چه دانند؟!
چه دانند ملك دلرا تن پرستان؟!　　گدایان طبع سلطانان چه دانند؟!
یکی مُشتی ازین بی دست و بی پا　　حدیث رستم دستان چه دانند؟!**

۱ــ ظ : ز دیوی　　۲ــ ظ : زان سری　　*ــ تنها (فذ ، مق) دارد　　**ــ تنها (فذ ، چت) دارد

٦٨١

کسی که غیر این سوداش نبود   ز ذوق ماش یاد ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت   دوان باشد ، اگر چه پاش نبود
وجودی که نرست از سایهٔ خوش   پناه سایهٔ عنقاش نبود
نماید آینه سیمای هر کس   ازیرا صورت و سیماش نبود
بروزی صد هزاران عیب و خوبی[1]   بگوید آینه ، غوغاش نبود
ندارد آینه با زشت بغضی   هوای چهرهٔ زیباش نبود
دهانی زین شکر مجروح گردد   که دندانهای شکّرخاش نبود
بپرهای عجب دل بر پریدی   ولیك از دام او پرواش نبود
برو چون مه پی خورشید می‌کاه   که بی کاهش جمال افزاش نبود*

٦٨٢

یکسی لحظه ازو دوری نباید   کزان دوری خرابیها فزاید
تو می گویی که باز آیم ، چه باشد ؟!   تو باز آیی اگر دل در گشاید
بسی این کار را آسان گرفتند   بسی دشوارها آسان[2] نماید
چرا آسان نماید کار دشوار ؟   که تقدیر از کمین عقلت رباید
بهر حالی که باشی پیش او باش   که از نزدیك بودن مهر زاید(۱)
اگر تو پاك و ناپاکی بمگریز   که پاکیها ز نزدیکی فزاید
چنانك تن بساید بر تن یار   بدیدن جان او بر جان بساید
چو پا واپس کشد یك روز از دوست   خطر باشد که عمری[3] دست خاید
جدایی را چرا می آزمایی ؟!   کسی مر زهر را چون آزماید ؟
گیاهی باش سبز از آب شوقش   میندیش از خری کو ژاژ خاید
سرك بر آستان نه همچو مسمار   که گردون اینچنین سر را نساید**

۱– چت : خونی   *– تنها (قد ، چت) دارد   ۲– چت : کاسان   ۳– چت : روزی
**– تنها (قد ، چت) دارد

(۱)– افلاکی این بیت وابیات (۷۰۹۶ ، ۷۰۹۷ ، ۷۰۹۹ ، ۷۱۰۱) را درمناقب العارفین آورده است .

۶۸۳

ز خاك من اگر گندم براید   از ان گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد   تنورش بیت مستانه سراید
اگر بر گور من آیی زیارت   ترا خر پشته‌ام رقصان نماید
میا بی دف بگور من ، برادر!   که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بر بسته و در گور خفته   دهان افیون و نقل یار خاید
بدّری زان کفن بر سینه بندی   خراباتی ز جانت در گشاید
زهرسو بانگ جنگ وچنگ مستان   ز هر کاری بلا بُد کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست   همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من مَیِ عشق   بگو : از می بجز مستی چه آید[1]؟!
ببرج روح شمس الدین تبریز   بپرد روح من یکدم نپاید*

۶۸۴

ز رویت دستهٔ گل می توان کرد   ز زلفت شاخ سنبل می‌توان کرد
ز قدّ پر خم من در ره عشق   بر آب چشم من پل می‌توان کرد
ز اشك خون همچون اطلس من   بُراق عشق را جُل می‌توان کرد
ز هر حلقه ازان زلفین پُر بند   پی گردنکشان غل می‌توان کرد
تو دریایی و من یك قطره ای جان   ولیکن جزو را کل می‌توان کرد
دلم صد پاره شد هر پاره نالان   که از هر پاره بلبل می‌توان کرد
تو قافِ قندی و من لام لب تلخ   ز قاف و لام ما قل می‌توان کرد
سر همشیره است اندیشهٔ تو   ازین شیره بسی مُل می‌توان کرد
زهی دورست و جان من پیاده   ولی دل را چو دلدل می‌توان کرد
خمش کن ، زانکه بی گفت زبانی   جهان پر بانگ وغلغل می‌توان کرد**

۱– چت : زاید   *– تنها (فذ ، چت) دارد   **– تنها (فذ) دارد

٦٨٥

دل با دل دوست در حنین باشد — گویای خموش همچنین باشد
گویم سخن و زبان نجنبانم — چون گوش حسود در کمین باشد
دانم که زبان و گوش غمّازند — با دل گویم که دل امین باشد
صد شعلهٔ آتش است در دیده — از نکتهٔ دل که آتشین باشد
خود طرفه تر این که در دل آتش — چندین گل و سرو و یاسمین باشد
زان آتش باغ سبز تر گردد — تا آتش[1] و آب همنشین باشد
ای روح ، مقیم مرغزاری تو[2] — کانجا دل و عقل[3] دانه چین باشد
آن سوی که کفر و دین نمی گُنجد — کی ما و من فلان دین باشد؟!*

٦٨٦

ای مطرب جان ، چو دف بدست آمد — این پرده بزن که ، یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا — ماه ازسوی چرخ ، بُت پرست آمد
ذرّاتِ جهان بعشق آن خورشید — رقصان زعدم بسوی هست آمد
غمگین ز چیی ؟ مگر ترا غولی — از راه ببرد و همنشست آمد؟
زان غول[4] بُبر ، بگیر سغراقی — کان بر کف عشق از الست آمد
این پرده بزن که ، مشتری از چرخ — از بهر شکستگان بپست آمد
در حلقهٔ این شکستگان گردید — کان دولت و بخت[5] درشکست آمد
این عِشرت وعیش چون نماز آمد — وین دردی درد آبدست آمد
خامش کن و درخمش[6] تماشا کن — بلبل از گفت پای بست آمد*

٦٨٧

کی باشد کین قفص چمن گردد؟ — وندر خور گام و کام من گردد؟
این زهر کشنده انگبین بخشد؟ — وین خار خلنده یاسمن گردد؟

۱ــ مق : باآتش ۲ــ ظ : شو ۳ــ چت : جان *ــ قو ، قح ، عد : ندارد
٤ــ مق : از غول ٥ــ چت : دولت بخت ٦ــ قد : چمن **ــ قو ، قح ، عد : ندارد

آن ماه دو هفته درکنار آید؟ وز غصه حسود ممتحن گردد؟

آن یوسف مصر الصلا گوید؟ یعقوب قرین پیرهن گردد؟

بر من خورشید سایه اندازد؟ وان شمع مقیم این لگن گردد؟

آن چنگ نشاط ساز نو یابد؟ وین گوش حریف تن تنن گردد؟

در خرمن ماه سنبله کوبیم؟ چون نور سهیل در یمن گردد؟

خمهای شراب عشق بر جوشد هنگام کباب و باب زن گردد؟

سیمرغ هوای ما ز قاف آید؟ دام شبلی و بوالحسن گردد؟

هر ذرّه مثال آفتاب آید؟ هر قطره بموهبت عدن گردد؟

هر روبه ز گرگ شیر آشامد؟ هر پیل انیس کرگدن گردد؟

ز انبوهی دلبران و مه رویان هر گوشه شهر مأختن گردد؟

هر عاشق بی مراد سرگشته مستغرق عشق باختن گردد؟

چون قالب مرده جان نو یابد؟ فارغ ز لفافه و کفن گردد؟

آن عقل فضول در جنون آید؟ هوش از بن گوش مرتهن گردد؟

جان و دل صد هزار دیوانه از بوسهٔ یار خوش دهن گردد؟

آن روز که جان جمله مخموران ساقی هزار انجمن گردد؟

وانکس که سبال می‌زدی بر عشق در عشق شهیر مرد و زن گردد؟

در چاه فراق هر کی افتاده ست ره یابد و همره رسن گردد؟

باقیش مگو، درون دل می دار آن به که سخن‌دران وطن گردد ☆

۶۸۸

روی تو برنگ‌ریز کان ماند زلف تو بنقش بند جان ماند

گر سایهٔ برگ گل فتد برتو[1] بر عارض نازکت نشان ماند

روزی گذرد ز هجر تو سالی مسکین عاشق چنان[2] جوان ماند

دلتنگ نیم اگر چه دل تنگم کاخر دل من بدان دهان ماند

در چشم من آی تا تو هم بینی[3] یك تن که بصد هزار جان ماند☆

*- تنها (فذ، چت) دارد

۱- اصل : برافتد برتو

۲- ظ : چسان

۳- اصل : بینی

**- تنها (فذ) دارد

٦٨٩

دوش از بت من جهان چه می‌شد ؟!   وز ماه من آسمان چه می‌شد ؟!
در پیش رخش چه رقص می کرد ؟!   وز آتش عشق ، جان چه می‌شد ؟!
چشم ازنظرش چه مست می گشت ؟!   وز قند لبش دهان چه می‌شد ؟!
از تیر مژه چه صید می کرد ؟!   وان ابروی چون کمان چه می‌شد ؟!
می‌شد که بلاله رنگ بخشد   ور نی سوی گلستان چه می‌شد ؟
آن لحظه بسبزه گل چه می گفت ؟   وز نرگسش ارغوان چه می‌شد ؟
جز از پی نور بخش کردن   بر چرخ دوان دوان چه می‌شد ؟
گر زانك نه لطف بی کران داشت   آن ماه درین میان چه می‌شد ؟
بنمود ز لامکان جمالی   یا رب که ازو مکان چه می‌شد ؟!
بگشاد نقاب بی نشانی   وین عالم با نشان چه می‌شد ؟
شب رفت وبماند روز مطلق   وین عقل چو پاسبان چه می‌شد[1] ؟
از[2] دیدهٔ غیب شمس تبریز   این دیدهٔ[3] غیب دان چه می‌شد؟*

٦٩٠

ای عشق ، که جمله از تو شادند   وز[4] نور تو عاشقان بزادند
تو پادشهی و جمله عشّاق   همرنگ تو پادشه نژادند
هر کس که سری و دیدهٔ[5] داشت   دیدند ترا ، سری نهادند
خورشید توی و ذرّه از تست   وان نور بنور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد   زالان همه رستم جهادند
چون از بر تو مدد نباشد   گر حمزه و رُستمند بادند
ای دل برجه که ماه رویان   از پردهٔ غَیب رو گشادند
مستند و طریق خانه دانند   زیرا که نه مست از فسادند
تا عشق زید زیند ایشان   تا یاد بود همه بیادند**

۱ـ چت : ازین بیت ببعد را ندارد   ۲ـ فذ : آن   ۳ـ فذ : از دیدهٔ   *ـ قو ، قح : ندارد
٤ـ عد : از   ٥ـ چت : پردهٔ   **ـ قو ، قح : ندارد

۶۹۱

هر چند که بلبلان گزینند　　مرغان دگر خمش نه شینند
خود گیر که خرمنی ندارند　　نه از خرمن فقر دانه چینند؟!
از حلقه برون نه ایم ما نیز　　هر چند که آن شهان نگینند
گر ولولهٔ مرا نخواهند　　از بهر چه کارم [۱] آفرینند
شیرین و ترش مراد شاهست　　دو دیك نهاده بهر ایند
بایست بود ترش بمطبخ　　چون مخموران بدان رهینند
هر حالت ما غذای قومیست　　زین اغذیه غیبیان سمینند
مرغان ضمیر از [۲] اسمانند　　روزی دو سه بستهٔ زمینند
زانشان ز فلك گسیل کردند　　هر چند ستارگان دینند
تا قدر وصال حق بدانند　　تا درد فراق حق ببینند
بر خاك قراضه گر بریزند　　آنرا [۳] نهلند و برگزینند
شمس تبریز کم سخن بود　　شاهان همه صابر و امینند*

۶۹۲

رفتیم ، بقیه را بقا باد　　لابد برود هر انك او زاد
پنگان فلك ندید هرگز　　طشتی که ز بام در نیفتاد
چندین مدوید ، کندرین خاك　　شاگرد همان شدست کاستاد
ای خوب ، مناز ، کندران گور　　بس شیرینست لا ، چو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی　　کاستون ویست پارهٔ باد؟!
گر بد بودیم بد ببردیم　　ور نیك بدیم یادتان باد
گر اوحد دهر خویش باشی　　امروز روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی　　از طاعت و خیر ساز اولاد

۱– عد : چه کار　　۲– فذ : ز آسمان　　۳– فذ : آنجا . چت : وانجا　　*– قو ، فج : ندارد

آن رشتهٔ نور غیب باقیست　　کانست لباب روح اوتاد
آن جوهر عشق کان خلاصه ست　　آن باقی ماند تا بآباد
این ریگ روان چو بی قرارست　　شکل دگر افکنند[1] بنیاد
چون کشتی نوحم اندرین خشك　　کان طوفانست ختم میعاد
زان خانهٔ نوح کشتیی بود　　کز غیب بدید موج مرصاد
خفتیم میانهٔ خموشان　　کز حد بردیم بانگ و فریاد*

٦٩٣

جانی که زنور مصطفی زاد　　با او تو مگو ز داد و بیداد
هرگز ماهی سباحت آموخت؟!　　آزادی جست سرو آزاد؟!
خاری که زگلبن طرب رست　　گلزار بروی او شود شاد
دورست رواقهای شادی　　از آتش و آب و خاك واز باد[2]
زین چار بسیط چون چلیپا　　ترکیب موحدان برون باد
زانسو فلکیست نیك روشن　　زانسو ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد　　بینا و حکیم و تیز و استاد[3]
با دیدهٔ جان چو واپس آیی　　در عالم آب وگل بارشاد
بینی تو و دیگران نبینند　　هر سو نوری برسم میلاد
در هر ابری هزار خورشید　　در هر ویران بهشتِ آباد
تختی بنهی بقصر مردان　　هم خیمه زنی ببام اوتاد
بریی ببری ز شمس تبریز　　کوراست ملك مطیع ومنقاد**

٦٩٤

آن کز دهن تو رنگ دارد　　انصاف که رزق تنگ دارد
وانکس که جدل ببست با تو　　با عمر عزیز جنگ دارد

١ــ مق ؛ چت : افکنید　　*ــ قو ، قح : ندارد　　٢ــ چت : خاك وآب وزباد　　٣ــ چت : تیزاستاد

**ــ قو ، قح ، عد : ندارد

ماهی که بیافت آب حیوان   بر خشك چرا درنگ دارد؟!
در آینه عکس قیصر روم   گر نیست بدانك زنگ دارد
در قدس دلت چو خوك دیدی   ملك قُدُست فرنگ دارد
مارا باری ، نگار خوش قول   اندر بر خود چو چنگ دارد
زان زخمهٔ او همیشه این چنگ   بس تن تن و بس تـرنگ[1] دارد
هر ذرّه که پای کوفت با ما   از مشرق چرخ ننگ دارد
هر جان که درین روش بلنگد   جان تو ، که عذر لنگ دارد
زیرا کین بحر بس کریمست   آن نیست که او نهنگ دارد
سگ طبع کسی که با چنین شیر   او سر کشیْ پلنگ دارد
سنگین جانی که با چنین لعل   سودای کلوخ و سنگ دارد
خامش کن و جاه گفت کم جوی   کین جاه مزاج بنگ دارد☆

٦٩٥

این قافله بار ما ندارد   از[2] آتش یار ما ندارد[3]
هر چند درختهای سبزند   بویی ز بهار ما ندارد
جان تو چو گلشنست لیکن   دل خسته بخار ما ندارد
بحریست دل تو در حقایق   کو جوش کنار ما ندارد
هر چند که کوه بر قرارست   و الله که قرار ما ندارد[4]
جانی که بهر صبوح مستست   بویی ز خمار ما ندارد
آن مطرب آسمان که زُهره‌ست   هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را   هر شیر قِفار[5] ما ندارد
منمای[6] تو نقد شمس تبریز   آن را که عِیار ما ندارد☆

۱ــ فذ : درنگ   ☆ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ۲ــ مق : وزاتش   ۳ــ فذ : یك بیت(مصراع دوم بیت اول ومصراع اول بیت دوم) را ندراد واین دو بیت را بهم آمیخته است .
۴ــ چت : این بیت را ندارد   ۵ــ ظ : قفار   ۶ــ مق : بنمای   ☆☆ــ قو ، قح ، عد : ندارد

۶۹۶

بیچاره کسی که زر ندارد   وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که ماند بی تو   طوطیست ولی شکر ندارد
دارد هنر و هزار دولت   افسوس که آن دگر ندارد
می‌گوید دست جام بخشش   «ما بدهیمش اگر ندارد»
بر روی ریزیم آب حیوان   گر آب بران جگر ندارد
بی برگانرا دهیم برگی   زان برگ که شاخ تر ندارد
آنها که ز ما خبر ندارند   گویند : «دعا اثر ندارد»
نزدیك آمد که دیده بخشیم   آن را که بما نظر ندارد
خاموش که مشکلات جانرا   جز دست خدای بر ندارد*

۶۹۷

دل بی لطف تو جان ندارد   جان بی تو سر جهان ندارد
عقل ارچه شگرف کدخداییست   بی خوان تو آب و نان ندارد
خورشید چو دید خاك کویت   هرگز سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان   زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سیه گلیمی   گر سود کند زیان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیمست   این دارد و آن[1] و آن ندارد
دارد ز ستاره ها هزاران   بی ماه چراغدان ندارد
بی گفت تو گوش نیست جان را   بی گوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب در تظلم   می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست   واشکی که غمش نهان ندارد
غماز شوم[2] بود[3] دم سرد   آن دم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست   کان را مه مهرجان ندارد

*- قو ، قح ، عه : ندارد   ۱- فذ : دارد آن   ۲- فذ : سوم   ۳- چت : بوم

چون دل سبکش کند بهارت　　　صد گونه غمش گران ندارد[1]

آن عشق جوان چو نو بهارت　　　جز پیران را جوان ندارد

تا چند نشان دهی ؟! خمش کن　　　کان اصل نشان نشان ندارد

بگذار نشان چو شمس تبریز　　　آن شمس که او کران ندارد*

۶۹۸

آنکس که ز تو نشان ندارد　　　گر خورشیدست آن ندارد

ما بر در و بام عشق حیران　　　آن بام که نردبان ندارد

دل چون چنگست و عشق زخمه　　　پس دل بچه دل فغان ندارد؟!

امروز فغان عاشقان[2] را　　　بشنو که ترا زبان ندارد[3]

هر ذرّه پُر از فغان وناله‌ست　　　امّا چه کند ؟! زبان ندارد

رقص است زبان ذرّه ، زیرا　　　جز رقص دگر بیان ندارد

هر سو نگران تست دلها　　　وان سو که توی گمان ندارد

این عالم را کرانهٔ هست　　　عشق من و تو کران ندارد

مانند خیال تو ندیدم　　　بوسه دهد و دهان ندارد[4]

مانندهٔ غمزه‌ات ندیدم　　　تیر اندازد کمان ندارد

دادی کمری که بر میان بند　　　طفل[5] دل من میان ندارد

گفتی که بسوی ما روان شو　　　بی لطف تو جان روان ندارد**

۶۹۹

بیچاره کسی که می ندارد　　　غوره بسلف همی فشارد

بیچاره زمین که شوره باشد　　　وین ابر کرم برو نبارد

باری ، دلمن صبوح مستست　　　وام شب دوش می گزارد

۱ـ فذ : مصراع دوم این بیت ومصراع اول بیت بعد را ندارد　　*ـ قو ، قح ، عد : ندارد

۲ـ چت : عاشقی　　۳ـ چت : این بیت وبیت بعد در آخر غزل آمده است　　۴ـ مق : مصراع دوم این بیت ومصراع اول بیت بعد را ندارد .　　۵ـ مق : مسکین　　**ـ قو ، قح ، عد : ندارد

گفتم بصبوح خفتگانرا / پامزد ویم که سر برارد
امروز گریخت شرم از من / او بر کف مست کی نگارد؟!
ساقیست گرفته گوشم امروز / یك لحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصاش اژدها شد / بر قبطیٔ عقل می گمارد
خاموش و ببین که خُمِّ مستان / چون جام شریف می سپارد!*

۷۰۰

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد؟! / آیینه اش از صفا چه دارد؟!
هان، تا نروی تو در جوالش / رختش بطلب که تا چه دارد؟!
اندر سخنش کشان و بوگیر / کز بوی مَیِ بقا چه دارد؟!
در گلشن ذوق او فرو رو / کز نرگس و لاله ها چه دارد[1]؟!
هر چند. کز انبیا بلافید[2] / از گوهر انبیا چه دارد؟!
گر چه صلوات می فرستند / از صفوت مصطفی چه دارد؟!
یا سایهٔ خود برو میانداز / کوخود چه کس است؟! یا چه دارد؟!
در ساقیٔ خویش چنگ در زن / مندیش که آن سه تا چه دارد
عمری پی زید و عمرو بردی / زین پس بنگر خدا چه دارد
از سر مجموع اصل مگذر / کین اصل جدا جدا چه دارد
این کاه سخن دگر مپیما / بندیش که کهربا چه دارد**

۷۰۱

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد؟! / بازار مرا بها چه دارد؟!
او عِشوه دهد. ازو تو مشنو / رختش بطلب که تا چه دارد؟!
نقدش بر کش ببین که چندست / در نقد دگر دغا چه دارد؟!
گر دست وترازوی نداری / تا بر کشی کز صفا چه دارد

---

*– قو، قح، عد: ندارد
۱– چت: این بیت را ندارد
۲– مق: هرچند زانبیا بلافند. فذ: هر چند زانبیا نشان گفت
**– قو، قح، عد: ندارد

اندر سخنش کشان و بوگیر | کز بوی می بقا چه دارد ؟!
شاد آنکه بجست جان خودرا | کز حالت مرتضا چه دارد ؟!
در خویش ز اولیا چه بیند ؟! | وز لذّت انبیا چه دارد ؟!
گفتم بقلندری که :« بنگر | کان چرخ که شد دوتا چه دارد »
گفتا که :« فراغتیست مارا | کوخودچه کس‌است‌یا چه دارد »
مستم ز خدا و سخت مستم | سبحان الله خدا چه دارد ؟!
از رحمت شمس دین تبریز | هر سینه جدا جدا چه دارد؟!*

۷۰۲

پرکندگی از نفاق خیزد | پیروزی از اتفاق خیزد(۱)
تو ناز کنی و یار تو ناز | چون ناز دو شد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز پیش آری | صد وصلت و صد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ | در دل سفر عِراق خیزد
تو خون تکبّر ار نریزی | خون جوش کند ، خناق خیزد
رو دردی ناز را بپالا | زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبد که ذوق یابد | زیرا طلب از مَذاق خیزد
یارست ، نه چوب ، مشکن اورا | چون بر شکنی طراق خیزد
این بانگ طراق ، چوب مارا | دانیم که از فراق خیزد**

۷۰۳

آنکس که ز جان خود نترسد | از کشتن نیك وبد نترسد
وانکس ، که بدید حسن یوسف | از حاسد و از[۱] حسد نترسد
آنکس که هوای شاه دارد | از لشکر بی عدد نترسد

---

*ـ قو ، قح ، عد : ندارد . مصراع اول بیت اول و مصراع دوم بیت دوم وهر دو مصراع بیت پنجم ومصراع دوم بیت نهم درغزل شمارهٔ ۷۰۰ نیز مذکور است **ـ قو ، قح ، عد : ندارد ۱ ـ فذ : حاسد وز

(۱) ـ این بیت از نظامی است (لیلی ومجنون نظامی ، طبع طهران ۱۳۱۶ قمری ، ص ۲۵۰)

آخر حیوان ز ذوق صحبت — از جفته و از لگد نترسد

آنکس که سعادت ازل دید — از عاقبت ابد نترسد

چون کوه احد دلی بباید — تا او ز جز احد نترسد

مرغی که ز دام نفس[1] خود رست — هر جای که بر پرد نترسد

هر جای که هست گنج گنجست — کشتهٔ احد از لحد نترسد

هر جانوری کز اصل آبست — گر غرقه شود عمد نترسد

هر تن که سرشتهٔ بهشتست — بر دوزخ بر زند نترسد

وان را که مدد از اندرونست — زین عالم بی مدد نترسد

از ابلهیست نی شجاعت — گر جاهل از خرد نترسد

خود سر نبدست آن خسی را — کز عشق تو پا کشد نترسد

این مایهٔ لعنتست کابله — دلهای شهان خلد نترسد

هم پردهٔ خویش می‌درد کو — پردهٔ من و تو درد نترسد

یا زهر چو نیستش چرا او — زهر دنیا خورد نترسد؟!

در حضرت آنچنان رقیبی — در شاهد بنگرد نترسد

زنهار، بسر برو بدان ره — کانجا دلت از رصد نترسد

صرّاف کمین درست و آن دزد — از کیسه درم برد نترسد

آنجا گرگان همه شبانند — آنجا مردی ز صد نترسد

آنجا من و تو و او نباشد — چون وام ز خود ستد نترسد

هرگز دل تو ز تو نرنجد — هرگز ذقنت ز خد نترسد

گلشن ز بهار و باغ و سوسن — وز سرو لطیف قد نترسد

چون گل بشکفت و روی خود دید — زان پس ز قبول و رد نترسد

بس کن هر چند تا قیامت — این بحر گهر دهد نترسد☆

۱ــ فذ : خوی   *ــ قو ؛ قح ؛ عد : ندارد

۷۰۴

آنجا که چو تو نگار باشد … سالوس و حِفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد … چون رحمت بی کنار باشد
بوسی بدغا ربودم از تو … ای دوست ، دغا سه بار باشد
امروز وفا کن آن سوم را … امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب و بوسهٔ آب … هم بر لب جویبار باشد
از بوسهٔ آب بر لب جوی … اشکوفه و سبزه زار باشد
از سبزه چه کَم شود که سبزه … در دیدهٔ خیره خار باشد
موسی ز عصا چرا گریزد … گر بر فرعون مار باشد؟!
بر فرعونان که نیل خون گشت … بر مؤمن خوش گوار باشد
هرگز نرمد خلیل زاتش … گر بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف … گر بر پسرانش بار باشد؟!
آن باد بهار جان باغست … بر شوره اگر غبار باشد
زان باغ درخت برگ یابد … اشکوفه برو سوار باشد
احمد چو تراست پس ز بو جهل … عشقا ، سزدت که عار باشد
این را بُردست و آن بدین مات … کار دنیا قِمار باشد
آنکس که ز بخت خود گریزد … بگریخته شرمسار باشد
هین ، دام منه بصید خرگوش … تا شیر ترا شکار باشد
ای دل ، زعبیر[۱] عشق کم گوی … خود بو برد آنکه یار باشد*

۷۰۵

ای کز تو همه جفا وفا شد … آن عهد و وفای تو کجا شد؟
با روی تو سور شد عزاها … بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه … باز از تو خرابها سرا شد

۱ـ چت : تو ز غیر   *ـ قو ، قح ، عد : ندارد

از دعوت تو فنا شود هست   وز هجر تو هستها فنا شد
ای کشته مرا بجرم آنك   از من راضی بجان چرا شد
آن تخم عطای تست در جان   کورا کف دست با[1] سخا شد
اغنات[2] مهیّجست جانرا   ور نی ز چه روی جان گدا شد؟
گر عاشق داد نیست جودت   پس جان ز چه عاشق دعا شد؟
زد پرتو ساقییت بر ابر   کز عکس تو ابرها سقا شد
زد عکس صبوری تو بر کوه   تسکین زمین و متّکا شد(۱)
زد عکس بلندی تو بر چرخ   معنیٔ تو صورت سما شد
از حسن تو خاك هم خبر یافت   شد یوسف خوب و دلربا شد
از گفت بدار چنگ کز وی   بی گفت تو فهم با نوا شد*

۷۰۶

روزم بعیادت شب آمد   جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ   از یا رب من بیا رب آمد
یار آمد و جام باده بر کف   زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم   این بار قدح لبالب آمد
عالم بخمار اوست مُعْجَب   پس وی چه عجب که مُعْجِب آمد؟!
بر هر فلکی که ماه او تافت   خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه نو سواره دیدش   کز عشق چو نعل مرکب آمد
این بس نبود شرف جهان را   کو روح و جهان چو قالب آمد؟!
شاد آن دل روشنی که بیند   دل را که چه سان مقرّب آمد!
از پرتو دل جهان پر گل   زیبا و خوش و مؤدب آمد

۱ـ قذ : یا   ۲ـ چت : اعناب   *ـ تو ، فج ، عد : ندارد

(۱) ـ ناظر است بآیهٔ : وَ الْجِبالَ اَوْتاداً . قرآن کریم ، ۷/۷۸

هر میوه بوقت خویش سر کرد   هر فصل چه سان مرتّب آمد!

بس کن که بپیش ناطق کُل   گویای خمش مهذّب آمد[1]

بس کن که عروس جان ز جلوه   با نامحـــرم معـــذّب آمد

من بس نکنم که بی دلان را   این کلبشکر مجرّب آمد[2]

من بس نکنم بکوری آنك   اندر ره دین مذبذب آمد

خامش که بگفت حاجتی نیست   چون جذب «فَرَغْتَ فَانْصَبْ(۱)» آمد

خود گفتن بنده جذب حقّست   کز بنده بینده اقرب آمد*

۷۰۷

آن یوسف خوش عِذار آمد   وان عیسیٔ روزگار آمد

وان سنجق صد هزار نصرت   بر موکب نو بهار آمد

ای کار تو مرده زنده کردن   بر خیز که روزِ کار آمد

شیری که بصید شیر گیرد   سرمست بمرغــزار آمد

دی رفت و پریر، نقد بستان   کان نقدهٔ خوش عیار آمد

این شهر امروز چون بهشتست   می گویـد : « شهـر یـار آمد »

می زن دُهلی که روز عیدست   می کن طربی که یار آمد

ماهی از غیب سر برون کرد   کین مه بر او غبار آمد

از خوبیٔ آن قرار جانها   عالم همه بی قرار آمد

هین، دامن عشق بر گشایید   کز چرخ نهم نثار آمد

ای مرغ غریب پر بُریده   بر جای دو پر چهار آمد

هان، ای دل بسته سینه، بگشا   کان گم شده در کنار آمد

ای پای[3]، بیا و پای می کوب   کان سرده نامــدار آمد

از پیر مگو که او جوان شد   وز پـار مگـو که پار[4] آمد

۱- چت : این بیت مقطع غزلست   ۲- مق : این بیت را ندارد   *- قح ، قو ، عد : ندارد . چهار بیت اول این غزل با تفاوت اندك ازآن خاقانی است (دیوان خاقانی ، طبع طهران ۱۳۱۶ ، ص ۷۶۱)

۳- چت : یار   ۴- ظ : یار

---

(۱)- قرآن کریم ، ۷/۹٤

گفتی : « با شه چه عذر گویم ؟»   خود شاه باعتذار آمد
گفتی که :« کجا رهم ز دستش ؟!»   دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور آمد   خونی دیدی عُقار آمد
آنکس که زبخت خود گریزد   بگریخته شرمسار آمد[1]
خامش کن و لطفهاش مشمر   لطفیست که بی شمار آمد*

٧٠٨

بر خیز ، که ساقی اندر آمد   وان جان هزار دلبر آمد
آمد می[2] ناب وز پیِ نُقل   بادام و نبات و شکّر آمد
آن جان و جهان رسید واز وی[3]   صد جان و جهان مصوّر آمد
مُشك آمد پیش طرّهٔ او   کان طُرّه ز حسن برسر آمد[4]
زد حلقهٔ مشك فام و می گفت :   «بگشای که بنده عنبر آمد»
از تابش لعل او چه گویم ؟!   کز لعل و عقیق بر تر آمد
زان سنبل ابروش حیاتم   با برگ و لطیف و اخضر آمد
در ده می خام و بین که مارا   در مجلس خام[5] دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش   اسپاهِ فرج مظفّر آمد
هر کار که بسته گشت و مشکل   آن کار بدو میسّر آمد
مَی ده که سر سخن ندارم   زیرا که سخن چو لنگر آمد**

٧٠٩

جان از سفر دراز آمد   بر خاك در تو باز آمد
در نقد وجود هر چه زر بود   از گنج عدم بگاز آمد
بی مُهر تو هر که آسمان رفت   در های فلك فراز آمد
بی آبی خویش جمله دیدند   هرك از تو نه سر فراز آمد

١ــ فذ : این بیت را ندارد   *ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ٢ــ چت : بیُ نان
٣ــ چت : رسید وز وی   ٤ــ چت ، مق : این بیت را ندارد   ٥ــ چت : جام
**ــ قو ، قح ، عد : ندارد

جان رفت که بی تو کار سازد سوزید و نه کارساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت کو، بی[1] تو همه مجاز آمد
از گردِ ره آمدست امروز رحم آر که پُر نیاز آمد[2]
سر را ز دریچهٔ برون کن تا بیند کان طراز آمد
تا نعرهٔ عاشقان بر آید کان قبلهٔ هر نماز آمد
از پیش تو رفت باز جانم طبل تو شنید و باز آمد[3]
ای اهل رباط ، وا رهیدیت کز خطّ خوشش جواز آمد
آن چنگ طرب که بی نوا بود رقصی ، که کنون بساز آمد
از سلسلهٔ نیاز رستید کان بند هزار[4] ناز آمد
تَرْک خر کالبد بگویید کان شاهِ بُراق تاز آمد
نور رخ شمس حقِّ تبریز عالم بگرفت و راز آمد☆

۷۱۰

آن شعلهٔ نور می خِرامد وان فتنهٔ حور می خِرامد
شب جامه سپید کرد زیرا کان ماه ز دور می خِرامد
مستان شبانه را بشارت ساقی بسحور می خِرامد
جانرا بمثال عود سوزیم کان کان بلور می خِرامد[5]
آن فتنه نگر که بار دیگر با صد شر و شور می خرامد
آن دشمن صبرهای عاشق در خون صبور می خرامد
جانم بفدای آن سلیمان کو جانب مور می خرامد
جز چهرهٔ عاشقان مبینید کان شاه غیور می خرامد
در قالب خلق شمس تبریز چون نفخهٔ صور می خرامد☆

۱ـ فذ ، چت : کویی ۲ـ چت : بربیت سابق مقدمست ۳ـ چت : شنید بازآمد
۴ـ چت نخ : به زهزار *ـ قو ، قح ، عد : ندارد ۵ـ مق : ندارد **ـ قو ، قح ، عد : ندارد

٧١١

امروز نگار ما نیامد — آن دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست — امشب بکنار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو — چون مشك تتار[1] ما نیامد
ای رونق مطربان ، همین گو — ک: «ان رونق کار ما نیامد»
آرام مده تو نای و دف را — کارام و قــرار ما نیامد
آن ساقیِ جان نگشت پیدا — درمـــان خـــمار ما نیامد
شمس تبریز ! شرح فرما — چون فصل بهار ما نیامد*

٧١٢

خوش باش که هر که راز داند — داند که خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر — شاکر هر دم شکر ستاند
شکر از شکرست آستین پُر — تا بر سر شاکران فشاند
تلخش[2] چو بنوشی و بخندی — در ذات تو تلخییْ نماند
گویی که : «چگونه ام؟ خوشم من؟» — گویم : « ترشم[3] » دلت بماند
گوید[4] که : « نهان مکن و لیکن — در گوشم گو که کس نداند»
در گوش تو حلقهٔ وفا نیست — گوش تو بگوشها رساند**

٧١٣

ساقی ! زان می که می چریدند — بفزای که یارکان رسیدند
مهمان بفزود ، مَی بیفزا — زان خنب که اولیا چشیدند
زان می که ز بوش جمله ابدال — در خلق پدید و ناپدیدند
ای ساقی خوب ، شکر لله — کان روی نکوت[5] را بدیدند

١ـ مق : عذار
*ـ قو ، قح ، عه : ندارد
٢ـ فذ : تلخی
٣ـ فذ : ترشی
٤ـ چت : کویی
**ـ قو ، قح ، عه : ندارد
٥ـ چت : نکوی

ای آتش رخت سوز، عشّاق[1] در عشق تو رختها کشیدند
ای پرده فرو کشیده، بنگر کز عشق چه پردها دریدند*

۷۱۴

اوّل نظر ار چه سرسری بود سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق وبال[2] و کافری بود آخر نه بروی آن پری بود؟!
آن جام شراب ارغوانی وان آب حیات[3] زندگانی
وان دیدهٔ بخت جاودانی آخر نه بروی آن پری بود؟!
جمعیّت جانهای خرّم در سایهٔ آن دو زلف درهم
در مجلس و بزم شاه اعظم آخر نه بروی آن پری بود؟!
از رنگ تو گشته‌ایم بی رنگ زان سوی جهان هزار فرسنگ
آن دم که بماند جان ما دنگ آخر نه بروی آن پری بود؟!
در عشق پدید شد سپاهی در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان راهی آخر نه بروی آن پری بود؟!
همچون مه نو ز غم خمیدن چون سایه برو و سر دویدن
از عالم دل ندا شنیدن آخر نه بروی آن پری بود؟!
آن مه که بسوخت مشتری را بشکست بُتان آزری را
گر دل بگُزید کافری را آخر نه بروی آن پری بود؟!
گر هجده هزار عالم ای جان برگشت ز قیل و قالم ای جان
وان شعلهٔ نور حالم ای جان آخر نه بروی آن پری بود؟!
گر داد طریق عشق دادیم ور زان مه وآفتاب شادیم
ور دیدهٔ نو درو گشادیم آخر نه بروی آن پری بود؟!
آن دم که ز ننگ خویش رستیم وان می که ز بوش بود[4] مستیم
وان ساغرها که در شکستیم آخر نه بروی آن پری بود؟!

۱- چت: عاشق. چت نخ: عشاق *- قو، قح، عد: ندارد ۲- چت: عشق و وبال
۳- ظ: حیات وزندگانی ۴- چت: بود بوش

باغی که حیات گشت وصلش　　خوشتر ز بهار و چار فصلش[1]
شمس تبریز ! اصل اصلش　　آخر نه بروی آن پری بود ؟!*

۷۱۵

اوّل نظر ار چه سرسری بود　　سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق وبال[2] وکافری بود　　آخر نه بروی آن پری بود ؟!
زان رنگ تو گشته‌ایم بی رنگ　　زانسوی[3] خرد هزار فرسنگ
گر روم گزید جان اگر زنگ　　آخر نه بروی آن پری بود ؟!
رو کرده بچتر پادشاهی　　وز نور مشارقش سپاهی
گر یاوه شد او ز شاه راهی　　آخر نه بروی آن پری بود ؟!
همچون مه بی پری پریدن　　چون سایه برو وسر دویدن
چون سرو ز بادها خمیدن　　آخر نه بروی آن پری بود ؟!
زان مه که نواخت مشتری را　　جان داد بتان آزری را
گر سهو فتاد سامری را　　آخر نه بروی آن پری بود ؟!
گر هجده هزار عالم ای جان　　پر گشت ز قال وقالم ای جان
گر حالم و گر مُحالم ای جان　　آخر نه بروی آن پری بود ؟!
چون ماه نزار گشته شادیم　　کندر پیٔ آفتاب زادیم
ور هم بخسوف در فتادیم　　آخر نه بروی آن پری بود ؟!
ناموس شکسته‌ایم و مستیم[4]　　صد توبه و عهد را شکستیم
ور دست و ترنج را بخستیم　　آخر نه بروی آن پری بود ؟!
زان جام شراب ارغوانی　　زان چشمهٔ آب زندگانی
گر داد فضولییٔ نشانی　　آخر نه بروی آن پری بود ؟!
فصلی بجز این چهار فصلش　　نی فصل ربیع و اصل اصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش　　آخر نه بروی آن پری بود ؟!

۱ـ ظ : بهار چار فصلش　　*ـ قو ، قح ، عد : ندارد　　۲ـ چت : عشق و وبال
۳ـ چت : زان روی　　۴ـ فذ : شکسته ایم مستیم

خاموش که گفتنی نتان[1] گفت   رازش باید ز راه جان گنت[2]
ور مست شد این دل ونشان گفت   آخر نه بروی آن پری بود ؟!*

۷۱۶

دیر آمدهٔ ، سفر مکن زود   ای مایهٔ هر مراد و هر سود
ای زاتش عزم رفتن تو   از بینیها برآمده دود
هر عود تلف شود ز آتش   در آتش تست عید هر عود
اومید تو هر دمی بگوید :   «دستت گیرم بفضل خود[3] زود»
امّا تو مگو که :«جهد و کوشش   سودم نکند که بودنی بود»
معزول مکن تو قدرتم را   من بسته نیم چو تار در پود[(1)]
هر لحظه بکاهمت چو خواهم   وز[4] فضل توانمت بیفزود
بر بند دهان ز گفت و سر نه   در سجدهٔ دوست کوست مسجود**

۷۱۷

آنکس که بیندگیت آید   با او تو چنین کنی نشاید
ای روی تو خوب وخوی تو خوش   چون تو گهری فلك نزاید
روی تو و خوی تو لطیفست   سرِ دل تو لطیف باید
آن شخص که مُردنیست فردا   امروز چرا جفا نماید ؟!
چیزی که بخود نمی پسندد   آن بر دِگری چه آزماید ؟!
از خشم مخای هیچ کس را   تا خشم خدا ترا نخاید
بر خیز ز قصد خون خلقان   تا بر سر تو فرو نیاید
آنگاه قضا ز تو بگردد   کان وسوسه در دلت نیاید
ای گفته که مردم ، این چه مردیست ؟!   کابلیس ترا چنین بگاید***

۱ــ چت : گفتنی توان ، ظ : گفت نی توان   ۲ــ مق : این بیت وبیت بعد را ندارد
*ــ قو ، قح ، عد : ندارد . اغلب ابیات این غزل باغزل شمارهٔ ۷۱٤ متفق است چنانکه گویی نسخه بدل آنست .
۳ــ مق : تو ، چت : تو ، چت نخ : خود   ٤ــ فذ : از   **ــ قو ، قح ، عد : ندارد
***ــ قو ، قح ، عد : ندارد

---

(۱)ــ ظاهراً متأثر است از مضمون آیهٔ : وَقَالَتِ ٱلْيَهُودُ يَدُ ٱللهِ مَغْلُولَةٌ غُلَّتْ أَيْدِيهِمْ وَلُعِنُوا بِمَا قَالُوا بَلْ يَدَاهُ مَبْسُوطَتَانِ يُنْفِقُ كَيْفَ يَشَاءُ . قرآن کریم ، ٦٤/٥

۷۱۸

آخر گهر وفا بیارید — آخر سر عاشقان بخارید
ما خاک شما شدیم، در خاک — تخم ستم و جفا مکارید
بر مظلومانِ راهِ هجران — این ظلم دگر روا مدارید
ای زهره بیان [۱]، ببام این مَه — بر پردهٔ زیر و بم بزارید
یا نیز شما ز درد دوری — همچون من خسته دل فکارید
محروم نماند کس ازین در — ما را بکسی نمی شمارید؟
آن درد که کوه ازو چو ذّرست — بر ذّره گکی چه می گمارید؟!(۱)
ای قوم که شیر گیر بودیت — آن آهو را کنون شکارید
زان نرگس مست شیر گیرش — بی خمر وصال، در خمارید
زان دلبر گلعذار اکنون — بس بی دل و زعفران عِذارید
با این همه گنج نیست بی رنج [۲] — بر صبر و وفا قدم فشارید
مردانه و مرد رنگ باشید — گر در ره عشق مرد کارید
چون عاشق را هزار جانست — بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم نآید، ز جان مترسید — کندر پی جان کامکارید
عشقست حریف حیله آموز — گرد از دغل و حیل برآرید
در عشق حلال گشت حیله — در عشق رهین صد قمارید
حقّست اگر ز عشقِ آن سرو — با جملهٔ گلرخان چو خارید
حقّست اگر ز عشق موسی — بر فرعونانِ نفس مارید
جان را سپر بلاش سازید — کندر کف عشق ذو الفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید — چون کوه حلیم و با وقارید

۱ــ مق : زهره بیا   ۲ــ چت : رنج نیست بی گنج

---

(۱) ــ مستفاداست ازآیهٔ : لَوْ أَنْزَلْنَا هٰذَا الْقُرْآنَ عَلٰی جَبَلٍ لَرَأَیْتَهُ خَاشِعاً مُتَصَدِّعاً مِنْ خَشْیَةِ اللّٰهِ . قرآن کریم،۲۱/۵۹

چون بحر نهان بمظهر آید   مانندهٔ موج بی قرارید
هنگام[1] نثار و در فشانی   چون ابر بوقت نو بهارید
در تیر شهیت اگر شهیدیت   در پیش مهیت اگر غبارید
پاینده و تازه همچو سروید   چون شاخ بلند میوه دارید[2]
ز آسیب درخت او چو سیبید   چون سیب[3] درخت سنگسارید
گر سنگ دلان زنندتان سنگ   با گوهر خویش یارغارید
چون دامن در پیش دوانید   گر همچو سجاف بر کنارید
چون همسفرید با مه خویش   پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما و هم شما عشق   با اشتر عشق هم مهارید
گر نقب زنست نفس و دزدست   آخر نه درین حصین حصارید ؟!
از عشق خورید باده و نُقل   گر مقبل وگر حلال خوارید
دیدیت که تان همی نگارد   دیگر چه خیال می نگارید ؟!
او تان بخود اختیار کردست   چه در پی جبر و اختیارید ؟!
محکوم یك اختیار باشید   گر عاشق و اهل اعتبارید
خاموش کنم ، اگر چه با من   در نطق و سکوت سازوارید*

۷۱۹

ای اهل صبوح ، در چه کارید ؟   شب می گذرد ، روا مدارید
مانندهٔ آفتاب رخشان   از جام صبوح سر بر آرید
ای شب شمران ، اگر شمارست   باری شب زلف او شمارید
زخمی که زَدَست وا نمایید   گر پنجهٔ شیر را شکارید
در خواب شوید ، ای ملولان   وین خلوت را بما سپارید
می آید آن نگار امشب   چون منتظران آن نگارید
زان روی که شمس دین تبریز   داند که شما در انتظارید*

۱ـ چت : مانند   ۲ـ مق : این بیت را ندارد.   ۳ـ قذ : سیب ودرخت

*ـ قو ، قج ، عه : ندارد.   **ـ قو ، قج ، عه : ندارد

۷۲۰

از بهر چه در غم و زحیرید ؟! وقت سفرست ، خبر بگیرید
خیزید ، روان شوید ، یاران ! تا همچو روان صفا پذیرید
پرّان باشید در پی صید آخر نه کم از کمان و تیرید
اندر حرکت نهانست روزی گر محتشمید و گر فقیرید
در اوّل روز تازه زانید که شب سوی غیب در مسیرید*

۷۲۱

هر سینه که سیمبر ندارد شخصی باشد که سر ندارد
وانکس که ز دام عشق دورست مرغی باشد که پر ندارد
اورا چه خبر بود ز عالم ؟! کز با خبران خبر ندارد
او صید شود بتیر غمزه کز عشق سر سپر ندارد
آن را که دلیر نیست در راه خود پنداری جگر ندارد
در راه فکنده است درّی جز او که فکند بر ندارد
آنکس که نگشت گرد آن در بس بی گهرست و فر ندارد
وقت سحرست ، هین ، بخسبید زیرا شب ما سحر ندارد**

۷۲۲

ما مست شدیم و دل جدا شد از ما بگریخت ، تا[1] کجا شد
چون دید که بند عقل بگسست در حال ، دلم گریزپا شد
او جای دگر نرفته باشد او جانب خلوت خدا شد
در خانه مجو که او هواییست او مرغ هواست و در هوا شد
او باز سپید پادشاهست پرید بسوی پادشا شد***

---

*– قو ، قج ، عد : ندارد **– تنها (فذ ، چت) دارد ۱– چت : بگریخت وتا
***– تنها (فذ ، چت) دارد

۷۲۳

ساقی ! بر خیز کان مه آمد بشتاب که سخت بیگه آمد
ترکانه بتاز ، وقت تنگست کان ترك خطا بخرگه آمد
در وهم نبود این سعادت اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پر ز خون بود چون ساغر می بقهقه آمد
با چون تو مه آنك وقت دریافت تعجیل نکرد ، ابله آمد
از خرمن عشق هر کی بگریخت کاهست بخرمن که آمد
بیگه شد و هر کی اوست مقبل بگریخت ز خود بدرگه آمد
اندر تبریز های و هوییست آن را که ز هجر با ره آمد*

۷۲٤

گر مایهٔ دهر جان فزا بود زیرا که درو پری ما بود
مر پریان را ز حیرت او هر گوشه مقال و ماجرا بود
عقلست چراغ ماجراها آنجا هش و عقل از کجا بود؟!
در صرصر عشق عقل پشه ست آنجا چه مجال عقلها بود؟!
از احمد پا کشید جبریل از سدره سفر چو ماورا بود
گفتا که بسوزم ار بیایم کان سو همه عشق بد ولا بود(۱)
تعظیم و مواصلت دو ضدند در فسحت وصل آن هبا بود
آنجا لیلی شدست مجنون زیرا که جنون هزار تا بود
آنجا حسنی نقاب بگشود پیراهن حسنها قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا نی زهره وچنگ[1] ونی نوا بود

---

*ـ تنها (قذ ، چت) دارد   ۱ـ قذ : چنگ با نوا

---

(۱)ـ اشاره است بحدیث ذیل : فَلَمّا بَلَغَ سِدْرَةَ الْمُنْتَهی فَانْتَهی اِلَی الْحُجُبِ فَقالَ جِبْرِیلُ تَقَدَّمْ یا رَسُولَ اللهِ لَیْسَ لِی اَنْ اَجُوزَ هذَا الْمَکانَ وَ لَوْ دَنَوْتُ لَاحْتَرَقْتُ .

(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱٤۳)

وان نافخ صور مانده[1] بی روح — کانجا جز روح دوست لا بود
در بحر گریخت این مقالات — زیرا هنگام آشنا بود☆

۷۲۵

کس با چو تو[2] یار راز گوید ؟! — یا قصّه خویش باز گوید؟!
عاقل کردست با تو کوتاه — لیکن عاشق دراز گوید
از عشق تو در سجود افتد — سودای تو در نماز گوید
از ناز همه دروغ گویی — آنچ این دلم از نیاز گوید
من همچو ایازم و تو محمود — بشنو سخنی کایاز گوید
پیش تو کسی حدیث من گفت — گفتی تو که :« او مجاز گوید»
چون زر سخنان من شنیدی — گفتی :« بطریق گاز گوید»☆

۷۲۶

شب رفت ، حریفکان ! کجائید ؟ — شب تا برود ، شما بیایید
از لعل لبش شراب نوشید — وز خندهٔ او شکر بخایید
چون روز شود بهوشیاران — زین باده نشانه وا نمایید
در جیب شما چو در دمیدند — عیسی زایید اگر بزایید[3]
بی هشت بهشت و هفت دوزخ — همچون مه چهارده برآیید
یکموی ز هفت و هشت گر[4] هست — این خلوت خاص را نشایید
مویی در چشم نیست اندك — زنهار ، که سرمهٔ بسایید
چون چشم ز موی پاك گردد — در عشق چو چشم ، پیشوایید
در عشق خدیو شمس تبریز — انصاف که بی شما شمایید☆

۷۲۷

از دلبر ما نشان کی دارد ؟ — در خانه مهی نهان کی دارد؟
بی دیده جمال او کی بیند ؟ — بیرون زجهان ، جهان کی دارد؟

۱ــ چت : ماند   *ــ تنها (فذ ، چت) دارد   ۲ــ فذ : باتو چو   **ــ تنها (فذ ، چت) دارد .
۳ــ فذ : این بیت را ندارد .   ٤ــ چت : اگر   ***ــ تنها (فذ ، چت) دارد .

آن تیر که جان شکار آنست
بنمای که آن کمان کی دارد؟

در هر طرفی یکی نگاریست
صوفی! تو نگر که آن کی دارد

این صورت خلق جمله نقش اند
هم جان داند که جان کی دارد

این جمله گدا و خوشه چین اند
آن دست گهر فشان کی دارد؟

قلّاب شدند جمله عالم
آخر خبری ز کان کی دارد؟

شادست زمان بشمس تبریز
آخر بنگر زمان کی دارد؟*

٧٢٨

دشمن خویشیم و یار آنك مارا می کُشد
غرق دریاییم و مارا موج دریا می کشد

زان چنین[1] خندان و خوش ماجان شیرین می دهیم
کان ملك[2] مارا بشهد و قند وحلوا می کشد

خویش فربه می نماییم[3] از پی قربان عید
کان قصاب عاشقان بس خوب وزیبا می کشد

آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد ازو(۱)
مهلتی دادش که اورا بعد[4] فردا می کشد

همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه
درمدزد ازوی گلو، گرمی کُشد تا می کشد

نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان
عاشقان عشق را هم عشق و سودامی کشد(۲)

---

*ـ تنها (فذ) دارد   ۱ـ عد : چنان   ۲ـ چت : اجل   ۳ـ فذ : می نمایم   ٤ـ عد : دوست

---

(۱)ـ مستفاداست ازمضمون آیهٔ شریفه: قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ . قَالَ فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِينَ . إِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ . قرآن کریم ، ۱۵/۳۶،۳۷،۳۸

(۲) ـ افلاکی بمناسبت این بیت قصهٔ زیررا آورده است :

« همچنان حضرت سلطان العارفین چلپی عارف قدّس الله سرّه العزیز روایت کرد که چون روح حضرت مولانا بجناب جلال ذات بیچون حق رجوع فرمود وحظایر قدس‌را برمجالس اُنس اِنس اختیار کرد ، خدمت مولانا اختیار الدین امام مولوی که فرشتهٔ مصوّر بود گفت : چون حریر جسم مبارك ایشان را برسر سریر نهادم وبادب تمام ومهابت عظیم وغایت دهشت می‌شستیم‌ویاران محرم آب می ریختند وقطرهٔ آب بزمین نچکید الّا که همه را نوشیدند چنانکه صحابهٔ کرام آب حضرت رسول را صلّی الله علیه وسلم کردند همانا که چون دست برسینهٔ مبارکش نهادم خداوندگار ما حرکت عظیم کرد واز من بی‌اختیار نعرهٔ برآمد و روی خود برسینهٔ بی کینهٔ مبارکش نهادم ومی گریستم همانا که بدست راست گوش مرا چنان بگرفت که هوشم برفت یعنی که دم مزن وجرأت مکن همچنان متحیّر درنگی مانده بودم ازهاتف آوازی شنیدم که : أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ وَ الْمُؤْمِنُونَ لَا يَمُوتُونَ بَلْ يَنْقَلُونَ مِنْ دَارٍ إِلَى دَارٍ . شعر :

نیست عزرائیل را بر عاشقان دست و رهی
عاشقان عشق را هم عشق وسودا می کشد الی آخر القصّه»

کشتگان نعره زنان «یالَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُون»(۱)　　خفیه صد جان میدهد دلدار و پیدا می کشد
از زمین کالبد برزن سری وانگه ببین　　کو ترا برآسمان بر می کَشد یا می کشد
روح ریحی می ستاند راح روحی[1]می‌دهد　　باز جان را می‌رهاند جغد غم را می کشد
آن[2] گُمان ترسا بَرَد، مؤمن ندارد آن گُمان　　کو مسیح خویشتن را بر چلیپایی کشد(۲)
هریکی عاشق چومنصورند، خودرا می کشند　　غیر عاشق وا نما که[3]خویش عمدا می کشد؟!
صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل　　عاشق حق خویشتن را بی تقاضا می کشد
بس کنم، یا خود بگویم سِرّ مرگ عاشقان　　گرچه‌منکرخویش‌راازخشم‌وصفرا می کشد
شمس تبریزی برامد بر افق چون آفتاب　　شمعهای اختران را بی محابا می کشد*

۷۲۹

اینك‌آن جویی که چرخ سبز را گردان کند　　اینك آن رویی که ماه وزهره را حیران[4] کند
اینك آن چوگانِ سلطانی که در میدان روح　　هر یکی گو را بوحدت سالك میدان کند
اینك آن نوحی که لوح معرفت کشتیِّ اوست　　هر که در کشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند
هر که از وی خرقه پوشد بر کشد[5]خرقهٔ فلك　　هر که از وی لقمه یابد حکمتش[6]لقمان کند
نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی[7]　　برمن این دم را کند دَی بر تو تابستان کند
خار و گل پیشش یکی‌آمد که او ازنوك خار　　بریکی کس‌خار و بردیگر کسی بستان کند
هر که درآبی گریزد زامر او، آتش شود　　هر که درآتش رود از بهر او ریحان کند
من برین، برهان بگویم زانك آن[8]برهان من　　گر همه شبهه ست اوآن شبهه رابرهان[9]کند
چه نگری در دیو مردم؟! این نگر کو دم بدم　　آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینك آن خضری که میرآب حیوان گشته بود　　زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
گر چه نامش فلسفی خود علّت اولی نهد　　علّت آن فلسفی را از کرم درمان کند
گوهر آیینهٔ کلّست، با او دم مزن　　کوازین‌دم بشکند، چون بشکند تاوان کند

۱ـ چت : روح راحی　۲ـ من : این　۳ـ عد، مق : کو　*ـ تو، قح : ندارد　۴ـ قد، عد : تابان
۵ـ قد نخ : کند　۶ـ عد : در دمش　۷ـ چت : با شهی که　۸ـ چت : این　۹ـ چت : درمان

---

(۱) ـ قرآن کریم، ۲۷/۳۶　(۲)ـ ناظراست به : وَماقَتَلُوهُ وَماصَلَبُوهُ وَ لٰکِن شُبِّهَ لَهُمْ. قرآن کریم، ۱۵۷/۴

دم مزن باآینه تا با تو او همدم بود[1] گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست سرمکش ازوی که چشمش[2] غارت ایمان کند
هر که نادان ساخت خودرا پیش او[3]، دانا شود ور برو دانش فروشد غیرتش نادان کند
دام نان آمد ترا این دانش تقلید وظن صورت عین الیقین را عَلَّمَ القُرآن(۱) کند
پس ز نومیدی بود کان کور بر درها رود داروی دیده نجوید ، جمله ذکر نان کند
این سخن آبیست از دریای بی پایان عشق تا جهان را آب بخشد ، جسمها را جان کند[4]
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند؟!
گر بفقر و صدق پیش آیی براه عاشقان شمس تبریزی ترا همصحبت مردان کند[5]*

۷۳۰

اینك آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند کرّهٔ تند فلك را هر سحر گه زین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود چون بخسپند آفتاب وماه را بالین کنند
ماهیانی کندرون جان هریك یونسیست گلبنانی که فلك‌را خوب وخوب آیین کنند
دوزخ آشامان جنّت بخش ، روز رُستخیز حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین[6] کنند
از لطافت کوههارا در هوا رقصان کنند وزحلاوت بحرهارا چون شکر شیرین کنند
جسمهارا جان کنند وجان جاویدان کنند سنگهارا کان لعل و کفرهارا دین کنند
از همه پیداترند و از همه پنهانترند گرعیان خواهی ببیش[7] چشم تو تعیین کنند
گرعیان خواهی زخاك پای ایشان سرمه ساز زانك ایشان کور مادر زاد را ره بین کنند
گر تو خاری همچوخار اندر طلب سر تیزباش تا همه خار ترا همچون گل ونسرین کنند
گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی تا که ارواح وملایك[8] زاسمان تحسین کنند*

۱ــ عد ، چت : شود ۲ــ عد ، چت : خشمش ۳ــ چت : حق ۴ــ عد ، مق : غزل اینجا تمام میشود .
۵ــ چت : مقطع غزل چنین است :
شمس تبریزی چو گردد طالع از برج جلیل ذرّهٔ را مهر بخشد بر تر از کیوان کند
*ــ قو ، قح : ندارد ۶ــ فذ : آمین ۷ــ چت : که پیش ۸ــ عد ، چت : ملك از **ــ قو ، قح : ندارد

---

(۱)ــ قرآن کریم ، ۲/۵۵

۷۳۱

پیش ازان کندر جهان باغ و می و انگور بود　　از شراب لا یزالی جان ما مخمور بود(۱)
ما ببغداد جهان جان انا الحق می زدیم　　پیش ازان کین دار و گیرونکتهٔ منصور بود
پیش‌ازان کین نفس کلّ در آب و گل معمار شد　　در خرابات حقایق عیش[۱] ما معمور بود
جان ما همچون‌جهان بد جام جان‌چون آفتاب　　از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن　　تا بداند هریکی کو ازچه دولت دور بود
جان فدای ساقیی کز راه جان در می‌رسد　　تا براندازد نقاب از هرچه آن مستور بود
ما دهانها باز مانده پیش آن ساقی کزو　　خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
یا دهان ما بگیر ، ای ساقی ، ورنی[۲] فاش شد　　آنچ درهفتم زمین چون گنجهٔ گنجور بود
شهر[۳] تبریز ! ار خبر داری بگو آن عهد را　　آن‌زمان کی شمس‌دین‌بی‌شمس‌دین‌مشهور بود*

۷۳۲

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود　　درهم افتادیم ، زیرا روز گیراگیر بود
عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما　　در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیربود؟!
در شکار بی دلان صد دیدهٔ جان دام[۴] بود　　وز کمان عشق پرّان صد هزاران تیر بود
آهوی می تاخت آنجا بر مثال اژدها　　بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود
دیدم آنجا پیرمردی ، طرفهٔ ، روحانیی　　چشم اوچون طشت‌خون‌وموی اوچون‌شیر بود

۱ـ فذ : جان　　۲ـ فذ ، ارنی　　۳ـ مق ، چت : شمس تبریز　　*ـ قو ، قح : ندارد　　٤ـ مق : باز

---

(۱) ـ افلاکی قصهٔ ذیل را درسبب انشاء این غزل درمناقب العارفین آورده است :

« سرسری سقطی ، مولانا شمس‌الدین ملطی رحمةالله علیه روایت کرد که چون‌مظهرالدین ولد شیخ سیف الدین باخرزی رحمةالله علیهما بشهر قونیه رسید کافّهٔ اعاظم وافاضل بزیارت مذکور رفته اورا بغایت معزّز داشتند اتفاقاً انروز حضرت مولانا با جمیع یاران بسوی مسجد مرام رفته بودند . شیخ مظهر الدین گفته باشد که عجبا این خبر بسمع مبارك مولانا نرسیده است که اَلْقَادِمُ يُزَارُ؟ مگر دانشمندی از اصحاب مولانا آنرا می‌شنید ازان جاب حضرت مولانا درمیان تقریر حقایق بغتة سرآغاز کرد که ای برادر قادم ماییم نه تو ، ترا وامثال ترا لازم است که بزیارت ماآیید تا مشرف شوید . حاضران مجلس دراین نکته واشارت‌حیران شدند تاخطاب بر کجاست وبر کیست . بعد ازآن ، مثال فرمود که یکی ازبغدادآمد ودیگری ازخانه ومحلهٔ خود روان شد . کدام را زیارت اولیتر باشد ؟ گفتند اورا که از خطهٔ بغداد می‌آید زیارت وتعظیم او از واجباتست . فرمود که در حقیقت حال ، ما ازخطّ بغداد لامکان رسیده‌ایم واین شیخ زادهٔ عزیز که رسیده است از محلهٔ این جهان می‌آید پس بزیارت وتعظیم اولیتر ماییم نه او شعر :

پیش از ان کاندر جهان باغ و می و انگور بود　　از شراب لا یزالی جان ما مخمور بود . . . الخ»

دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیر تاخت   چرخها از هم جدا شد، گوییا تزویر بود
کاسهٔ خورشید ومه از عربده درهم شکست   چونك ساغرهای مستان نیك با توفیر بود
روح قدسی را بپرسیدم ازان احوال گفت[1]:   «بی‌خودم من، می ندانم، فتنهٔ آن پیربود»
شمس تبریزی! تو دانی حالت مستان خویش   بی دل ودستم خداوندا، اگر تقصیربود*

۷۳۳

ذرّه ذرّه آفتاب عشق دُردی خوار باد   مو بموی ما[2]بدان سر جعفر طیّار باد
ذرّها بر آفتابت هر زمان بر می‌زنند   هر که این برخورد ازتو ازتو برخوردار باد
هر کجا یك تار مویت بر هوس سر می‌نهد   تار مارا پود باد و پود مارا تار باد
در بیابان غم از [3] دوریِ دارالملك وصل   چند غم بُردار[4] بودستم؟ که غم بَر دار باد
خار مسکینی که هردم طعنهٔ گل می کشد   خواجهٔ گلزار باد و از حسد گلزار باد
گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار   این چمن بی مار باد و دشمنش بیمار باد
چونك غمخواری نباشد سخت دشوارست غم   همنشین غمخوار باد وبعد ازین غم خوار باد**

۷۳٤

مطربا، این پرده زن، کز ره زنان فریاد و داد   خاصه این ره زن که مارا اینچنین بر باد داد
مطربا، این ره زدن زان ره زنان آموختی   زانك از شاگرد آید شیوهای اوستاد
مطربا، رو برعدم زن زانك هستی ره زنست   زانك هستی خایفست وهیچ خایف نیست شاد
می زن ای‌هستی ره هستان که جان انگاشتست   کندرین هستی نیامد وز عدم هرگز نزاد
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه   دروجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
این عدم دریا وما ماهی و هستی همچو دام   ذوق دریا کی شناسد هرکه در دام اوفتاد؟!
هر که اندر دام شد از چار طبع اوچار میخ   دانك روزی می دوید از ابلهی سوی مراد
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را[5]   آتش اندر هست زن وَندر تنِ هستی نژاد

۱ـ فد: احوال وگفت   *ـ قو، قح: ندارد   ۲ـ فد: موبمو مارا   ۳ـ چت: از دوری ز
٤ـ فد: غم پرداز   **ـ قو، قح، عد: ندارد   ٥ـ چت: هستیّ را

قَدْحَهْ (۱) والموریاتش نیست الا سوز صبر   ضَبْحَهْ(۱) والعادیاتش نیست جز جانهای راد
بُرد وماندی هست آخر ، تا کی ماند ، کی بَرد   ورنه این شطرنج عالم چیست باجنگ و جهاد؟
گه رهِ شه را بگیرد بیدق کـژرو بظلم   چیست؟ فرزین گشته‌ام، گر کژروم باشد سداد
من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها[1]   تا شدم فرزین و فرزین بنده‌ام دست داد
رُخ بدو گوید که :« منزلهات مارا منزلیست   خطوتین(۲) ماست این جمله منزل تا معاد»
تن بصد منزل رود ، دل می رود یك تك بحج   ره روی باشد چو جسم وره روی همچون فواد
شاه گوید :« مر شمارا از منست این باد وبود   گر نباشد سایهٔ من بودِ جمله گشت باد
اسب را قیمت نماند ، پیل چون[2] پشه شود   خانها ویرانها گردد چو شهر قوم عاد»
اندرین شطرنج برد و ماند[3] یکسان شد مرا   تا بدیدم کین هزاران لِعب یك کس می نهاد
در نجاتش مات هست وهست درماتش نجات   زان نظر ماتیم ای شه آن نظر برمات باد*

۷۳۵

دوش آمد پیـل مـارا باز هندُستان بیاد   پردهٔ شب می درید او از جنون تا بامداد
دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال بود   ای که تاروز قیامت عمر ما چون دوش باد
بادَها در جوش ازو[4] وعقلها بیهوش ازو   جزو وکلّ وخار و گُل ازروی خویش بادشاد[5]
بانگ نوشانوش مستان تا فلك بررفته بود   بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد
در فلك افتاده زیشان صد هزاران غلغله   در سجود افتاده آنجا صد هزاران کیقباد
روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود   شب ز اخوان صفا ناگه چنین روزی بزاد
موج زد دریا ، نشانی یافت زین شب آسمان   آن نشان را از تفاخر بر سر و رو می نهاد
هرچه ناسوتی ز ظلمت راههارا بسته بود   نور لاهوتی ز رحمت بستهارا می گشاد[6]
کی بماند زان هوا اشکال حسّی بر قرار؟!   چون بماند برقرار آنکس که یابد این مراد؟!
عمر را ازسر بگیرید ، ای مسلمانان ، که یار   نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد

۱ــ عه : انتها   ۲ــ چت : خود   ۳ــ عه : مات   *ــ قو ، قح ، مق : ندارد   ٤ــ چت : بود
٥ــ چت : شادباد   ٦ــ چت برگشاد

---

(۱) ــ مقتبس است از : وَ الْعادِیاتِ ضَبْحاً فَالْمورِیاتِ قَدْحاً . قرآن کریم، ۱۰۰/۱،۲
(۲)ــ اشاره است به :خُطْوَتانِ وَقَد وَصَل.

یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت … زانکه هرجا کوست ساقی کس نماند بر سداد
جوش دریای عنایت ای مسلمانان ، شکست … طمطراق اجتهاد و بار نامهٔ اعتقاد
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست … هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد*

۷۳۶

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد؟! … ور زسرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد ؟!
گر بزد ناداشت زخمی ازسرمستی چه باك[۱] ؟! … ور زطراری ربودم رخت طراری چه شد ؟!
ور یکی زنبیل گم شد از همه بغداد چیست ؟! … ور یکی دانه برون آمد زانباری چه شد ؟!
ای فلك ، تا چند ازین دستان و مکاری تو ؟! … گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد ؟!
گوییم : « از سر او ناگفتنیها گفتهٔ » … چند گویی ؟! چند گویی؟! گفته‌ام آری ، چه شد[۲] ؟!
گر[۳] میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت … تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری ، چه‌شد(۱) ؟!
ازلب لعلش چه کم شد گرلبش[۴] لطفی نمود ؟! … ور زعیسی عافیت[۵] یابید بیماری چه شد ؟!
گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند … بی‌خطی گر پیشم آید ماه[۶] رخساری چه شد ؟!
شمس تبریزی ! اگر من از جنون عشق تو … بر شکستم[۷] عاشقانرا کار وبازاری چه شد؟!*

۷۳۷

نام آن کس بر[۸] که مرده ازجمالش زنده شد … گریهای جمله عالم در وصالش خنده شد
یاد آنکس کن که چون خوبی او رویی نمود … حسنهای جمله عالم حسن اورا بنده شد
جمله آب زندگانی زیر[۹] تختش می رود … هر کی خورد ازآب جویش تاابد پاینده شد
یکشبی خورشید پایهٔ تخت او را بوسه داد … لاجرم برچرخ[۱۰] گردون تا ابد تابنده شد
زندگی عاشقانش جمله درافکند کیست … خاك طامع بهر این‌در زیر پا افکنده شد
آهوان را بوی مشك از طره‌اش بر ناف زد … تا مشام شیر صید مرجها غرنده شد

*ـ قو ، قج ، عد : ندارد ۱ ـ فذ : گر زدم چون مبتلان برخویشتن زخمی چه باك ؟! ۲ـ عد نخ : گر جگر را سلوتی دادم بگفتاری چه شد فذ : گر دلم را سلوتی ... الخ ۳ـ عد : ور ۴ـ فذ : فسون لطف خواند ۵ ـ فذ : یافت صحت جان ۶ـ عد : درپیش آمد خوب ، چت : درپیشم آمد خوب ۷ـ فذ : درشکستم
**ـ قو ، قج ، مق : ندارد ۸ـ عد : کو ۹ـ چت : پیش ۱۰ـ فذ : تخت

(۱) ـ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین ضمن قصهٔ آورده است .

بال و پر وهم عاشق زاتش دل چون بسوخت   همچو خورشید و قمر بی‌بال و پر پرّنده شد
ای خنك جانی که لطف شمس تبریزی بیافت   بر گذشت از نه فلك بر لامکان باشنده شد*

۷۳۸

مطربم سرمست شد ، انگشت بر رق می‌زند   پردهٔ عشّاق را از دل پرونق می‌زند
رخت بر بندید ای یاران ، که سلطان دو کون[1]   ایستاده بر فراز[2] عرش سنجق می‌زند
اولیا و انبیا[3] حیران شده در حضرتش   یحیی و داود ویوسف خوش معلّق می‌زند
عیسی وموسی که[4] باشد ؟ چاوشان در گهش   جبرئیل[5] اندر فسونش سحر مطلق می‌زند
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او   تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق می‌زند
احمدش گوید که :« وا شوقا لقا اخواننا(۱)»   در هوای[6] عشق او صدّیق صدّق می‌زند
لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت می‌خورند   خسرو وشیرین بعشرت جام راوق[7] می‌زند
شمس تبریز ایستاده مست ، در دستش کمان   تیر زهرآلود را بر جان[8] احمق می‌زند
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او   او چو حیدر گردن هشّام[9] واربق می‌زند
کیست آنکس کو چنین مردی کند اندرجهان؟   شمس تبریزی که ماه بدر را شق می‌زند
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد   روح او مقبول حضرت شد انا الحق می‌زند
ای‌حسام‌الدین، توبنویس‌مدح[10] آن‌سلطان‌عشق[11]   گر چه منکر درهوای عشق او دق می‌زند
منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد   ازحسد همچون[12] سگان ازدور بقبق می‌زند**

۷۳۹

قند بگشا ای صنم ، تا عیش را شیرین کند   هین ، که آمد دودغم تاخلق را غمگین کند
ای تو رنگ عافیت ، زیرا که ماه از خاصیت   سنگها را لعل سازد میوه را رنگین کند

---

*ـ قو ، قح ، مق : ندارد   ۱ـ قو : یارانی که آن سلطان عشق   ۲ـ عد : لوای   ۳ـ فذ : انبیا واولیا
۴ـ قو : چه   ۵ـ قو : جبرایبل   ۶ـ فذ : وفای شوق ، قو : عشق   ۷ـ قو : جام مروّق   ۸ـ عد : در
۹ـ فذ : هشام اربق (معنی روشن نیست)   ۱۰ـ فذ : نام   ۱۱ـ قو : را   ۱۲ـ فذ : ایستاده چون
**ـ چت ، قح ، مق : ندارد و در (قو ، عد) بخطّی نزدیك بخطّ متن بعدازختم غزلیّات نوشته شده است وظاهراً نسبت آن بمولانا خالی از اشکال نیست

---

(۱) ـ اشاره است بحدیث : وا شَوْقا اِلی لِقاءِ اِخْوانی

پرده بردار ای قمر ، پنهان مکن تنگ شکر   تا بر سیمین تو احوال ما زرّین کند
عشق تو حیران کند ، دیدار تو خندان کند   زانك دریا آن کند ، زیرا که گوهراین کند
از میان دل صبوحی کافتابت تیغ زد   گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا   زان سوی هفتاد پرده[(1)] دیده را ره بین کند
گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو   لطفهایی را که با ما شه صلاح الدین کند*

۷٤۰

مشك و عنبر گر ز مشك زلف یارم بو کند   بوی خودرا وا هلد درحال وزلفش[1] بو کند
کافر ومؤمن گر ازخوی خوشش واقف شوند[2]   خوی از خود وا کند در حین وخو بااو[3] کند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود   پردهارا بردرد وین کار را یکسو کند
چنگ تنهارا بدست روحها زان داد حق   تا بیان سرّ حق لایزالی او کند
تارهای خشم وعشق وحقد[4]وحاجت می‌زند[5]   تا ز هریك بانگ دیگر درحوادث رو کند
شادبا چنگ تنی کز دست جان‌حق بستدش[6]   بر کنار خود نهاد و ساز آنرا هو کند
اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان   وای‌آن[7]چنگی که باآن‌چنگ‌حق‌پهلو کند
بازهم درچنگ حق‌تاریست[8]بس پنهان‌وخوش   کو بنا گه وصف آن دو نرگس جادو کند
نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست   چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند**

۷٤۱

پنج دَرْ چه فایده چون هَجر را شش تو کند   خون‌بدان‌شد دل که طالب خون دلرا بو کند
چنگ را درعشق او از بهر آن آموختم   کس نداند حالت من ، نالهٔ من او کند
ای بهر سویی دویده کار تو یکسو نشد   آنك درشش سو نگنجید کارْ او یکسو کند
شیر آهو می‌دراند شیر ما بس نادرست   نقش آهو را بگیرد ، در دمد آهو کند

---

*ـ قو ، قح ، مق : ندارد   ۱ـ فد : درحال زلفش   ۲ـ فد : شود   ۳ـ فد : درحال با او خوکند
٤ـ فد : حقد وعشق   ٥ـ چت : می‌زنند   ٦ـ فد : شاد باد آن چنگ تن‌کز دست جان حقش ستد
۷ـ فد : برچنگی ، چت : با   ۸ـ چت : باریست   **ـ قو ، قح ، مق : ندارد

---

(۱)ـ مستفادست از مضمون حدیث : لِلّٰهِ دُونَ الْعَرْشِ سَبْعُونَ حِجاباً . که باشکال مختلف نقل شده است .
(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص ٥٠)

باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان — یك دمت سازد قِزِلباك یکدمت صارو کند
موج آن دریا مجو کورا مدد از جو بود — آن بجو کز نور جان دو پیه را دو جو کند
خوش‌قمررویی کزین غم می گدازد چون هلال — خوش‌شکرخویی که باآن‌شکرستان‌خو کند
آهنی[1] کو موم شد بهر قبول مُهر عشق — خاك را عنبر کند او سنگ را لولو کند
دل کباب و خون دیده پیش کش پیشش برم — گر تقاضای شراب و یخنی و طزغو کند
لکلك آن حق[2] شناسد ملك را لکلك کند — فاخته محجوب باشد لاجرم کوکو کند
آب‌وروغن کم کن وخامش چوروغن‌می گداز — خرم آن کندرغم آن روی، تن‌چون مو کند*

٧٤٢

عشق عاشق را زغیرت نیك دشمن رو کند — چونك ردّ خلق کردش عشق رَو با او[3] کند
کانك شاید خلق را، آنکس نشاید عشق را — زانك جانِ رُوسپی باشد که او صد شو کند
چون نشاید دیگران را، تا همه ردش کنند — شاه عشقش بعد از ان با خویش همزانو کند
زانك خلقش چون براند خو زخلقان وا کند — باطن و ظاهر[4] همه با عشق خوش خوخو کند
جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد — دل بَمهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند
چون‌ببیند عشق گوید: «زلف من سایه فکند» — وانگهی عاشق درین دم مشك وعنبربو کند
مشك وعنبر را کنم من‌خصم آن مغز و دماغ — تا که عاشق از ضرورت ترك این هر دو کند
گر چه هم بر یاد ما بوکرد عاشق مشك را — نو طلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند
چونك ازطفلی برون شد، چشم دانش بر گشاد — برلب جو کی دَوا دَو بر نشان جو کند؟!
عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش — تا ترا شیرین ز شهد خسروی دارو کند
تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستیی — از ورای هر دو عالم، کان ترا بی تو کند**

٧٤٣

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود — چون رسیدش چشم بد؟ کز چشمها مستور بود
شادیٔ شبهای ما کز مشك وعنبر پرده داشت — شادیٔ آن صبحها کز یار پُر کافور بود

١ـ چت: مرمری　٢ـ چت: او　*ـ قو، قج، عد: ندارد　٣ـ عد: با او رو
٤ـ عد: ظاهروباطن　**ـ قو، قج، مق: ندارد

از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین می‌رسید　　تا بپشت گاو و ماهی از رخش پرنور بود
هر طرف از حسن او بد لیلیی کاسد شده　　ذرّه ذرّه همچو مجنون عاشق مشهور بود
دل بپیش روی او چون بایزید اندر مزید　　جان دراویزان ز زلفش شیوهٔ منصور بود
شمع عشق افروز[1] را یکبار دیگر اندرآر　　کوریٔ آنکس که او ازعشرت ما دور بود
ساقیی با رطل آمد مر مرا از کار برد　　تا ز مستی من ندانستم که رشك حور بود
نقش شمس الدین تبریزیست جان جان عشق　　کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطوربود*

۷۴۴

رو ترش کردی ، مگر دی باده ات گیرا نبود ؟　　ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟
یا بقاصد رو ترش کردی زبیم چشم بد　　بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود؟!
چشم بدخستش و لیکن عاقبت محمود بود　　چشم بد با حفظ حق جز باطل وسودا نبود
هین ، مترس ازچشم بد وان ماه را پنهان مکن　　آن مه نادر که او در خانهٔ جوزا نبود
در دل مردان شیرین جمله تلخیهای عشق　　جز شراب وجز کباب وشکّر و حلوا نبود
این شراب و نُقل وحلوا هم خیال احولیست　　اندران دریای بی پایان بجز دریا نبود
یك زمان گرمی بکاری یك زمان سردی دران　　جز بفرمان حق این گرما و این سرما نبود
هین ، خمش کن درخموشی نعره می‌زن روحوار　　تو کی‌دیدی زین خموشان کوبجان گویانبود؟!**

۷۴۵

آمدم تا رو نهم بر خاك پای یار خود　　آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او　　آمدم کاتش بیارم در زنم در خار خود
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت　　نیك خودرا بد شمارم از پی دلدار خود
آمدم با چشم گریان تا ببیند چشم من　　چشمهای سلسبیل از مهر آن عیّار خود
خیز ، ای عشق مجرّد ، مهر را از سر بگیر　　مُردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود
زانك بی صاف تو نتوان صاف گشتن در[2] وجود　　بی تو نتوان رست هرگز ازغم وتیمار خود

۱ـ چت : عیش　　*ـ قو ، قح ، عد : ندارد　　**ـ قو ، قح ، عد : ندارد　　۲ـ چت : از

من خمش کردم بظاهر ، لیك دانی کز درون   گفت خون‌آلود دارم دردل خون‌خوار خود
در نگر در حال خاموشی برویم نیك نیك   تا ببینی بررخ من صد هزار آثار خود
این غزل کوتاه کردم ، باقی این در دلست   گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
ای خموش از گفت خویش و ای جدا از جفت خویش   چون چنین حیران شدی ازعقل زیرکسار خود؟!
ای خمش، چونی ازین اندیشهای آتشین ؟   می‌رسد اندیشها با لشکر جرار خود
وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت   کس نگوید راز دلرا با در ودیوار خود
تو مگر مردم نمی‌یابی که خامش کردهٔ[1] ؟   هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود؟
تو مگر از عالم پاکی ؟ نیامیزی بطبع ؟   با سگان طبع کالودند از مردار خود*

٧٤٦

بر نشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید   همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار[2]   هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید
چون در آن دور مبارك برجهارا می گذشت   سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
در دلش یاد من آمد ، هر طرف کرد التفات   مر مرا درهیچ صفّی آن زمان آنجا ندید
موج دریاهای رحمت از دلش در جوش شد   هم نظر می کرد هرسو هم عنانرا می کشید[3]
گفت نزدیکان خودرا کز «ان فلان غایب چراست؟»   آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید
آنك دیده[4] هر شبش در سوختن مانند شمع   آنك هر صبحی که آمد نالهای او شنید
آنك آتشهای عالم زاتش او کاغ کرد[5]   تا فسون می‌خواند عشق و بردل او می‌دمید
آن یکی خاکی کچون مهتاب بروی تافتیم   همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می‌دوید
انك چون جرجیس اندر امتحان عشق ما   گشت او صد بار زنده کشته شد صد ره شهید
انك حامل شد عدم از آفرینش ، بخت نیك   ناف او برعشق شمس الدین تبریزی برید**

٧٤٧

ای طربناکان ، ز مطرب التماس می کنید   سوی عشرتها روید ومیل بانگ نی کنید
شه سوار اسب شادیها شوید ای مقبلان   اسپ غم را در قدمهای طربها پی کنید

١ـ چت : کشتهٔ   *ـ قو ، قح ، عد : ندارد   ٢ـ چت : صد هزاران صد هزار   ٣ـ فذ : این بیت پس ازبیت (انك دیده ...) آمده است   ٤ـ چت : آن بدیده ، مق : آن بدیدن   ٥ـ چت : شد   **ـ قو ، قح ، عد : ندارد

زان می صافی[1] ز خـم وحدتش ای باخودان عقل وهوش وعاقبت بینی همه لا شی کنید
نو بهاری هست باصد رنگِ گلزار[2] وچمن ترك سرد و خشك و ادباری ماه دی کنید
کشتگان خواهید دیدن سر بریده جوق‌جوق ایها العشاق ، مُرتدّید اگـر هی هی کنید
سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید این چه‌عقلست این که هردم قصد راه‌ری کنید[3]؟!
در خرابات بقا اندر سماع گـوش جـان ترك تکرار حروف ابجد و حطّی کنید
از شراب صـرف باقـی کاسهٔ سر پر کُنید فرش عقل و عاقلـی از بهـر لله طیّ کنید
از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان خویشتن را محو دیدار جمال حیّ کنید
باشهِ تبریـز شمس الدین خداونـد شهـان جان فدا دارید و تن قربان زبهر وی کنید[4]*

٧٤٨

فخر جمله ساقیانی ، ساغرت در کار[5] باد چشم تو مخمور باد و جان ما خمّار باد
ای ز نوشانوش بزمت هوشها بیهوش باد وی ز جوشاجوش عشقت[6] عقـل بی دستار باد
چون زنان مصرْ جان رادست ودل مجروح باد یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
ساقیا ، از دست تو بس دستهـا از دست شد مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد[7]
مغز ما پر باد بـاد ومشك مـا پر آب بـاد باد مارا وآب[8] مارا عشق پذرفتار باد
شاه خوبان میر ما و عشق گیرا گیر ما جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد
سر کشیم وسر خوشیم ویکدگر را می کشیم این[9] وجود ما همیشه جاذب اسرار باد**

٧٤٩

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد ای مسلمانان ، ز دست مست دلبـر داد داد
دی دلمن می جهید و هر دو چشمم می‌پرید گفتم این دل تاچه بیند وین دوچشم بامداد
بامدادان اندرین اندیشه بودم ، ناگهان عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد
من که باشم؟! باد وخاك وآب وآتش مست اوست آتش او تا چه آرد بر من و برخاك وباد
عشق ازو آبستن ست واین چهار از عشق او این جهان زین چارزاد واین چهار ازعشق زاد***

۱ـ چت : بادهٔ صافی ۲ـ چت : رنگ وگلزار ۳ـ چت : این بیت بر بیت سابق مقدمست
٤ـ این بیت را تنها (چت) دارد *ـ قو ، قح ، عد : ندارد ۵ـ چت : روز وشب درکار ٦ـ چت : بزمت
۷ـ چت : این بیت پس از مطلع است ۸ـ چت : ما وآب ۹ـ چت : ای **ـ تنها (فذ ، چت) دارد
***ـ تنها (فذ ، چت) دارد

۷۵۰

شاد شد جانم که چشمت وعدهٔ احسان نهاد   ساده دل‌مردی ! که دل بر وعدهٔ مستان نهاد
چون حدیث بی دلان بشنید جان خوش دلم   جان بداد واین سخن را درمیان جان نهاد
بُرج بُرج وخانه خانه جویم آن خورشید را   کوکلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
مُشك گفتم زلف اورا زین سخن بشکست زلف   هندوی زلفش شکسته رو بترکستان نهاد
من نیم سلطان ولیکن خاك پای او شدم   خاك پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد
همچو گربه عطسهٔ شیری ، بُدم از ابتدا   بس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد
گفت : « ار تو زادهٔ شیری نهٔ گربه ، برا   بر درْ انبان ، شیر در انبان درون نتوان نهاد[1] »
من چو انبان بردریدم گفت آن انبان مرا :   «چون توی راهر که گربه دید او بهتان نهاد»
شمس تبریزیست تابان از ورای هفت چرخ   لاجرم تاب نو آیین بر چهار ارکان نهاد*

۷۵۱

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد   گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندر کشد[2]
همچو پرّه وقفل[3] من چون جفت گردم با کسی   همچو مرغ کشته آن دم پرّم ازمن بر کشد[4]
کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست   حاش لله کان رقم بر طایفهٔ دیگر کشد
چون گشاید باگشادم ، چون ببندد بسته‌ام   گوی میدان خود کی باشد تاز چوگان‌سر کشد؟!
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد   همچواحمد گاهم ازآتش سوی کوثر کشد
گویی: « آتش خوشتر آید مر ترا یا کوثرش؟ »   خوشترم آنست کان‌سلطان مرا خوشتر کشد
آب و آتش‌خوشتر آمد رنج وراحت داد اوست   زین سببها ساخت تا بردیدهها چادر کشد
دوست را دشمن نماید ، آب را آتش کند   مؤمنی را ناگهان در حلقهٔ کافر کشد[5]
سر خوشان وسر کشانرا عشق اوبند و گشاست   سر کشان‌را مو کشان آن‌عشق درچنبر کشد
برحذر بایدْ بدن ، گرچه حذر هم داد اوست   آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد**

۱ــ چت : همین‌جا پایان می‌یابد   *ــ تنها (فذ ، چت) دارد   ۲ــ چت : دربرکشد   ۳ــ چت : قفل و پرّ
۴ــ فذ : پرّ من از بر   ۵ــ چت : این بیت وبیت بعد را ندارد   **ــ تنها (فذ ، چت) دارد

۷۵۲

هم دلم ره می‌نماید هم دلم ره می‌زند   هم دلم قلّاب و هم دل سکّهٔ شه می‌زند

هم دلم افغان کنان گوید که :«راه من زنند»   هم دل من راه عیّاران ابله می‌زند[1]

هم دلمن همچو شِحنه طالب دزدان شده[2]   هم دلمن همچو دزدان نیمشب ره می‌زند

گه چو حکم حق دلمن قصد سرها می‌کند   گه چو مرغ سر بریده الله الله می‌زند*

۷۵۳

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند   هم دو چشم شوخ مستت رطل را گردان کند

هم جهان را نور[3] بخشد آفتاب روی تو   زهر را تریاق سازد ، کفر را ایمان کند

هر کرا در چشم آرد چشم او روشن شود   هر کرا از جان برآرد غرقهٔ جانان کند

چونك بر کرسی برآید پادشاه روح او[4]   چرخ را برهم دراند ، عرش را لرزان کند

آنك از حاجت نظر دارد بکاسهٔ هر کسی   لطف او بر گیرد و[5] همکاسهٔ سلطان کند**

۷۵٤

می‌خرامد آفتاب خوب رویان ، ره کنید   رویها را از جمال خوب[6] او چون مه کنید

مردگان کهنه را رویش دو صد جان میدهد   عاشقان رفته را از روی او آگه کنید

از کف آن هر دو ساقی چشم او ولعل او   هر زمانی مَی خورید وهر زمانی خه کنید

جانب صحرایْ رویش طرفه چاهی گفته اند   قصد آن صحرا کنید و نیّت آن‌چه کنید

نك[7] نشان روشنی در خیمها تابان شدست   گوش اسپان را بسوی خیمه وخرگه کنید

آستان خرگهش شد کهربایْ عاشقان   عاشقان! لاغر تنِ خودرا[8] چو برگ که کنید

درخمار چشم مستش چشمها روشن کنید   وز برای چشم بد را نالـه وآوه کنید

شاه‌جانهاشمس تبریزیست واین دم آن اوست[9]   رخ بدو آرید وخودرا جمله مات شه کنید***

۱ـ ظ : عیاران بی‌آگه می‌زند   ۲ـ فذ : هم دلمن هر سحرگه سوی مسجد می‌رود   *ـ تنها (فذ ، چت) دارد

۳ـ چت : جهان نور   ٤ـ چت : تو   ٥ـ چت : تو برگیردش   **ـ تنها (فذ ، چت) دارد

٦ـ چت : روی   ۷ـ چت : یك   ۸ـ چت : عاشقان لاغر خود را   ۹ـ چت : زان اوست

***ـ تنها (فذ ، چت) دارد

٧٥٥

شاه ما از جمله شاهان پیش بود وبیش بود   زانك شاهنشاه ما ، هم شاه و هم درویش بود
شاه ما ازپردهٔ برجان چو خود را جلوه کرد   جان مابی‌خویش‌شدزیرا که شه‌بی‌خویش بود
شاه ما از جان ما هم دور وهم نزدیك بود   جان ما با شاه ما نزدیك ودوراندیش بود
صاف او بی دُرد بود وراحتش بی دَرد بود   گلشن بی خار بود و نوش او بی‌نیش بود
یك صفت ازلطف شه آنجا که پرده بر گرفت   آب و آتش صلح کرد و گرگ دایهٔ میش بود
جان مطلق شد زنورش صورتی کو جان نداشت   گشت قربان رهش آنکس که اوبد کیش بود
نیست می گفتیم ، اندرهست گفت : «آری بیا»   هست شد عالم ازو ، موقوف یك آریش بود*

٧٥٦

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود[1]   گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود[1]
بر بهار جان فزا زنهار تو جرمی منه   علت ناصور تو گر زانك گرگ ودد شود
هر درخت وباغ را داده بهاران بخششی   هر درخت تلخ و شیرین آنچ می‌ارزد شود
ای برادر ، ازرهی این یك سخن را گوش دار   هر نباتی این نیرزد آنك چون سر زد شود
از ، هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود   کزخمیرش صورت حسن وجمال وخد شود
وانگه آن حسن وجمالان خرج گرددصدهزار   تایکی را خود از آنها دولتی باشد** شود
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند   لیك بر درگاه شمس الدین نباید رد شود
هر که اویك‌سجده کردش گرچه کردش‌ازنفاق   در دو عالم عاقبت او خاصهٔ ایزد شود
از جفاها یاد ماور ، ای حریف با وفا   زانك یاد آن جفاها در ره تو سد شود*

٧٥٧

وصف آن‌مخدوم می کن گرچه می‌رنجد حسود   کین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود
گرچه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار   چون پی[2] مست از خمار غمزهٔ مستش چه سود؟!
مست آن می گرنهٔ می دو پیٔ دستار و دل   چونك دستار و دلت را غمزهای او ربود

*— تنها (فذ) دارد   ۱— اصل : بود   **— تنها (فذ) دارد   ۲— ظ : نبی

گر دوصد هستیت باشد در وجودش نیست شو	زانك شاید نیست گشتن از برای آن وجود
نیم‌شب برخاستم، دل را ندیدم پیش او	گرد خانه جستم این دل‌را که اوراخود چه بود
چون بجستم خانه خانه، یافتم بیچاره را	در یکی کنجی بناله، کی خدا ، اندر سجود
گوش بنهادم که تا خود التماسش وصل کیست	دیدمش کاندر پی زاری زبان را برگشود
کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو	این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
از برای آنك خوبان‌را نجویی در شکست	صد هزاران جویها در جوی خوبی درفزود
می‌شمرد از شه نشانها لیك نامش می‌نگفت	در درون ظلمت شب اندران گفت و شنود
آنگهان زیر زبان می‌گفت یارم: «نام او	می‌نگویم، گرچه نامش هست خوش‌بوتر زعود
زانك در وهم من آید دزد گوشی از بشر	کو درین شب گوش می‌دارد حدیثم ای ودود
سخت می‌آید مرا نام خوشش پیش کسی	کو بعزّت نشنود آن نام اورا از جحود
ور بعزّت بشنود غیرت بسوزد مر مرا»	اندرین عاجز شدست او بی طریق و بی ورود
بانگك کردش هاتفی، تو نام آنکس یاد کن	غم مخور از هیچ کس در ذکر نامش، ای عنود
زانك نامش هست مفتاح مراد جان تو	زود نام او بگو تا درگشاید زود زود
دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند	تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود
با هزاران لابهٔ هاتف همین تبریز گفت	گشت بی‌هوش وفتاد این دل شکستش[1] تاروپود
چون شدم بیهوش آنکه نقش شد بر روی او	نام آن مخدوم شمس الدّین درآن دریای جود*

۷۵۸

دلمن کار تو دارد، گل و گلنار[2] تو دارد	چه نکوبخت درختی که برو بار تو دارد!
چه کند چرخ فلك را؟! چه کند عالم شك را؟!	چو برآن چرخ معانی مهش انوار تو دارد
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت	اگر او مهر تو دارد، اگر اقرار تو دارد
بخدا حور وفرشته، بدو صد نور سرشته	نبرد سر، نبرد جان، اگر انکار تو دارد
تو کیی[3]؟ آنك زخاکی تووم‌سازی و گویی:	«نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد»
ز بلاهای معظّم نخورد غم، نخورد غم	دل منصور حلاجی، که سر دار تو دارد

۱ـ ظ : سکستش　　*ـ تنها (فذ) دارد　　۲ـ چت : گلزار　　۳ـ قو : کئی

چو ملك کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه   تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
بمر ای[1] خواجه زمانی ، مگشا هیچ دکانی   تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
تو ازآن روز که زادی هدف نعمت و دادی   نه کلید در روزی دل طرّار تو دارد
بُن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی   همه وسواس وعقیله دل بیمار تو دارد
طمع روزی جان کن ، سوی فردوس کشان کن   که زهر برگ ونباتش شکر انبار تو دارد
نه کدوی سر هر کس می راوق تو دارد   نه هران دست که خارد گل بی خار تو دارد
چو کدو پاك بشوید زکدو باده بروید   که سر وسینهٔ پاکان می از آثار تو دارد
خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها   که دل و جان سخنها نظر یار تو دارد
بنما شمس حقایق ! تو ز تبریز مشارق   که مه وشمس و عُطارد غم دیدار تو دارد*

۷۵۹

دلمن رای تو دارد ، سر سودای تو دارد   رخ فرسودهٔ زردم غم صفرای[2] تو دارد
سر من مست جمالت ، دلمن دام خیالت   گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم   که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم ، گر چه خیالت بخیالات نماند   همه خوبی و ملاحت زعطاهای تو دارد
گل صد برگ بپیش تو فروریخت زخجلت   که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر   که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
جگر و جان عزیزان چو رخ زَهره فروزان   همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
دل من تابهٔ حلوا زبر آتش سودا   اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد؟!
هله چون دوست بُدستی همه جا جای نشستی[3]   خنك آن بی خبری کو[4] خبر از جای تو دارد
اگرم در نگشایی زره بام درآیم   که زهی جان[5] لطیفی که تماشای تو دارد[6]
بدو صد بام برآیم ، بدو صد دام درآیم   چکنم؟ آهوی جانم سر صحرای تو دارد
خمش ای عاشق مجنون، بمگو شعر[7] وبخور خون   که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد
سوی تبریز شو[8] ای دل برشمس الحق مفضل   چو خیالش بتو آید[9] که تقاضای تو دارد**

۱– چت : بمرو   *– قح : ندارد   ۲– چت : غم وصفرا   ۳– فذ : بهمه جای نشستی   ٤– چت : که
٥– قو : جای   ٦– چت : چه کند این دل مسکین؟که هیاهای تو دارد   ۷– چت : شعر ومخور ؛ فذ : شعر مخور
۸– قو ، فذ : رو   ۹– مق ، چت : آمد   **– قح : ندارد

۷۶۰

خنك آنكس كه چوماشد، همه تسليم ورضا شد   گرو عشق وجنون[1] شد، گهربحر صفا شد

مه وخورشيد نظر شد، كه ازو خاك چوزر شد   بكرم بحر گهر شد، بروش باد صبا شد

چو شه عشق كشيدش، ز همه خلق بريدش   نظر عشق گزيدش، همه حاجات روا شد

بسفر چون مه گردون بشب چارده پُرشد   بنظرهای الهی بیكی لحظه كجا شد!

دل تو كرد جرایی بیرون زاٰخر قالب   وگرآن نیست بهرشب بچراگاه چرا شد؟

خنك آنگه كه كند حق گنهت طاعت مطلق   خنك آن دم كه جنايات عنايات خدا(۱) شد

سفر مشكل و دورش بشد و ماند حضورش   زدرون قوّت نورش مدد نور سما شد*

۷۶۱

چو سحرگاه زگلشن مه عيّار برآمد   چه بسی نعرهٔ مستان كه زگلزار برآمد!

زرخ ماهِ خصالش، ز لطيفیٔ وصالش   همه را بخت فزون شد، همه را كار برآمد

زدوصد روضهٔ رضوان، زدوصد چشمهٔ حيوان   دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد

غم چون دزد كه در دل همه شب دارد منزل   بكف شِحنهٔ وصلش بسر دار برآمد

ز پس ظلم رسيده، همه اوميد بُريده   مثل دولت تابان دل بيدار برآمد

تن وجان ازپس پيری زوصالش[2] چه جوان‌شد!   همه را بعد كسادی چه خريدار برآمد!

چو صلاح دل ودين را همه ديديت بگوييد: «كه چه‌خورشيدعجايب كه‌زاسراربرآمد!»**

۷۶۲

بدرد مرده كفن را، بسر گور برآيد   اگر آن مردهٔ مارا ز بُتِ من خبر آيد

چه كند مرده وزنده چو ازو يابد چيزی؟!   كه اگر كوه ببيند بجهد پيشتر آيد

ز ملامت نگريزم كه ملامت زتو آيد   كه زتلخیٔ تو جان را همه طعم شكر آيد

۱ـ قو ، مق : عشق جنون   *ـ عد ، قح : ندارد   ۲ـ قذ : بوصالش   **ـ قح ، عد : ندارد

---

(۱) ـ ناظراست بآيهٔ شريفه : فَاُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ . قرآن كريم ، ۷۰/۲۵

بخور آن را که رسیدت ، مهل از بهر ذخیره — که تو برجوی روانی چو بخوردی دگر آید
بنگر صنعت خوبش ، بشنو وحی قلوبش — همگی نور نظر شو ، همه ذوق از نظر آید
مبر اومید که عمرم بشد و یار نیامد — بگه آید وی و بیگه ، نه همه در سحر آید
تو مراقب شو و آگه[1] که و بیگاه که ناگه[2] — مثل کُحل عُزَیْزِی شه ما در بصر آید
چو درین چشم درآید شود این چشم چودریا — چو بدریا نگرد از همه آبش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود — همه گویا همه جویا همگی جانور آید
توچه دانی ، توچه دانی که چه کانی وچه جانی؟! — که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید
تو سخن گفتن بی لب ، هله خو کن چو ترازو — که نماند لب و دندان چو زدنیا گذر آید*

۷۶۳

خنك آنکس که چوما شد،همگی لطف ورضا شد — ز جفا رست و زغصه ، همه شادی و وفا شد
زطرب[3] چون طربون[4] شد ، خرد ازباده زبون شد — گرو عشق وجنون[5] شد گهر بحر صفا[6] شد
مه وخورشید[7] نظر شد ، که ازو خاك چو زرشد — بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ، زهمه خلق بریدش — نظر عشق گزیدش ، همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون بشب چارده پُر شد — بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد!
چوزمین بود فلك شد ، همگی حسن ونمك شد — بشری بود مَلَك شد ، مگسی بود هما شد**

۷۶۴

مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند — مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
همه را از تو چو خاشاك برآن آب براند — که همه شیوهٔ مَی را دل خمّار بداند
کف او خار نشاند ، کف او گل شکفاند — همه گلهای نهانی ز دل خار بداند
تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی — تو برو چاکر او شو که بیکبار بداند
چو اسیری بگهِ حکم باقرار و گواهی — تن صوفی بگواهیٔ دل اقرار بداند*

۱ــ چت : آگاه . ۲ــ چت : ناگاه *ــ قح ، عد : ندارد ۳ــ چت : خرد ۴ــ فذ نخ : بوطربون
۵ــ فذ : عشق جنون ۶ــ فذ ، قو : بحر وصفا ۷ــ چت : مه خورشید **ــ قح ، مق ، عد : ندارد و بعضی از مصراعها وابیات این غزل عیناً درغزل ۷۶۰ آمده است و این غزل انشاء دیگری از آن غزل تواند بود . ***ــ قح ، عد ، مق : ندارد

٧٦٥

هله، نومید نباشی که ترا یار براند　　گرت امروز براند نه که فردات بخواند؟!
در اگر بر تو ببندد مرو وصبر کن آنجا　　زپس[1] صبر ترا او بسر صدر نشاند
واگر بر تو ببندد همه رهها[2] و گذرها　　ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرّد　　نهلد کُشتهٔ خود را، کُشد انگاه کشاند؟
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پُر　　تو ببینی[3] دم یزدان بکجاهات رساند!
بمثل گفتم این را واگر نه کرم او　　نکُشد هیچ کسی را و زکُشتن برهاند
همگی ملك سلیمان بیکی مور ببخشد　　بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشت و نیابد مثالش　　بکی ماند؟! بکی ماند؟! بکی ماند؟! بکی ماند؟!
هله خاموش، که بی گفت ازین می همگان را　　بچشاند، بچشاند، بچشاند، بچشاند*

٧٦٦

خَضِری[4]، که عمر زابت[5] بکَشد دراز گردد　　در مرگ بر خورنده ابدا فراز گردد
چو نظر کنی ببالا، سوی آسمان اعلا　　در هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد
چو فتاد سایهٔ تو سوی مفسدان مجرم　　همه جرمهای ایشان چله و نماز گردد
چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی آرد　　دو هزار بو لهب هم خوش وپر نیاز گردد
چو دودست همچوبحرت بکرم گهر فشان شد[6]　　رخ چون زرَم زرآرد که بگرد گاز گردد
کفِ تست کیمیایی لب بحر کبریایی　　چه عجب که نیم حبّه زکفت رِکاز گردد
دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده　　چو صلای وصل آید که ترك تاز گردد
همه زهر دین ودنیا ز تو شهد و نوش آمد　　غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد
همه دامن تو گیرد دل و این[7] قدر نداند　　که بگرد شیر آهو بصد احتراز گردد
در وصل چون ببستی و بلا مکان نشستی　　زکجا رسد گشایش چو دری فراز گردد؟!
خمش وسخن رها کن جُز الله را تو لا کن　　بفنا چو ساز گیری همه کار ساز گردد**

١ـ چت : که پس　　٢ـ چت : درها　　٣ـ چت : تو ببین کین دم　　*ـ قح ، عد ، مق : ندارد

٤ـ قو : خُضری　　٥ـ ظ : ازآبت　　٦ـ مق ، چت : فشاند　　٧ـ چت : وین　　**ـ عد ، قح : ندارد

۷۶۷

صنما، جفا رها کن، کرم این روا ندارد ... بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد
ز فلك فتاد طشتم، بمحیط غرقه گشتم ... بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
زصبا همی رسیدم خبری که می‌پزیدم[1] ... زغمت کنون دلمن خبر از صبا ندارد
برخان چون زر من، ببر چو سیم خامت ... بزر[2] او ربوده شد که چو تو دلربا ندارد
هله، ساقیا، سبکتر ز درون ببند آن در ... تو بگو بهر کی آید که: «سر شما ندارد»
همه عمر اینچنین دم نبدست شاد و خرّم ... بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد
به ازین چه شادمانی که تو جانی وجهانی؟! ... چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد؟!
برویم مست امشب بوثاق آن شکرلب ... چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد؟!
بچه‌رو ز وصل دلبر همه خاك می‌شود زر؟ ... اگر آن جمال ومنظر فر کیمیا ندارد
بچه چشمهای کودن شود از نگار روشن؟ ... اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد
هله، من خموش کردم برسان دُعا و خدمت ... چه کند کسی که در کف‌بجزازدعاندارد؟!(۱)*

۷۶۸

چمنی که جمله گلها بپناه او گریزد ... که درو خزان نباشد، که درو گلی نریزد
شجری خوش وخرامان، بمیانهٔ بیابان ... که کسی بسایهٔ او چو بخفت مست خیزد
فلکی چو آسمانها که بدوست قصد جانها ... که زحل نیارد آنجا که بزهره برستیزد
گهری[3] لطیف کانی بمکان لا مکانی ... بویست اشارت دل[4] چو دو دیده اشك بیزد*

۷۶۹

چه توقّفست زین پس؟! همه کاروان روان شد ... نگرد شتر باشتر که بیا که ساربان شد
زچپ و زراست بنگر بقطارهای بی مر ... پیِ روز همچو سایه بطریق آسمان شد

۱- چت: می‌پریدم ۲- قح: براو ربوده *- عد، مق: ندارد ۳- چت: گُهر لطیف
۴- چت: تو **- عد، قح: ندارد

---

(۱)- مناسبست بامضمون این فقره ازدعای کمیل: یا سَرِیعَ الرِّضاءِ اَغفِرْ لِمَنْ لا یَمْلِكُ اِلَّا الدُّعاءَ.

نه زلامکان رسیدی؟ همه چیز ازآن کشیدی؟   دل تو چرا نداند[1] بخوشی بلا مکان شد؟!
همه روز لعب کردی ، غم خانه خود نخوردی   سوی‌خانه‌بایدا کنون‌دُژم‌و کشان کشان شد
تو بخند ، خنده اولی که روان شوی بمولی   کرمش روا ندارد بکریم بَد گمان شد*

۷۷۰

همه را بیازمودم ، ز تو خوشترم نیامد   چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم ، زهزار خم چشیدم   چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد
چه عجب که در دلمن گل و یاسمن[2] بخندد؟!   که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پیِ مُرادِ خودرا دو سه روز ترک کردم   چه مراد ماند زان‌پس که میسّرم نیامد؟!
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام وچاکر   بجهان نماند شاهی که‌چو چاکرم نیامد
خردم بگفت:«بر پر ز مسافران[3] گردون»   چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد؟!
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل   بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان   چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد؟!
برو ای تن پریشان ، تو وآن دل پشیمان   که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد**

۷۷۱

هله ، عاشقان بکوشید[4] که چوجسم وجان‌نماند   دلتان بچرخ پرّد چو بدن گران نماند
دل وجان بآب حکمت ز غبارها بشویید   هله ، تادو چشم حسرت سوی‌خاکدان نماند
نه که هرچه درجهانست نه که عشق‌جان‌آنست؟   جُز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق ، اجل تو همچو مغرب   سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند
ره آسمان درونست ، پر عشق را بجنبان   پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تومبین جهان زبیرون که جهان درون دیده ست   چو دو دیده را ببستی زجهان ، جهان نماند
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها   تو زبام آب می‌خور که چو[5] ناودان نماند
تو زلوح دل فرو خوان بتمامی این غزل را   منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
تن آدمی کَمان ونفس و سخن چو تیرش   چو برفت تیر و ترکش عمل کَمان نماند***

۱– چت : ندارد   *– عد ، قح : ندارد   ۲– چت : یاسمین   ۳– چت : چو . قد : بمسافران
– عد ، مق : ندارد   ۴– قح : بشارت   ۵– چت : چه‌که   *– عد ، مق : ندارد

۷۷۲

صنما ، سپاه عشقت بحصار دل درآمد ‌‌ ‌ بگذر بدین[1] حوالی که جهان بهم بـرآمد

بدو چشم نرگسینت ، بـدو لعـل شکّرینت ‌ ‌ بدو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد

بپلنگ عزّت تو ، بنهنگ غیرت تو ‌ ‌ بخدنگ غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد

بحق دل لطیفی ، خوش و مقبـل و ظریفـی ‌ ‌ که برو[2] وظیفهٔ تو ابـدا مقرّر آمد

که خلیل‌حق که دستش همه سال‌بت شکستی ‌ ‌ بخیال خانهٔ تو شب و روز بتگر آمد

تو مپرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی ‌ ‌ تو مپرس حال آزر که خلیـل آزر آمد

بجهانیان نماید تن مرده زنده کردن ‌ ‌ چو مسیح[3] خوبی تو سوی گور عزر آمد

چه‌خوش‌است داغ‌عشقت! که‌زداغ‌عشق‌هرجان ‌ ‌ زخراج وعُشر و سُخره[4] ابدا محرّر آمد

بسوار روح بنگر منگر بگرد قالب ‌ ‌ که غبار از سواری حسن و منور آمد

زحجاب گِل دلا تو بجهان نظارهٔ کن ‌ ‌ که پس گِل مُشبّك دو هزار منظر آمد

دوسه بیت ماند ، باقی تو بگو که ازتوخوشتر ‌ ‌ که زابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد☆

۷۷۳

سحری چو شاه خوبان بوثاق ما درآمد ‌ ‌ بمثال ساقیان او بسبو[5] و ساغر آمد

نه سبوی او بدیدم ، نه ز ساغرش چشیدم ‌ ‌ که هزار موج باده بدماغ من بـرآمد

بگشاد این دماغم پر و بـال بی نهایت ‌ ‌ که بآفتاب ماند که بمـاه و اختـر آمد

بمبارکی و شادی چو جمال او بدیدم ‌ ‌ زجمال او دو دیده ز دو کون برتر[6] آمد☆

۷۷٤

بمیان دل خیالِ مهِ دلگشا در آمد ‌ ‌ چونه راه بود ونی‌در عجب! از کجا درآمد؟

بت وبت پرست و مؤمن همه درسجود رفتند ‌ ‌ چوبدان جمال وخوبی بت خوش‌لقا درآمد

دل آهنم چوآتش چه خوش است در منارش ‌ ‌ نه که آینه شود خوش چو درو صفا درآمد؟!

۱ــ چت : برین ‌ ‌ ۲ــ چت : بدو ‌ ‌ ۳ــ چت : مسیحی ‌ ‌ ٤ــ فذ : عشر سخره ‌ ‌ ☆ــ عد ، قیج ، من : ندارد

٥ــ قو : بمیان ساغر ‌ ‌ ٦ــ فذ : بُربر ‌ ‌ ☆☆ــ تنها (فذ ، قو) دارد

بچه نوع شکر گویم ؟ که شکرستان شکرم ‌ ‌ ز در جفا برون شد ، ز در وفا درآمد
همه جورها وفا شد ، همه تیرگی صفا شد ‌ ‌ صفت بشر فنا شد ، صفت خدا درآمد
همه نقشها برون شد ، همه بحر آب گون شد ‌ ‌ همه کبرها برون شد ، همه کبریا درآمد
همه خانها که آمد در آن بسوی دریا ‌ ‌ چو فزود موج دریا همه خانها درآمد
همه خانها یکی شد ، دو مبین بآب بنگر ‌ ‌ که جدا نیند ، اگرچه که جدا جدا درآمد
همه کوزها بیارید همه خنبها بشویید ‌ ‌ که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد*

۷۷۵

هله ، هش دار که در شهر دو سه طرارند ‌ ‌ که بتدبیر کلاه[1] از سر مه بردارند
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند ‌ ‌ که فلك را بیکی عربده درچرخ آرند
سردهانند که تا سر ندهی سر ندهند ‌ ‌ ساقیانند که انگور نمی افشارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست ‌ ‌ همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
صورتی اند ولی دشمن صورتها اند ‌ ‌ در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بدرانند و بلب می خندند ‌ ‌ دشمن همدگرند و بحقیقت یارند
خر فروشانه یکی با دگری در جنگند ‌ ‌ لیك چون وانگری متّفق یك کارند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند ‌ ‌ مثل ماه و ستاره همه شب سیّارند
گر بکف خاك بگیرند زر سرخ شود ‌ ‌ روز گندم دروند ، ارچه بشب جو کارند
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان ‌ ‌ سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
شکّرانند که در معده نگردند ترش ‌ ‌ شاکرانند و از آن[2] یار چه برخوردارند !
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو ‌ ‌ زانك این مردم دیگر همه مردم خوارند
بس کن و بیش مگو گرچه دهان پر سخنست ‌ ‌ زانك این حرف و دم و قافیه هم اغیارند**

۷۷۶

عاشقان بر درت از اشك[3] چو باران کارند ‌ ‌ خوش بهر قطره دو صد گوهر جان بردارند
همه از کار از آن روی معطّل شده اند ‌ ‌ چو از آن سر[4] نگری موی بمو در کارند

---

*ـ تنها (قو) دارد ‌ ‌ ۱ـ چت : کُله ‌ ‌ ۲ـ چت : شاکرانند وزان ‌ ‌ **ـ قح : ندارد
۳ـ عد ، قذ : ار ‌ ‌ ۴ـ چت ، عد : سو

گرچه بی دست و دهانند درختان چمن ليك[1] سرسبز و فزاينده و دردی خوارند

صد هزارند و ليكن همه يك نور شوند[2] شمعها يك صفتند ار بعدد بسيارند[3]

نورهاشان بهم اندر شده بی حدّ و قياس چون برآيد مه تو جمله بتو بسپارند[4]

چشمهاشان همه وامانده در بحر محيط لب فرو بسته از آن موج که درسر دارند

ای بسا جانِ سليمانِ نهان همچو پری که بلشکر گهشان مور نمی‌آزارند

هست اندر پسِ دل واقف ازين جاسوسي کو[5] بگويد همه اسرار گرش[6] بفشارند

بی[7]کليديست کچون حلقه ز در بيرونند ور نه هر جزو از آن نقدهٔ کل انبارند

اين بدن تخت شه[8] وچار طبايع پايش تاجداران فلك تخت بتو نگذارند

شمس تبريز اگر تاج بقا می بخشد دل وجان را تو بشارت ده اگر بيدارند☆

۷۷۷

ای خدايی که چو حاجات بتو بر گيرند هر مرادی که بودشان همه در بر گيرند

جان ودل را چو ببيك درِ تو بسپارند جان باقیٔ خوش شادِ معطّر گيرند

بندگانند ترا کز تو تويشان[9] مقصود[(1)] پای در راه تو بنهند وکم سر گيرند

ترك اين شُرب بگويند درين روزی چند عوض شرب فنا شربت کوثر گيرند

چون ستاره شب تاريك پی مه گردند چو مه[10]چاره رخسار منوّر گيرند

گر بمانند يتيم از پدر و مادر خاك[11] پدر و مادر روحانی ديگر گيرند

چون ببينند که تن لقمهٔ گورست يقين جان و دل زفت کنند و تن لاغر گيرند

بس کن، اين لكلك گفتار رها کن پس ازين تا سخنها همه از جان مطهّر گيرند☆

۱ـ عد : آنك ۲ـ چت ، قو نخ : شدند ۳ـ فذ : اين بيت بربيت بعد (نورهاشان . .) مقدمست .
۴ـ عد : اين بيت را ندارد . ۵ـ فذ ، قو : که ۶ـ فذ : اگرش ۷ـ چت : نی ۸ـ چت ، عد : شه
*ـ قج : ندارد ۹ـ فذ ، قو : کز تو تشان مقصودی ۱۰ـ فذ : چون مه ۱۱ـ عد : خويش **ـ قج : ندارد

---

(۱) ـ مناسبت با مضمون حديث : ما عَبَدْتُكَ خَوْفاً مِنْ نارِكَ وَلا طَمَعاً فِي جَنَّتِكَ لٰكِنْ وَجَدْتُكَ اَهْلاً لِلْعِبادَةِ فَعَبَدْتُكَ . (احاديث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص۱۷۱)

۷۷۸

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود / چاشنیٔ شکر او ز دهن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن[1] / گر برفت از دل تو از دلمن می نرود
بو الحسن گفت حسن را که ازین خانه برو / بو الحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
جان پروانهٔ مسکین ز پیٔ شعلهٔ شمع / تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
همه مرغان چمن هر طرفی می‌پرّند / بلبل از واسطهٔ گل ز چمن می‌نرود[2]
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد / وز امید نظر دوست ز تن می نرود
زن ز شوهر بُبرد چون بتو آسیب زند / مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود
جان منصور چو در عشق توش دار زدند / در رسن گرد سر خود ز رسن می نرود
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن / از پیٔ تربیت تو ز یمن می نرود
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم / این شکسته دلم از عشق شِکن می نرود
گر سبو بشکنند آن آب سبو کی شکنند؟! / جان عاشق بسوی[3] گور و کفن می نرود
حیلها دانم و تلبیسک و کژ بازیها / جان ز شرم تو بتلبیس و بفن می‌نرود*

۷۷۹

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد / همه شب دیدهٔ من بر فلك استاره شمُرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید / خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمُرد
چه شود گر ز ملاقات[4] دوایی سازی / خستهٔ[5] را ، که دل و دیده بدست تو سپرد؟!
نه ، بیکبار نشاید در احسان بستن / صافیی ار می‌ندهی کم ز یکی جرعهٔ دُرد؟!
همه انواع خوشی حق بیکی حجره نهاد / هیچ کس بی تو درآن حجره رهِ راست نبرد
گر شدم خاك ره عشق مرا خُرد مبین / آنك کوبد در وصل تو کجا باشد خُرد؟!
آستینم ز گهرهای نهانی پُردار / آستینی که بسی اشك ازین دیده سترد
شِحنهٔ عشق چو افشرد کسی را شب تار / ماهت اندر بر سیمینش برحمت بفشرد

۱ـ چت : مگیر   ۲ـ چت : این بیت بربیت سابق مقدّمست   ۳ـ عه : زسوی   *ـ قح : ندارد
۴ـ مق : مقالات   ۵ـ مق : خفتة

دل آواره اگر از کرمت باز آید   قصّهٔ شب بود وقرص مه و اشتر وکرد[1]
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند ؟!   سردسیرست جهان ، آمد ویك یك بفسرد
خون ما درتن ما آب حیاتست وخوش است   چون برون آید از جای ببینش همه اُرد
مفسران[2] آب سخن را و از آن چشمه میار   تا وی[3] اطلس بود آن سوی ودرین جانب بُرد*

۷۸۰

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد   آب برآتش تو[4] ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خودرا بهزاران شیوه   هیچ چیزش بجز ازوصل تو خشنود نکرد
آنچ از عشق کشید این دلمن که نکشید[5]   وانچ درآتش کرد این دلمن عود نکرد
گفتم : «این بنده نه درعشق گرو کرد دلی ؟!»   گفت دلبر که : «بلی کرد ، ولی زود نکرد»
آه ، دیدی[6] که چه کردست مرا آن تقصیر ؟   آنچ پشّه بدماغ و سر نُمرود نکرد[7]
گرچه آن لعل لبت عیسیٔ رنجورانست   دل رنجور مرا چارهٔ بهبود نکرد
جانم از غمزهٔ تیر افکن تو خسته نشد   زانك جز زلف خوشت را زره وخود نکرد
نمك وحُسن جمال تو که رشك چمن است   در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
هین ، خمش باش که گنجیست غم یار ولیك   وصف آن گنج جزین روی زر اندود نکرد**

۷۸۱

در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد   همچو سرو این تن من بی‌دل وجان برخیزد
من گمانم تو عیان ، پیش تو من محو بهم   چون عیان جلوه کند چهره ، گمان برخیزد
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان   ظلم کوته شود و کوچ وقلان برخیزد
بر حصار فلك ار خوبیٔ تو حمله برد   از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
بگذر از باغ جهان یك سحر ای رشك بهار   تا زگلزار و چمن[8] رسم خزان برخیزد
پشت افلاك خمیدست ازین[9] بار گران   ز سبك روحی تو بار گران برخیزد
من چو از تیر توم بال و پرم ده ، بپران   خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد

۱ــ فد : اشترکرد   ۲ــ فد ، چت : مفسرآن   ۳ــ فد ، مق : باوی   *ــ عد ، قح : ندارد   ٤ــ چت : خود
٥ــ چت ، مق : نکشد   ٦ــ : چت : اه چه دیدی   ۷ــ چت : بهمین بیت ختم می‌شود .   **ــ عد ، قح : ندارد
۸ــ چت : سمن   ۹ــ چت : ازان

رمه خفتست و همی گردد گرگ از چپ و راست　　سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
هین خمش، دل پنهانست چو رگ زیر زبان　　آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
این مجابات مجیرست درآن قطعه که گفت　　«برسر کوی تو عقل ازسر جان برخیزد*»

۷۸۲

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد؟　　خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد؟
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ　　زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد؟
خبرت هست که بلبل ز سفر باز رسید؟　　در سماع آمد و استاد همه مرغان شد؟
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت　　مژدهٔ نو بشنید از گل و دست افشان شد؟
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار؟　　سرخوش و رقص کنان درحرم سلطان شد؟
خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد؟　　خبرت هست که گل خاصبك دیوان شد؟
خبرت هست ز دزدیٔ دی دیوانه　　شحنهٔ عدل بهار آمد او پنهان شد؟
بستدند آن صنمان خطّ عبور از دیوان　　تا زمین سبز شد و با سر و با سامان شد
شاهدان چمن ار پار قیامت کردند　　هریك امسال بزیبایی صد[1] چندان شد
گلرخانی ز عدم[2] چرخ زنان آمده‌اند　　کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
ناظر ملك شد آن نرگس معزول شده　　غنچه طفل چوعیسی‌فطن وخط‌خوان شد
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت　　باز آن باد صبا باده ده بستان شد
نقشها بود پس پردهٔ دل پنهانی　　باغها آینهٔ سرّ دل ایشان شد
آنچ بینی تو ز دل جوی، زآیینه مجوی　　آینه نقش شود لیك نتاند جان شد
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند　　کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
باقیان در لحدند و همه جنبان شده‌اند　　زانك زنده نتواند گرو زندان شد
گفت بس کن که من این‌را به ازین شرح کنم　　من دهان بستم، کو[3] آمد وپایندان شد
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام　　گر[4] خلاصه ز شما در کنف کتمان شد**

*ـ عد، قح: ندارد　　۱ـ چت: دو صد　　۲ـ فذ: چمن　　۳ـ فذ: بستم وکو　　۴ـ چت: که
**ـ قح، عد: ندارد

۷۸۳

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند　　بادهٔ عشق عمل کرد و همه[1] افتادند

همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد　　کله از سر بنهادند و کمر بگشادند[2]

این همه عربده و تندی و ناسازی چیست ؟!　　نه همه همره وهم قافله و هم زادند ؟

ساقیا ، دست من و دامن تو ، مخمورم　　تو بده داد دل من ، دگران بیدادند

من عمارت نپذیرم که خرابم کردی　　ای خراب از می تو[3]، هرکی درین بنیادند

ای خدا ، رحم کن آنرا که مرا رحم نکرد　　بصفات تو که در کُشتن من اُستادند

بی خودم کن که ازآن حالتم آزادیهاست　　بندهٔ آن نفرم کز خود خود آزادند

دختران دارم چون ماه پس پردهٔ دل　　مـاه رویـان سماوات مـرا دامادند

دخترانم چو شکر سر تا سر شیرینند　　خسروان فلك اندر پیشان فرهادند

چون همه باز نظر از جز شه دوخته اند　　گرد مُردار نگردند نه ایشان خادند

همه لب برلب معشوق چو نی نالانند　　دل ندارند و عجب این که همه دلشادند

گر فقیرند همه شیر دل[4] و زر بخش اند　　این فقیران تراشنده[5] همه خرّادند

خود ازآنکس که تراشیده ترا ، زو بتراش　　دگران حیله گر و ظالم و بی فریادند

رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست　　عاشقانند ترا ، منتظر میعادند

تن زدم لیك دلم نعره زنان می گوید　　«بادهٔ عشق تو خواهم که دگرها بادند»

شمس تبریز ! بنور تو که ذرّات وجود　　همه در عشق تو موم اند اگر پولادند*

۷۸۴

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند　　زیرکان از پی سرمایه ببازار شدند

عاشقان را چو همه پیشه و بازار توی　　عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند

سُفها سوی مجالس گرو فرج و گلو　　فقها سوی مدارس پی تکرار شدند[6]

۱ــ مق ، فذ : کرد همه　۲ــ چت : کله وسر بنهادند وقبا بگشادند　۳ــ چت : میت اینهاکه درین　۴ــ چت : سیردل
۵ــ ظ : تراشیده　*ــ عد ، قح : ندارد　۶ــ چت ، مق : این بیت را ندارد ودر تو بربیت سابق مقدمست .

همه از سلسلهٔ عشق تو دیوانه شدند   همه از نرگس مخمور تو خمّار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا[1] ماند و نه دست   پر گشادند و همه جعفر طیّار شدند
صدقاتِ شه ما حصّهٔ درویشانست   عاشقان حصّه بَرِ آن رخ و رخسار شدند
ما چو خورشید پرستان همه صحرا گوییم   سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند
تو که در سایهٔ مخلوقی و او[2] دیواریست   ور نه زاسیب اجل چون همه مردار شدند؟!
جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود؟!   جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند
همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند   مست گشتند صبوحی[3] سوی گفتار شدند*

۷۸۵

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند   ونه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذّت سوز   آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو مه از روزن هر خانه که اندر تابیم   از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
نا امیدان[4] که فلك ساغر ایشان بشکست   چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنك زین جرعه کشد جمله جهانش نکُشد   مگر اورا بگلیم از بر ما بر گیرند
هر کی او گرم شد اینجا نشود غرّهٔ کس   اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند
در فرو بند وبده باده که آن وقت رسید   زرد رویان ترا که می احمر گیرند
بیکی دست میِ خالص ایمان نوشند   بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب ماییم بهر جا که بگردد چرخی   عود ماییم بهر سور[5] که مجمر گیرند
پس این پردهٔ ازرق صنمی مه روییست   که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند
ز احتراقات و ز تربیع و نحوست برهند   اگر اورا سحری گوشهٔ چادر گیرند
تو دو رای و دو دلی ودل صاف آنها راست   که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق   حلقهٔ زهره بیانت همه تسخر گیرند**

۱ــ قو ، مق : که نه پا   ۲ــ قو ، مق : مخلوقی او   ۳ــ فذ : گشتند وصبوحی   *ــ عد ، قح : ندارد
۴ــ چت : نااومیدان   ۵ــ چت ، مق : سوز   **ــ عد ، قح : ندارد

۷۸۶

آنك عكس رخ او راه ثريّا بزند گر ره قافلهٔ عقل زند تا بزند
آنك نُقل و مَی او در ره صوفی نقدست رسدش گر بنظر گردنِ فردا بزند
گر پراكنده دلی دامن دل گیر كه دل خیمهٔ امن و امان برسر غوغا بزند
عُمَری باید تا دیو از و بگریزد(۱) احمدی باید تا راه چلیپا بزند
در هرآن كُنج دلی كه غم تو معتكفست نیمشب تابش خورشید برآنجا بزند
عارفا ، بهر سه نان دعوت جانرا[۱] مگذار تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند
زین گذر كن كه رسیدست شهنشاه كرم خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
كف حاجت بگشا ، جام الهی بستان تا شعاع می جان بر رخ وسیما بزند
رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد كه كف شقّ قمر بر مه بالا بزند
بر سرت بر دود و عقل دهد مغز ترا عقل پُر مغز تو پا بر سر جوزا بزند
خواجه ! بر بند دو گوش و بگریز ازسخنم ور نه در رخت تو هم آتش یغما بزند
بگریز از من و از طالع شیر افكن من كاخترم كوكبه بر آدم و حوّا بزند
هین ،خمش باش كه نور تو چو بردلها زد نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند*

۷۸۷

آنچ روی تو كند نور رخ خور نكند وانچ عشق[۲] تو كند شورش محشر نكند
هر كی بیند رخ تو جانب گلشن نرود هر كی داند لب تو قصهٔ ساغر نكند
چون[۳] رسد طرّهٔ تو مُشك دگر دم نزند چون رسد پرتوِ تو عقل دگر سر نكند
مالك الملك چنان سنجق عشاق فراشت كه كسی را هوس مُلكتِ سنجر نكند
تاب آن حسن كه درهفت فلك گنجا نیست جز كه آهنگ دل خستهٔ لاغر نكند
دل ویران كه درو گنج هوای ابدیست رخ عاشق زچه رو همچو رخ زر نكند؟

۱ـ قو : جانان ، نخ : جانرا   *ـ عد ، قح : ندارد   ۲ـ قو ، مق : زلف   ۳ـ مق : چو

---

(۱) ـ اشاره است به : اِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَفْرَقُ مِنْكَ يَا عُمَرُ . (جامع صغیر ، طبع مصر ، ج ۱ ،ص۸۲)

من ندانم ، تو بگو ، آه چه باشد آن چیز　　که دلارام بیك غمزه میسّر نکند؟!
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن　　هر کی بیند شکنش توبهٔ دیگر نکند
قیمت فهم منست این ، نبود قیمت عشق　　جز که گوهر ، صنما ، قیمت گوهر نکند
یا رب ، ار صبر نیابد ز تو دل ، زاتش عشق　　تا ابد قِصه کند قِصه مکرّر نکند
گر چه با خاك برابر کند او [1] قالب ما　　خاك مارا بدو صد روح برابر نکند*

۷۸۸

آه ، کان طوطیٔ دل بی شکرستان چه کند ؟!　　آه ، کان بلبل جان بی گل وبستان چه کند ؟!
آنك از نقد وصال تو بیك جَو نرسید　　چو گه عرض بود ، برسر میزان چه کند ؟!
آنك بحر تو چو خاشاك بیکسوش[2] افکند　　چو بجویند ازو گوهر ایمان چه کند ؟!
نقش گرمابه ز گرمابه چه لذّت یابد ؟!　　در تماشا گه جان صورت بی جان چه کند ؟!
با بد و نیكِ بدو نیك ، مرا کاری نیست　　دل تشنه لب من در شب هجران چه کند ؟!
دست و پا و پر و بال دلمن منتظرند　　تا که عشقش چه کند ، عشق جز احسان چه کند ؟!
آنك او دست ندارد چه برد روز نِثار ؟!　　وانك او پای ندارد ، گه خیزان چه کند ؟!
آنك بر پردهٔ عشّاق ، دلش زنگله نیست　　پردهٔ زیر و عراقی و سپاهان چه کند ؟!
آنك از بادهٔ جان گوش و سرش گرم نشد　　سرد وافسرده میان صف مستان چه کند ؟!
آنك چون شیرنجست ازصفت گرگی خویش　　چشم آهو فکن یوسف کنعان چه کند ؟!
گر چه فرعون بَدُر ریش مرصّع دارد　　او حدیث چو دُرِ موسیٔ عمران چه کند ؟!
آنك او لقمهٔ حرص است بطْمع خامی　　او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند ؟!
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو　　بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند ؟!
شمس تبریز توی ، صبح شکرریز توی　　عاشق روز ، بشب قبلهٔ پنهان چه کند[3] ؟!**

۷۸۹

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود　　چاشنی شکر او ز دهن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر　　گر برفت از دل تو از دلمن می نرود

۱ــ چت : این　　*ــ قح ، عد : ندارد　　۲ــ فذ : بیکسو　　۳ــ قو ، چت : این بیت راندارد .　　**ــ قح ، عد : ندارد

همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرّند — بُلبل بی دل یکدم زچمن می نرود[1]
جان پروانهٔ مسکین که مقیم لگنست — تن او تا بنسوزد[2] ز لگن می نرود
بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو — بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
رسن دوست چو در حلق دلم افتادست — لاجرم چنبر دل جز برسن می نرود
مرغ جان از قفص قالب من سیر شدست — وز امید نظر دوست رتن می‌نرود[3]☆

۷۹۰

واقف سرمد تا مدرسهٔ عشق گشود — فرقیی[4] مشکل چون عاشق و معشوق نبود
جز قیاس ودوران هست طرق ، لیك شدست — بر اولوا الفقه و طبیب و متنجم مسدود
اندرین صورت و آن صورت بس فکرت تیز — از پی بحث و تفکّر ید بیضا بنمود
فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست — رو بجامع چو نهادند دو صد[5] فرق فزود
فکر محدود بُد و جامع و فارق بی حد — آنچ محدود بُد، آن محو شد از نامحدود
محو سکرست ، پس محو بود صحو یقین — شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود
این از آنست که یُطْوی بزبان لا یُحْکَی — زانك اثبات چنین نکته بود نفی وجود
این سخن فرع وجودست و حجابست زنفی — کشف چیزی بحجابش نبود جز مردود
نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص — بهل این را که نگنجد نه ببحث و نه سرود
تو پس این را بهلی لیك ترا آن نهلد — جان ازین قاعده نجهد بقیام و بقعود
جان قعود آرد آنش بکشد سوی قیام — جان قیام آرد آنش بکشد سوی سجود
این یگانه نه دوگانه‌ست که از وی برهی — بسلام و بتشهّد نرهد جان ز شهود
نه بتحریمه درآمد نه بتحلیله رود — نه بتکبیره ببست و نه سلامش بگشود
مگس روح درافتاد درین دوغ ابد — نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
هله ، می گو که سخن پر زدن آن مگس است — پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود — رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود☆

۱ــ چت : بلبل ازواسطهٔ گل زچمن می نرود ۲ــ چت : تا نسوزد پر وبالش ۳ــ قو : این بیت پس از بیت (همه مرغان زچمن ...) آمده است ☆ــ قح ، عد : ندارد . ابیات این غزل بجز بیت (رسن دوست ....) باتقدیم و تأخیر در غزل شمارهٔ ۷۷۸ آمده است . ٤ــ عد : فرقتی ٥ــ چت : بسی ☆☆ــ قح ، مق : ندارد

۷۹۱

این کبوتربچه هم عزم هوا کرد و پرید   چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
آن مراد همه عالم چو فرستاد رسول   که بیا جانب ما ، چون نپرد جان مرید ؟!
بپرد جانب بالا ، چو چنان بال بیافت   بدرد جامهٔ تن را ، چو چنان نامه رسید[1]
چه کمندست که پُر می‌کشد این جانهارا !   چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید !
رحمتش نامه فرستاد که اینجا باز آ   که درآن تنگ قفص جان تو بسیار طپید
لیك در خانهٔ بی در تو چو مرغی بی پر   این کند مرغ هوا چونك بجُستی[2] افتید
بی قراریش گشاید دِرِ رحمت آخر   بر در و سقف همی کوب پر ، اینست[3] کلید
تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن   که ره از دعوتِ ما گردد برعقل بدید
هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد   هر نوی کاید اینجا شود از دهر قدید
هین خرامان رو در غیب سوی[4] پس منگر   فی امان الله کانجا همه سودست و مزید
هله ، خاموش ، برو، جانب ساقیِ وجود   که مَی پاك ویت داد درین جام پلید*

۷۹۲

هله ، پیوسته سرت سبز وابت خندان باد   هله ، پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
غم پرستی که ترا بیند و شادی نکند   همه سر زیر و سیه کاسه وسر گردان باد
چونك سر زیر شود توبه کند باز آید   نیك و بد نیك شود ، دولت تو سلطان باد
نور احمد نهلد گبر و جهودی بجهان   سایهٔ دولت او بر همگان تابان باد
گمرهان را ز بیابان همه در راه[5] آرد   مصطفی بر ره[6] حق تا بابد رَهبان باد
آن خیال خوش او مشعلهٔ دلها باد   وان نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر   دل چون شیشهٔ ما هم قدح ایشان باد
شمس ! تبریز توی واقف اسرار رسول   نام شیرین تو هر گم شده را درمان باد[7](۱)**

۱ـ قو : ازاین جا ببعد سقط شده است .   ۲ـ چت نخ : بپستی   ۳ـ چت : ترا نیست   ٤ـ مق : غیب و سوی
*ـ قج ، عد : ندارد   ٥ـ قو : بر راه   ٦ـ فذ : در   ۷ـ چت : یابان   **ـ عد ، مق ، قج : ندارد

(۱) ـ افلاکی درمناقب العارفین آورده است :
«همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا فرمود که علماء ظاهر واقف اخبار رسولند و حضرت مولانا شمس الدین واقف اسرار رسولست علیه الصلوة والسلم ومن مظهر انوار رسولم صلی الله علیه وسلم . شعر :
شمس‌تبریز توی واقف اسرار رسول   نام شیرین تو هردلشده را درمان باد»

۷۹۳

هست مستی که مرا جانب میخانه برد ؟   جانب ساقیِ گل چهرهٔ دُردانه برد؟

هست مستی[1] که کشد گوش مرا یارانه ؟   از چنین صفّ نعالم سوی پیشانه برد

نعل آنست که بوسه گه او خاك بود   لعل آنست که سوی می و پیمانه[2] برد[3]

جان سپاریم ، بدان[4] بادهٔ جان دست نهیم   پیشتر زانك خردمان سوی افسانه برد

شاخ شاخست دل ازرنگ[5] سر زلف خوشش   تا چرا بند چنان موی سر شانه[6] برد*

۷۹۴

هر کی از حلقهٔ ما جای دگر بگریزد   همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد

زان خورد خون جگر عاشق ، زیرا شیراست   شیر دل کی بود آنکو ز جگر بگریزد

دل چو طوطی بود وجور دلارام شکر   طوطیی دید کسی کو ز شکر بگریزد؟!

پشه باشد که بهر باد مخالف برود   دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد

هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند   صدر جنّت بهلد ، سوی سقر بگریزد

وانك واقف بود ازمرگ سوی مرگ گریخت   سوی ملك ابد و تاج و کمر بگریزد

چون قضا گفت فلانی بسفر خواهد مرد   آنکس از بیم اجل سوی سفر بگریزد[7](۱)

بس کن وصید مکن آنك نیرزد بشکار   که خیال شب وشب ، هم زسحر بگریزد**

۷۹۵

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد   سوی زنگی شب از روم لوایی برسد

برهنه شدهٔ عشق قبایی بدهند   وز شکر خانهٔ آن دوست نوایی برسد

این همه کاسهٔ زرین ز بر خوان فلك   بهر آنست که یك روز صلایی برسد

۱– قو : دستی   ۲– قد : میخانه   ۳– چت : این بیت را ندارد .   ٤– چت : سپاریم وبدان

٥– چت : رشك   ٦– چت : سر موی چنان شانه   *– قح ، مق ، عد : ندارد   ۷– چت : این بیت بربیت سابق مقدمست .

**– عد ، قح ، مق : ندارد

---

(۱) – مستفادست از مضمون این حدیث : اِذا اَرادَاللهُ قَبْضَ عَبْدٍ بِاَرْضٍ جَعَلَ لَهُ فیها حاجَةً .

(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۱۱)

بره و خوشهٔ گردون ز برای خورش است	تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
عاشقانرا که جزین عشق غذایی دگرست	کاسهٔ کدیهٔ ایشان بابایی برسد
نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن	کهنهٔ کاسد ایشان ببهایی برسد
مه پرستان که ستاره همه شب می شمرند	آخر این کوشش و اومید بجایی برسد
رو ترش کرده چو ابری که ببارید جفا	از وفا رُست جفا هم بوفایی برسد
آنك دانست یقین مادر گلها خارست	همچو گل خندد چون خار جفایی برسد
خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات	تا بگوش دل ما طبل بقایی برسد
گر ز یاران گل آلوده بریدی مگری	چون ز گل دور شود آب، صفایی برسد
دل خود زین دو دلان سرد کن و پاك بشوی	دل خم شسته شود چون بسقایی برسد
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست	ناسزا گفت که تا جان بسزایی برسد
یار چون سنگدلان [1] خانهٔ مارا بشکست	تا که هر خانه شکسته بسرایی برسد
دوش درخواب بدیدیم صلاح الدین را	گسترد سایهٔ دولت چو همایی[2] برسد☆

۷۹۶

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد	مُرده آن تن که بدو مژدهٔ جانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد	هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
وای آن دل که زعشق تو درآتش نرود	همچو زر خرج شود هیچ بکانی نرسد
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد	جز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح	تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز	از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
غفلت مرگ زد آنرا که چنان خشك شدست	از غم آنك ورا ترّه بنانی نرسد
این زمان جهد بکن تا ز زمان باز رهی	پیش از آن دم که زمانی بَزمانی نرسد
هر حیاتی که ز نان رُست همان نان طلبد	آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد[3]	تلخ روزی که زشهد تو بیانی نرسد☆

۱- قو : سنگ دلا !　۲- فذ : دولت بهمایی　*- عد ، قح ، مق : ندارد　۳- فذ : نبود　**- قح ، مق ، عد : ندارد

٧٩٧

ز اوّل روز که مخموری مستان باشد   شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد
پیش او ذرّه صفت هر سحری رقص کنیم   اینچنین عادت خورشید پرستان باشد
تا ابد این رخ خورشید ، سحر درسحرست   تا دل سنگ ازو لعل بدخشان باشد
ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی   تا چنین شش جهت ازنور تو رخشان باشد
بندۀ عشق تو در عشق کجا سرد شود؟!   چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
تو رضای دل او جو ، اگرت دل باید   دل او چون طلبد آنك گرانجان باشد؟!
ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود   ای بسی[1] کفر که از دولتش ایمان باشد
گلخنی را چو ببینی بدل و روی سیاه   هر چه از کان[2] گهر گوید بهتان باشد
شمس تبریز ! تو سلطان همه خوبانی   هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد*

٧٩٨

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود   با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است   چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود
عشق شاخیست ز دریا که درآید در دل   جای دریا و گهر سینۀ تنگی نبود
ساحل نفس رها کن بتك دریا رو   کندرین بحر ترا خوف نهنگی نبود
صورت هر دو جهان جمله زآیینۀ عشق   بنماید چو که برآینه زنگی نبود
کار روبه نبود عشق که هر روبه را   حملۀ شیر نر و کبر پلنگی نبود**

٧٩٩

سفرۀ کهنه کجا درخور نان تو بود؟!   خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود؟!
درزمانی که بگویی: «هله،هان‌تان‌چه کمست!»   کو زبانی که مجابات زبان تو بود؟!
گر سیه روی بود ، زنگی و هندوی توست   چه غمست از سیهی چونك از آن تو بود؟!
ببری[3] درخم خویش وخوش ویك رنگ کنی   تا همه روح بود فر و نشان تو بود

١–چت : بسا   ٢– چت : کار   *– قح ، مق ، عد : ندارد   **– قح ، عد ، مق : ندارد   ٣– چت : ببزی

ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن   در مقامی که عطاها و امان تو بود
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذریست   چشم روشن نفسی کن ز جهان تو بود
دل اگر بی ادبی کرد برین صبر مگیر   طمعش بد که درین جنگ عوان تو بود
سگ بهر سو که چخد نعره بکوی تو زند   شیر گیرش، که بود تا که زبان تو بود؟!
هین، صبوحست، بده می که همه مخموریم   تا که جان یکنفسی مست ضمان تو بود
در قدح در نگری زود فرح بخش شود   گر سگ چون دیدسگ کهف شبان تو بود
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند   نظری کن سوی خمها که نهان تو بود
سر و پا مست شود، هرچه تو خواهی بشود[1]   برسد، چون نرسد؟ چونك رسان تو بود
هله، درویش! بخور، نك[2] قدح زفت رسید   سست بودن چه بود؟! چونك اوان تو بود[3]
هله، امروز نشستیم بعشرت تا شب   چه کم آید می و مطرب چو بیان[4] تو بود
خاك بر سر همه را، دامن این دولت گیر   چو برین خاك نشستی همه آن تو بود
می او خور، همه او شو، سرشش گوش مباش   مطلب که دو سه خر، گوش کشان تو بود*

۸۰۰

گر نخسپی ز تواضع شبکی، جان! چه شود؟!   ور نکوبی بدرشتی در هجران چه شود؟!
ور بیاری و کریمی شبکی روز آری   از برای دل پرآتش یاران چه شود؟!
ور دو دیده بتماشای تو روشن گردد   کوری دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود؟!
ور بگیرد زبهاران و ز نوروز رخت   همه عالم گل واشکوفه وریحان چه شود؟!
آب حیوان که نهفته ست و درآن تاریکیست   پر شود شهر و کهستان وبیابان چه شود؟!
ور بپوشند وبیابند یکی خلعت نو   این غلامان وضعیفان ز تو سلطان چه شود؟!
ور سواره تو برانی سوی میدان آیی   تا شود گوشهٔ هر سینه چو میدان چه شود؟!
دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع[5]   صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود؟!
بترازو کم از آنیم که مه با ما نیست   بهر ما گر برود ماه بمیزان چه شود؟!

۱ـ چت : هرچه بخواهی تو شود   ۲ـ قو : آنك ، فذ : زانك   ۳ـ فذ : ازان   ۴ـ فذ : بنان
*ـ قح ، مق ، عد : ندارد   ۵ـ چت : تیره چو شمع . قو : تیره شد جمع

چون عُزَیر[1] و خر اورا بدمی جان بخشید   گر خر نفس شود لایق جولان چه شود ؟!
بر سر کوی غمت جان مرا صومَعه ایست   گر نباشد قدمش بر کُه لبنان چه شود ؟!
هین خمش باش و بیندیش از آن جان غَیور   جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود؟!

۸۰۱

عشرتی هست درین گوشه ، غنیمت دارید   دولتی هست ، حریفان ! سر دولت خارید
چو شکر یك دل و آغشتهٔ[2] این شیر شوید   که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید
دانه چیدن چه مروّت بود ؟! آخر مکنید   که امیران دو صد خرمن وصد انبارید
باچنین لاله رخان روح چرا نفزایید ؟!   در چنین معصرهٔ غوره چرا افشارید
دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید   نه که پرورده و بسرشتهٔ آن گلزارید ؟
رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیش نبود   مه خوبان مرا از چه چنین پندارید[3]؟!
چون ره خانه ندانید ؟ که زادهٔ وصلید   چون سره و قلب ندانید ؟ کزین بازارید
فخر مصرید ، چو یوسف هله ، تعبیر کنید   چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید
ملکانید وملك زاده ز آغاز و سرشت   گرچه امروز گدایانه چنین می زارید
ساقیان باده بکف گوش شما می‌پیچند   گرد خمخانه برآیید اگر خمّارید
همه صیّادِ هُنر گشته پی بی عَیبی   همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید
شمس تبریز درآمد بعیان ، عذر نماند   دیدهٔ روح طلب[4] را برخش بسپارید*

۸۰۲

می رسد یوسف مصری ، همه اقرار دهید   می‌خرامد چو دوصد تنگ شکر ، بار دهید
جان بدان عشق سپارید وهمه روح شوید   وز پی صدقه ازآن رنگ بگلزار دهید
جمع رِندان وحریفان همه یك رنگ شدیم   گِرویها بستانید و ببازار دهید
تا که از کفر و زایمان بنماند اثری   این قدح را ز می شرع بکفّار دهید
اوّل این سوختگان را بقدح دریابید   واخرَ الامر بدان خواجهٔ هشیار دهید

١- قو : چو عُزَیز   *- قح ، مق ، عد : ندارد   ٢- چت : دل آغشته   ٣- چت : این بیت بر بیت سابق مقدمست .
٤- فذ : طرب   ** قح ، مق ، عد : ندارد

درکمینست خرد، می‌نگرد ازچپ و راست   قدح زفت بدان پیرك طرّار دهید
هرکی[1] جنس است برین آتش عشّاق نهید   هر چه نقدست بسر فتنهٔ اسرار دهید
کار وبار از سر مستی و خرابی ببرید[2]   خویش را زود بیکبار بدین کار دهید
آتش عشق و جنون چون بزند[3] بر ناموس   سر و دستار بیك ریشهٔ دستار دهید
جانهارا بگذارید و درآن حلقه روید   جامهارا بفروشید و بخمّار دهید
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم   پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
حاش لله که بتنجامه طمع کرده بود   آن بهانه‌ست دل پاك بدلدار دهید
طالب جان صفا جامه چرا می‌خواهد ؟!   وانك بُرده‌ست تن و جامه ، بایثار دهید
عنکبوتیست ز شهوت که ترا پرده کشد   جامه وتن زر و سر جمله بیکبار دهید
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی   شمس تبریز کزو دیده بدیدار دهید*

۸۰۳

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد   خوشتر ازجان چه بود ؟ از سرآن برخیزد
بر حصار فلك ار خوبی تو حمله برد   از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
بگذر از باغ جهان یك سحرای رشك بهار   تا زگلزار و چمن رسم خزان برخیزد
پُشت افلاك خمیدست ازین بار گِران   ای سبك روح ز تو بارگران برخیزد
من چو از تیر توم بال و پری بخش مرا   خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
رمه خفتست همی گردد گرگ ازچپ وراست   سگ ما بانگ برآرد که شُبان برخیزد
من گمانم، تو عیان، پیش تو من محو بهم   چون عیان جلوه کند چهره، گمان برخیزد
هین خمش دل پنهانست ، کجا؟ زیر زبان(۱)   آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
این مجابات مجیر است درآن قطعه که گفت :   «بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد[4]»**

۱ـ چت : هرچه   ۲ـ چت : ببرد   ۳ـ چت : برسد   *ـ عد ، قح ، مق : ندارد
۴ـ بحکم همین بیت مصراع اوّل مطلع ازمجیر است .   **ـ تنها (قد ، چث) دارد . ابیات این غزل جز مطلع بامختصر اختلاف درغزل شمارهٔ ۷۸۱ نیز آمده است .

---

(۱) ـ اشاره است بروایت : تَکَلَّمُوا تُعْرَفُوا فَاِنَّ الْمَرْءَ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسانِه .
(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۵۱)

۸۰٤

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند   این دل خستهٔ مجروح مرا جان آرند

عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب   ای بسا سیل که از دیدهٔ گریان آرند

خنك آن روز، خوشا وقت که در مجلس ما   ساقیان دست تو گیرند و بمهمان [۱] آرند

صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند   عارفان آنچ نداری بر تو آن آرند

چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی   آدم کافر و ابلیس مسلمان(۱) آرند [۲]

بت پرستان رخ خورشید ترا گر بینند   بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند

شمهٔ گر ز تو در عالم علوی برسد   قدسیان رقص برین گنبد گردان آرند

گر بدین عاشق دلسوختهٔ مسکینی   شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند

جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد   آب حیوان چو ازآن چاه زنخدان آرند

شمس تبریز! اگر بلبل باغ ارمی   باش تا قوت تو از روضهٔ رضوان آرند*

۸۰۵

یا رب! این بوی که امروز بما می‌آید   ز سرا پردهٔ اسرار خدا می‌آید

بوستان را کرمش خلعت نو می‌پوشد   خستگانرا ز دواخانه دوا می‌آید

در نمازند درختان و بتسبیح طیور   در رکوعست بنفشه که دوتا می‌آید

هرچه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد   که ز مستی نشناسد که کجا می‌آید

ازیکی، روح درین راه چو رو [۳] واپس کرد   اصل خود دید ز ارواح جدا می‌آید

رنگ او یافت ازآن روی چنین خوش‌رنگست   بوی او یافت کزو بوی وفا می‌آید

مست او گشت ازآن رو همگان مست ویند   خوش لقا گشت کزان ماه لقا می‌آید

نی، بگویم ز ملولی کسی غم نخورم   که شکر رشك برد زانچ مرا می‌آید

زان دلیرست که با شیر ژیان رو کردست   زان کریمست که از گنج عطا می‌آید

۱ـ قو : گیرند بمهمان   ۲ـ قذ : این بیت بربیت سابق مقدمست.   *ـ تنها (قذ، قو) دارد   ۳ـ قذ : با

(۱) ـ تعبیر : «ابلیس مسلمان» مستفادست ازحدیث : أَسْلَمَ شَيْطَانِي عَلَى يَدِي .
(احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۱٤۸)

آنك سرمست نباشد برمد از مردم   تا نگویند کزو بوی صبا می‌آید
بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری   که ز سنبوسه ترا بوی گیا می‌آید*

۸۰۶

یا رب، این بوی‌خوش[1] ازروضهٔ جان می‌آید؟   یا نسیمیست[2] کزان سوی جهان می‌آید؟
یا رب، این آب حیات ازچه وطن می‌جوشد؟   یا رب، این نور صفات از چه مکان می‌آید؟
عجب، این غلغله از جوق ملك می‌خیزد؟   عجب، این قهقهه از حور جنان می‌آید؟
چه سماعست که جان رقص کنان می‌گردد؟   چه صفیرست که دل بال زنان می‌آید!
چه عروسیست!چه کابین! که فلك چون تتقیست   ماه با این طبق زر بنثان می‌آید
چه شکارست! که این تیر قضا پرّانست   ور چنین نیست چرا بانگ کمان می‌آید؟
مژده مژده همه عشاق! بکوبید دو دست   کالك از دست بشد دست زنان می‌آید
از حصار فلکی بانگ امان می‌خیزد   وز سوی بحر چنین موج گمان می‌آید
چشم اقبال باقبال شما مخمورست   این دلیلست که از عین عیان می‌آید
برهیدیت ازین عالم قحطی که درو   از برای دو سه نان زخم سنان می‌آید[3]
خوشتر از جان چه بود؟! جان برود باك مدار   غم رفتن‌چه خوری؟! چون به از آن می‌آید
هر کسی در عجبی و عجب من اینست   کو نگنجد بمیان، چون بمیان می‌آید
بس کنم، گرچه که رمزست، بیانش نکنم   خود بیان را چه کنی؟! جان بیان می‌آید**

۸۰۷

لحظهٔ، قصّه کنان! قصّهٔ تبریز کنید   لحظهٔ قصّهٔ آن غمزهٔ خون ریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم   زان شکرهای خدایانه شکر ریز کنید
هندوی شب سر زلفین ببرّد ز طمع[4]   زلف او گر بفشانید عبر بیز کنید
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود   چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود   گر چو مه در طلبش شیوهٔ شبخیز کنید

*– تنها (فذ، قو) دارد.   ۱– فذ: که   ۲– فذ: نسیمست   ۳– قو: این بیت پس از بیت (مژده مژده همه عشاق ...) آمده است.   **– تنها (فذ، قو) دارد.   ۴– قو: هوس

وقت شمشیر بود واسطها برگیرید　　صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید
شمس تبریز که خورشید یکی ذرّهٔ اوست　　ذرّه را شمس مگوییدش و پرهیز[1] کنید*

۸۰۸

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند　　همه از نرگس مخمور تو خمّار شدند
دست و پاشان تو شکستی، چونه پاماندونه دست　　پر گشادند و همه جعفر طیّار شدند
اهل دینار کجا! امّت دیدار کجا!　　گرچه دینار بشد لایق دیدار شدند**

۸۰۹

طرفه گرمابه بانی! کو ز خلوت برآید　　نقش گرمابه یك یك در سجود اندر آید
نقشهای فسرده بیخبر وار مرده　　ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
گوشهاشان ز گوشش اهل افسانه گردد　　چشمهاشان ز چشمش قابل منظر آید
نقش گرمابه بینی هر یکی مست و رقصان　　چون معاشر که گه گه در می احمر آید
پُر شده بانگ ونعره صحن گرمابه زیشان　　کز هیاهوی و غلغل غُرّهٔ محشر آید
نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند　　نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید
لیك گرمابه بان را صورتی درنیابد　　گرچه صورت ز جُستن در کرّ و درفر آید
جمله گشته پریشان، او پس و پیش ایشان　　ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
گلشن هر ضمیری از رخش پر گل آید　　دامن هر فقیری از کفش پر زر آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش　　تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
برهد از بیش و زکم، قاضی و مدّعی هم　　چونك آن ماه یکدم، مست در محضر آید
باده خمخانه گردد، مرده[2] مستانه گردد　　چوبْ حنّانه گردد چونك بر منبر آید
کَم کند از لقاشان، بفسرد نقشهاشان　　گم شود چشمهاشان، گوشهاشان کر آید
باز چون رو نماید چشمها برگشاید　　باغ پر مرغ گردد، بوستان اخضر آید
رو بگلزار و بستان، دوستان بین و دستان　　در پی این عبارت جان بدان معبر آید
آنچ شد آشکارا، کی توان گفت؟! یارا　　کلكْ آن کی نویسد؟! گرچه درمحبر آید***

۱ــ فذ: مگویید وبرهیز　　*ــ تنها (فذ، قو) دارد　　**ــ تنها (فذ) دارد ودو بیت اول درغزل شمارهٔ ۷۸٤ نیز آمده است وبیت اول التقاطی است ازمصراع اول بیت اول ومصراع دوم بیت چهارم آن غزل.　　۲ــ قو: باده
***ــ تنها (فذ، چت) دارد ـ این وزن را متأخرین بحری مستقلّ شمرده وبحر «عمیق» نامیده‌اند.

۸۱۰

باز شیری با شکر آمیختند　　عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند　　آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان　　جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدیِ حق رسید　　شاخ خشك و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان گرفت　　هم علی و هم عمر آمیختند
بر یکی تختند این دم هر دو شاه　　بلك خود در یك کمر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد چو عید　　هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان همدگر آموختند　　بی نفور این دو نفر آمیختند
نفس کلّ و هر چه زاد از نفس کلّ　　همچو طفلان با پدر آمیختند[1]
خیر وشرّ وخشك وتر زان هست شد　　کز طبیعت خیر و شر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان　　کین نظر با آن نظر آمیختند
بهر نور شمس تبریزی تنم　　شمع وارش با شرر آمیختند*

۸۱۱

آن شکر پاسُخ نباتم می‌دهد　　وانك کشتستم حیاتم می دهد
انکه در دریای خونم غرقه کرد　　یونس وقتم نجاتم می دهد
در صفات او صفاتم نیست شد　　هم صفا و هم صفاتم می دهد
رخت را بُرد و مرا درویش کرد　　نك ز یاقوتش زکاتم می دهد
اسب من بستد پیاده مانده ام　　وز دو رخ آن شاه ماتم می دهد
کوه طور از شاهماتش پاره شد　　من کم از کاهم ثباتم می دهد[2]
ماه عید روز وصلش خواستم　　از شب هجران براتم می دهد
چون برون ازشش جهت بد گنج عشق　　زان جهت بی این جهاتم می دهد[3]**

۱ــ عد ، مق : این بیت ودو بیت بعد را ندارد .　　*ــ قو ، قح : ندارد وترتیب ابیات در چت مشوش است
۲ــ عد ، مق : این بیت را ندارد .　　۳ــ چت : این بیت بربیت سابق مقدمست .　　**ــ قو ، قح : ندارد

۸۱۲

خنبهای لا یزالی جوش باد ‌ ‌ باده نوشان ازل را نوش باد
تیز چشمان صفارا تا ابد ‌ ‌ حلقهای عشق تو در گوش باد
دوش گفتم ساقیش را : «هوش دار» ‌ ‌ ساقیش گفتا مرا : «بیهوش باد»
ای خدا ، از ساقیان بزم غیب ‌ ‌ در دو عالم بانگ نوشانوش باد
عقل کل کو راز پوشاند همی ‌ ‌ مست باد وراز بی رو پوش باد
هر سحر همچون سحرگه بی‌حجاب ‌ ‌ آفتاب حسن در آغوش باد
شمس تبریز ارچه پشتش سوی ماست ‌ ‌ صد هزاران آفرین بر روش باد*

۸۱۳

موشکی صندوق را سوراخ کرد ‌ ‌ خواب گربه موش را گستاخ کرد
اندر آتش افکنیم آن موش را ‌ ‌ همچنان کان مردك طبّاخ کرد
گربه را وموش را آتش زنیم ‌ ‌ در تنوری کاتشش صد شاخ کرد**

۸۱٤

بار دیگر یار ما هنباز کرد ‌ ‌ اندك اندك خوی از ما باز کرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد ‌ ‌ چشم خود بر یار دیگر باز کرد
هر دم از جورش دل آرد نو خبر ‌ ‌ غم دل ترسنده را غمّاز کرد
رُو تُرش کردن بر ما پیشه ساخت ‌ ‌ یك بهانه جُست ودست انکاز کرد
ای دریغا راز ما با همدگر ‌ ‌ کو دگر کس را چنین همراز کرد
ای دل ، از سر صبر را آغاز کن ‌ ‌ زانك دلبر جور را آغاز کرد
عقل گوید کـ:«ین بداندیشی مکن ‌ ‌ او ازان ماست ، بر ما[1] ناز کرد»
می‌دهد چون مه صلاح الدین ضیا ‌ ‌ کارغنون را زهرهٔ جان ساز کرد***

---

*- قو ، قح ، عد : ندارد ‌ ‌ **- قو ، قح ، عد : ندارد ‌ ‌ ۱- مق : با ما
***- قو ، قح ، عد : ندارد

۸۱۵

شهر پر شد لولیان عقل دزد ... هم بُدزدد هم بخواهد دست مُزد

هر که بتواند نگه دارد خِرد ... من نتانستم مرا باری ببُرد

گرد من می گشت یك لولی پریر ... همچنینم برد کلّی کِرد و مرد

کرد لولی دست خود در خون من ... خون من در دست آن لولی فسُرد

تا که مَی شد خون من انگور وار ... سالها انگور دل را می فُشرد

کُرد دیدم کو کند دزدی و لیك ... کرد مارا بین که او دزدید کُرد

کی گمان دارد که او[1] دزدی کند ؟! ... خاصه شه صوفی شد ، آمد مو سترد

دزد خونی بین که هر کس را که کشت ... خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد

رخت بردو بخت داد ، آنگه چه بخت! ... سیم برد و دامن پُر زر شُمرد

دردها و دُردها را صاف کرد ... پیش او آرید هر جا هست دُرد

این جهان چشمست واو[2] چون مردمك ... تنگ می‌آید جهان زین مردِ خُرد

باز رشك حق دهانم قفل کرد ... شد کلید و قفل[3] را جایی سپرد*

۸۱۶

خلق می جنبند ، مانا روز شد ... روز را جان بخش ، جانا روز شد

چند شب گشتیم ما و چند روز ... در غم و شادی تو تا روز شد

در جهان بس شهرها کانجا شبست ... اندرین ساعت که اینجا روز شد

در شب غفلت جهانی خفته اند ... ز افتاب عشق مارا روز شد

هر که عاشق نیست اورا روز نیست ... هر کرا عشقست و سودا روز شد

صبح را در کُنج این خانه مجوی ... رو ببالا کن ، ببالا روز شد

بر تو گر خارست بر ما گُل شکفت ... بر تو گر شامست بر ما روز شد

گر تو از طفلی ز روز آگه نهٔ ... خیز با ما ، جان بابا،روز شد

۱- چت : شه ۲- قد : چشمست او ۳- ظ : کلید قفل *- قو ، نخ ، عد : ندارد

روز را منکر مشو ، لا لا مگو　　چند لالا ؟! جان لالا، روز شد
آفتاب آمد که «اِنْشَقَّ اَلْقَمَر[1]»　　بشنو این فرمان اعلا روز شد
پاسبانا ، بس ، دگر چوبك مزن　　پاسبان و حارس ما روز شد*

۸۱۷

چون مرا جمعی خریدار آمدند　　کهنه دوزان جمله درکار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند　　وز حسد ناشسته رُخسار آمدند
همچو نغزان روز شیوه می کنند　　همچو چغزان شب بتکرار آمدند
شکر کز آواز من این خفتگان　　خواب را هشتند و بیدار آمدند
کاش بیداری برای حق بُدی　　اینك بهر سیم و زر زار آمدند
چون شود بیمار ازیشان سُرخ رو؟!　　چون بزردی همچو دینار آمدند
خلق را پس چون رهانند از حسد ؟!　　کز حسد این قوم بیمار آمدند
در دل خلقند چون دیده منیر[1]　　آن شهان کز بهر دیدار آمدند
همچو هفت استاره یك نور آمدند　　همچو پنج انگشت یك کار آمدند
تا نگردی ریش گاو مردمی　　سر بسر خود ریش ودستار آمدند
اهل دل خورشید و اهل گِل غبار　　اهل دل گُل اهل[2] گِل خار آمدند
غم مخور ، ای میر عالم ، زین گروه　　کاهل دل دل بخش ودلدار آمدند**

۸۱۸

ساقیان سرمست در کار آمدند　　مستیان در کوی خمّار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بی دلان　　بر امید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست　　بر امید گل بگلزار آمدند
هین که مخموران درین دم جوق جوق　　بر در ساقی بزنهار آمدند

---

*ـ قو ، قج ، عد : ندارد　　۱ ـ فذ ، مق : منیر　　۲ـ فذ : گُل واهل　　**ـ قو ، قج ، عد : ندارد

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱/۵٤

یك ندا آمد عجب از کوی دل ... بی دل وبی پا بیکبار[1] آمدند

از خوشیٔ بوی او در کوی او ... بی خود وبی کفش و دستار آمدند

بی محابا ده ، تو ای ساقی ، مدام ... هین ، که جانها مست اسرار آمدند

عارفان از خویش بی خویش آمدند ... زاهدان درکار هشیار آمدند

ساقیا ، تو جمله را یك رنگ کن ... باده ده گر یار واغیار آمدند*

۸۱۹

اندك اندك جمع مستان می رسند ... اندك اندك می پرستان می رسند

دلنوازان نازنازان در ره اند ... گلعذاران از گلستان می رسند

اندك اندك زین جهان هست ونیست ... نیستان رفتند و هستان می رسند

جمله دامنهای پر زر همچو کان ... از برای تنگدستان می رسند

لاغران خسته از مرعای عشق ... فربهان و تندرستان می رسند

جان پاکان چون شعاع آفتاب ... از چنان بالا بپستان می رسند

خرّم آن باغی که بهر مریمان ... میوه های نو ز مستان می رسند

اصلشان لطفست وهم وا گشت لطف ... هم ز بستان سوی بستان می رسند*

۸۲۰

هرچه آن خسرو کند شیرین کند ... چون درخت تین که جمله تین کند

هرکجا خطبه بخواند بر دو ضد ... همچو شیر وشهدشان کابین کند

با دم او می رود عین الحیات ... مرده جان یابد چو او تلقین کند

مرغ جانها با قفصها بر پرند ... چونك بنده پروری آیین کند

عالمی بخشد بهر بنده جدا ... کیست کو اندر دو عالم این کند؟!

گر بقعر چاه نام او بری ... قعر چه را صدر علیّین کند

من برانم که شکر ریزی کنم ... از شکر گر قسم من تعیین کند

۱- بیت : بادل بیکبار *- قو ، قح ، عد : ندارد **- قو ، قح ، عد : ندارد

کافری گر لاف عشق او[1] زند　　کفر اورا جمله نور دین کند
خار عالم در ره عاشق نهاد　　تا که جمله خار را نسرین کند
تو نمی‌دانی که هر که مرغ اوست　　از سعادت بیضها زرّین کند؟
بس کنم ، زین پس نهان گویم دعا　　کی نهان ماند چو شه آمین کند؟!*

۸۲۱

خنده از لطفت حِکایت می کند　　ناله از قهرت شکایت می کند
این دو پیغام مخالف در جهان　　از یکی دلبر روایت می کند
غافلی[2] را لطف بفریبد چنان　　قهر نندیشد ، جنایت می کند
وان یکی را قهر نومیدی دهد　　یاس کلّی را رعایت می کند
عشق مانند شفیعی مشفقی　　این دو گمره را حمایت می کند
شکرها داریم زین عشق ، ای خدا　　لطفهای بی نهایت می کند
هرچه ما در شکر تقصیری کنیم　　عشق کفران را کفایت می کند
کوثر است این عشق یاآب حیات ؟　　عمر را بی حدّ و غایت می کند
در میان مجرم[3] وحق چون رسول　　بس دَوادَو ، بس سعایت می کند
بس کن آیت آیت ، این را برمخوان[4]　　عشق خود تفسیر آیت می کند**

۸۲۲

عشق اکنون مهربانی می کند　　جانِ جان امروز جانی می کند
در شعاع آفتاب معرفت　　ذرّه ذرّه غیب دانی می کند
کیمیای کیمیا سازست عشق　　خاك را گنج معانی می کند
گاه درها می گشاید بر فلك　　گه خرد را نردبانی می کند
گه چو صهبا بزم شادی[5] می‌نهد　　گه چو دریا درفشانی می کند

۱ــ فذ : عشق لاف او　　*ــ قو ، قح ، مق : ندارد　　۲ــ فذ : عاقلی　　۳ــ چت : محرم
۴ــ فذ : ابن را آیت آیت برمخوان　　**ــ قو ، قح ، عد : ندارد　　۵ــ چت : شاهی

گه چو روح الله طبیبی می‌شود گه خلیلش میزبانی(1) می کند
اعتمادی دارد او بر عشق دوست گر اسماع «آن ترانی»(2) می کند
اندرین طوفان که خونست آب او لطف خودرا نوح ثانی می کند
بانگ إنّا نستعین ما شنید لطف و دادو[2] مستعانی می کند
چون قرین شد عشق او با جانها مو بمو صاحب قرانی می کند
ارمغانهای غریب[3] آورده است قسمت آن ارمغانی می کند
هر که می بندد ره عشّاق را جاهلی و قلتبانی می کند
سرنگون اندر رود[4] درآب شور هر که چون لنگر گرانی می کند
تاچه خوردست این دهان، کزذوق آن اقتضای بی زبانی می کند☆

٨٢٢

عمر بر اومید فردا می رود غافلانه سوی غوغا می رود
روزگار خویش را امروز دان بنگرش تا در چه سودا می رود
گه بکیسه، گه بکاسه[5] عمر رفت هر نفس از کیسهٔ ما می رود
مرگ یك یك می برد وز هیبتش عاقلان را[6] رنگ و سیما می رود
مرگی در ره[7] ایستاده منتظر خواجه بر عزم تماشا می رود
مرگ از خاطر بما نزدیکتر خاطر غافل کجاها می رود!
تن مپرور، زانك قربانیست تن دل بپرور، دل ببالا می رود
چرب و شیرین کم ده این مردار را زانك تن پرورد رسوا می رود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را تا قوی گردد که آنجا می رود
حکمتت از شه صلاح الدین رسد[8] آنك چون خورشید یکتا می رود☆

١- چت : که . عد : کز   ٢- عد : لطف داد و   ٣- چت : عجب   ٤- چت : فتد
*- قو ، قح ، مق : ندارد   ٥- چت : گه بکاسه گه بکیسه   ٦- عد : غافلان را
٧- فذ : راه   ٨- فذ : رسید   **- قو ، قح ، مق : ندارد

(1) - ناظر است بآیهٔ شریفه : وَنَبِّئْهُمْ عَن ضَيْفِ إِبْرَاهِيمَ . قرآن کریم ، ٥١/١٥
(2) - قرآن کریم ، ١٤٣/٧

۸۲٤

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید — درهمه عالم چنین عشقی که دید؟!(۱)
نارسیده یك لبی بر نقش جان — صد هزاران جانها تا لب رسید
قاب قوسین از عُلِی تیری فکند — تا سپرهای فلکها را درید
نا کشیده دامن معشوق غیب — دل هزاران محنت و ضربت[۱] کشید
نا گزیده او لب شیرین لبی — چند پُشتِ دست درهجران گزید!
ناچریده از لبش شاخ شکر — دل هزاران عشوهٔ اورا چرید[۲]
ناشکفته از گلستانش گُلی — صد هزاران خار درسینه خلید
گرچه جان از وی ندید الّا جفا — از وفاها بر امید او رمید
آن الم را بر کرمها فضل داد — وان جفارا از وفاها بر گزید
خار او از جمله گلها دست بُرد — قفل او دلکشترست از صد کلید
جور او از دَور دولت گوی بُرد — قندها از زهر قهرش بر دمید
ردّ او به از قبول دیگران — لعل و مروارید سنگش را مرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست — آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کمیست — آن زیادت جو که دارد بایزید
آن زیادت دست شش انگشت تست — قیمت او کم ، بظاهر مستزید[۳]

۱ــ عد : ضربت ومحنت ۲ــ فذ : خریده ۳ــ این بیت را تنها (چت) دارد .

(۱) ــ افلاکی درسبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را درمناقب العارفین آورده است :
«ثقات روات حکایت چنان کردند که شبی معین الدین پروانه رحمه الله جهة مولانا سماع عظیم ساخته بود واجتماع اکابر کرده بعدازانکه سماع فروداشت کردوجماعت مکثارسفره را خورده متفرّق گشتند واصلا مولانا انگشت مبارك درطعام نکرد ، پروانه را آتش درنهاد افتاده برابر شمع مولاناپروانه وار می سوخت فرمود که درکاسهٔ چینی جلّاب شراب حماض ساخته پیش آوردند بردست گرفته بحضرت مولانا عرضه داشت تامگر کفچهٔ ازآن بخورد دم بدم می گفت که این شربت از وجه حلالست همچنان حضرت مولانا کفچه بر گرفت وتانزدیك دهان مبارك برده باز درکاسه می نهاد تاچند بار وبمعانی مشغول می شد و خدمت پروانه شمع وار اشکها می ریخت تانزدیك سحرگاه دراین جزر ومدّ بودند آخرالامر مولانا محاسن مبارك خودرا بگرفته فرمود که ای امیر معین الدین ازریشم شرم نمی داری که مارا محتاج قدمگاه می کنی و گفت این شعر :
عاشقان پیدا و دلبر ناپدید — درهمه عالم چنین عشقی که دید ...الخ»

آن سنا جو کش سنایی شرح کرد — یافت فردیّت ز عطّار آن فرید
چرب وشیرین می‌نماید پاك وخوش — یك شبی بگذشت[1] با تو ، شد پلید
چرب وشیرین از غذای عشق خور — تا پرت بر روید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل — از سر انگشت شیری می مکید
آن رها کن ، آن جنین اندر شکم — آب حیوانی ز خونی می مزید
قدّ وبالایی که چرخش کرد راست — عاقبت چون چرخ کژ قامت خمید
قدّ و بالایی که عشقش برفراشت — برگذشت آن قدّش از عرش مجید
نی خمش کن عالم السرّ حاضرست — نَحْنُ اَقْرَبْ گفت مِنْ حَبْلِ ٱلْوَرِیدْ(۱)*

۸۲۵

بنشین ای عزم و منشین ای امید — کز رسولانش پیاپی شد نوید
دود وبویی می رسد از عرش غیب — ای نهانان ، سوی بوی آن پرید
هرچه غفلت[2] کور و پنهان می کند — دود بویش می کند آنرا سپید
ما ز گردون سوی مادون آمدیم — باز مارا سوی گردون برکشید
همچو مریم سوی خرما بن رویم(۲) — زانك خرمایی ندارد شاخ بید
بس کن و از حرف درمعنی گریز — چند معنی را ز حرفی می مزید؟!
این مزیدن طفل بی دندان کند — گر شما مردید نان را خود گزید*

۸۲۶

ای ، خدا از عاشقان خشنود باد — عاشقان را عاقبت محمود باد
عاشقانرا از جمالت عید باد — جانشان درآتشت چون عود باد
دست کردی دلبرا ، درخون ما — جان ما زین دست خون آلود باد
هر که گوید که: «خلاصش[3] ده زعشق» — آن دعا از آسمان مردود باد[4]

۱ــ عد : بگذاشت *ــ قو ، نج ، مق : ندارد ۲ــ چت : عقلت **ــ تو ، قح ، عد : ندارد
۳ــ ند : خلاصم ۴ــ مق : این مصراع ومصراع اوّل بیت بعد سقط شده است

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۱۶/۵۰
(۲) ــ ناظرـراست بآیهٔ شریفه : وَهُزِّی اِلَیْكَ بِجِذْعِ ٱلنَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَیْكَ رُطَباً جَنِیّاً ·
قرآن کریم ، ۲۵/۱۹ ــ فَاَجاءَها ٱلْمَخاضُ اِلی جِذْعِ ٱلنَّخْلَةِ . قرآن کریم، ۲۳/۱۹

مه کم آید مدّتی در راه عشق — آن کمیْ عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت خواستند — عاشقان گویند : «نی نی زود باد»
آسمان از دود عاشق ساخته‌ست(۱) — آفرین بر صاحب این دود باد*

۸۲۷

نه فلك مر عاشقانرا بنده باد — دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سر سبز باد — آفتاب عاشقان تابنده باد
تا قیامت ساقی باقیّ عشق — جام برکف سوی ما آینده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد — طوطی جان، هم ، شکرخاینده باد
تا ابد پستان جان پرشیر باد — مادر دولت طرب زاینده باد
شیوهٔ عاشق ۱ فریبهای یار — کم مباد و هردم افزاینده باد
از پی لعلش گهر بارست چشم — این گهر را لعلش استاینده باد
چشم ما بگشاد چشم مست او — طالبان را چشم بگشاینده باد
دل ز ما بربود ، حسن دلربا — چابك و صیّاد و بربایننده باد
مرغ جانم گر نپرّد سوی عشق — پر وبال مرغ جان برکنده باد
عشق گریان بیندم خندان شود — ای جهان از خنده اش پرخنده باد
سنگها از شرم لعلش آب شد — شرمها از شرم او شرمنده باد
من خموشم میوهٔ نطق مرا — می بپالاید که پالاینده باد**

۸۲۸

هر کرا اسرار عشق اظهار شد — رفت یاری زانك محو یار شد
شمع افروزان بنه درآفتاب — بنگرش ، چون محو آن انوار شد؟!
نیست نور شمع ، هست آن نور شمع — هم نشد آثار و هم آثار شد

---

*ـ تنها (فذ ، مق) دارد .　۱ـ فذ : شیوه وعاشق　**ـ تنها (فذ ، چت) دارد .

---

(۱) ـ ناظر است بآیهٔ شریفه : ثُمَّ اسْتَوىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ . قرآن کریم ، ۴۱/۱۱

همچنان در نور روح این نار تن   هم نشد این نار وهم ین نار شد
جوی جویانست و پویان سوی بحر   گُم شود چون غرق دریا بار شد
تا طلب جنبان بود مطلوب نیست   مطلب آمد ، آن طلب بی کار شد
پس طلب تا هست ناقص بُد طلب   چون نماند آنگهی سالار شد
هر تن بی عشق کو جوید کُله   سر ندارد جملگی دستار شد
تا ببیند ناگهانی گلرخی   بر وی آن دستار وسر چون خار شد
همچو من شد در هوای شمس دین   آنك اورا در سر این اسرار شد[1]*

۸۲۹

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود ؟!   هرچه کشت افزاست آتش چون بود ؟!
نقشهایی که نگارد آن نگار   عقل آنرا جز که مفرش چون بود ؟!
شربتی را کو بمستِ خود دهد   جز لطیف وپاك ودلکش چون بود ؟!
کشتیٔ شش گوشه است این شش جهت   بحر بی پایان درین شش چون بود ؟!
نرگس چشمی کزین بحر آب یافت   در شناس بحر اعمش چون بود ؟!
چون گشادی یافت چشمی در رضا   از سخط هر لحظه اخفش چون بود ؟!
هین خموش و از خمول حق بترس   مامن اقبال مرعش چون بود؟!*

۸۳۰

صاف جانها سوی گردون می رود   دُردِ جانها سوی هامون می رود
چشم دل بگشا و در جانها نگر   چون بیامد ! چون شد و چون می رود!
جامه بر کش چونك در راهی روی   چون همه ره خاك با خون می رود
لاله خون آلود می روید ز خاك   گرچه با دامان گلگون می رود
جان چو شد در زیر خاکم جا کنید   خاك درخانه چو خاتون می رود
جان عرشی سوی عیسی می رود   جان فرعونی بقارون می رود

۱ـ این مصراع درچت چنین است : فخر تبریزی کزو گلزار شد
*ـ تنها (فذ ، چت) دارد .
**ـ تنها (فذ ، چت) دارد .

سوی آن دل جان من پرمی‌زند　　کو لطیف و شاد و موزون می رود
زانك آن‌جان دون حق چیزی‌نخواست　　وین دگر جان سوی مادون می رود*

۸۳۱

هر زمان لطفت همی در پی رسد　　ور نه کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار　　من نخواهم مستیی کز می رسد
ما نیستانیم و عشقش آتشیست　　منتظر کان آتش اندر نی رسد
این نیستان آب زاتش می‌خورد　　تازه گردد زآتشی کز وی رسد
تا ابد از دوست سبز و تازه‌ایم　　او بهاری نیست کو را دی رسد
لا شویم از «کُلُّ شَیْءٍ هالِكٌ[(1)]»　　چون هلاك وآفت اندر شی رسد
هر کی او ناچیز شد او چیز شد　　هر کی مرد از کبر او در حی رسد**

۸۳۲

شب شد وهنگام خلوتگاه شد　　قبلهٔ عشّاق روی ماه شد
مه پرستان ! ماه خندیدن گرفت　　شب روان ! خیزید وقت راه شد
خواب آمد ما و منها لا شدند　　وقت آن بی خواب الّا الله شد
مغزها آمیخته با کاه تن　　تن بخفت و دانها بی کاه شد
هندوان خرگاه تن را روفتند　　تُرك خلوت دید و در[1] خرگاه شد
گفت و گوهای جهان را آب بُرد　　وقت گفتنهای شاهنشاه شد
شمس تبریزی چو آمد در میان　　اهل معنی را سخُن کوتاه شد***

۸۳۳

مرگ ما هست عروسی ابد　　سرّ آن چیست؟ «هُوَ اللهُ اَحَد[(2)]»
شمس تفریق شد از روزنها　　بسته شد روزنها رفت عدد

---

*- تنها (فذ ، چت) دارد .　　**- تنها (فذ) دارد .　　۱- فذ نخ : دیده در
***- تنها (فذ) دارد ودران نسخه مکرّرست .

---

(۱) - قرآن کریم ، ۸۸/۲۸　　(۲) - قرآن کریم ، ۱/۱۱۲

آن عددها که در انگور بود[1]   نیست در شیره کز انگور چکد
هرکی زندهست بنور الله   مرگِ این روح مر اوراست مدد
بد مگو ، نیك مگو ، ایشان را   که گذشتند ز نیکو و ز بد
دیده در حق نه و نادیده مگو   تا که در دیده دگر دیده نهد[2]
دیدهٔ دیده بود آن دیده   هیچ غیبی و سِری زو نجهد
نظرش چونك بنور الله است(1)   بر چنان نور چه پوشیده شود
نورها گر چه همه نور حقند   تو مخوان آن همه را نور صمد
نور باقیست که آن نور خداست   نور فانی صفت جسم و جسد[3]
نور ناریست درین دیدهٔ خلق   مگر آنرا که حقش سُرمه کشد
نار او نور شد از بهر خلیل   چشم خر شد بصفت چشم خرد
ای خدایی که عطایت دیدست   مرغ دیده بهوای تو پرد
قطب این که فلك افلاکست   در پی جستن تو بست رصد
یا ز دیدار تو دیدآر اورا   یا بدین عیب مکن اورا رد
دیده تر دار تو جان را هردم   نگهش دار ز دام قد وخد
دیده در خواب ز تو[4] بیداری   این چنین خواب کمالست و رشد
لیك در خواب نیابد تعبیر   تو ز خوابش بجهان رغم حسد
ور نه می کوشد وبر می جوشد   زاتش عشق احد تا بلحد*

٨٣٤

از دل رفته نشان می‌آید   بوی آن جان و جهان می‌آید
نعره و غلغلهٔ آن مستان   آشکارا و نهان می‌آید
گوهر از هر طرفی می تابد   پای کوبان سوی جان می‌آید

١- چت : که بود درانگور   ٢- چت : دهد
٣- ترتیب چهار بیت بعد درچت ازین قراراست : ای خدایی .... نار او نور شد .... نور ناریست .... قطب این ....
٤- قد : خواب وزتو   *- قح ، عد ، قو : ندارد

(١) - مستفاد است از حدیث : اَلْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللهِ .
(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ١٤)

از درِ مشعله داران فلك   آتش دل بدهان می‌آید
جان پروانه میان می‌بندد   شمع روشن بمیان می‌آید
آفتابی که ز ما پنهان بود   سوی ما نور فشان می‌آید
تیر از غیب اگر پرّان نیست   پس چرا بانگ کمان می‌آید؟*

۸۳۵

گل خندان که نخندد چه کند ؟!   علم از مُشك نبندد چه کند ؟!
نار خندان که دهان بگشادست   چونك درپوست نگنجد ، چه کند ؟!
مه تابان بجز از خوبی وناز   چه نماید ؟! چه‌پسندد ؟! چه کند ؟!
آفتاب ار ندهد تابش و نور   پس بدین نادره گنبد چه کند ؟!
سایه چون طلعتِ خورشید بدید   نکند سجده ، نَخَنْبَد[1] چه کند[(1)]؟!
عاشق از بوی خوش پیرهنت   پیرهن را ندراند چه کند ؟!
تن مُرده که برو بر گذری   نشود زنده ، نجنبد چه کند ؟!
دلم از چنگ غمت گشت‌چوچنگ   نخروشد ، نترنگد چه کند ؟!
شیر حق شاه صلاح الدینست   نکند صید و نغرّد[2] چه کند*

۸۳۶

گر نخسپی شبکی جان ! چه شود ؟!   ور نکوبی در هجران چه شود[(2)]؟!
ور بیاری شبکی روز آری[3]   از برای دل یاران ، چه شود ؟!

*ـ قح ، عد ، قو : ندارد   ۱ـ چت : بخنبد   ۲ـ چت : صید نغرّد
**ـ تنها (فذ ، چت) دارد .   ۳ـ چت : کنی

(۱)ـ ظاهراً ناظر است بآیهٔ شریفه : وَلِلّٰهِ يَسْجُدُ مَنْ فِي ٱلسَّمٰوٰاتِ وَٱلْأَرْضِ طَوْعاً وَكَرْهاً وَظِلاٰلُهُمْ بِالْغُدُوِّ وَٱلْآصٰالِ . قرآن کریم ، ۱۵/۱۳

(۲)ـ افلاکی درسبب انشاء این غزل قصّهٔ ذیل را آورده است :
«همچنان منقولست که درخانهٔ پروانه شبی سماع عظیم بود وحضور شیوخ وامرای سلطان و حضرت مولانا تا نصف اللیل مستغرق سماع شده بود مگر معین الدین پروانه درگوش شرف الدین ولد خطیر گفته باشد که حضرت خداوندگاررا ساعتی نگاه میدار تامن قدری بخواب روم تاپارهٔ قوّت گیرم که خدمت اکابر توانم کردن فی الحال حضرت مولانا درحالت چرخی که چرخهٔ افلاك حیران چنان چرخ گشته بود غزلی سر آغاز فرمود و گفت :
گر نخسپی شبکی جان چه شود   ور نکوبی در هجران چه شود .... الخ»

ور دو دیده ز تو روشن گردد کوریِ دیدهٔ شیطان ، چه شود ؟!
ور بگیرد ز گل افشانیِ تو همه عالم گل و ریحان ، چه شود ؟!
آب حیوان که درآن تاریکیست پر شود شهر و بیابان ، چه شود ؟!
ور خضر وار قلاووز شوی تا لب چشمهٔ حیوان ، چه شود ؟!
ور ز خوان کرم و نعمت تو زنده گردد دوسه مهمان ، چه شود ؟!
ور ز دلداری و جان بخشی تو جان بیابد دوسه بی‌جان ، چه شود[1] ؟!
ور سواره سوی میدان آیی تا شود سینه چو میدان ، چه شود ؟!
روی چون ماهت اگر بنمایی تا رود زهره بمیزان ، چه شود ؟!
ور بریزی قدحی مالامال بر سر وقتِ خُماران ، چه شود ؟!
ور بپوشیم یکی خلعتِ نو ما غلامان ز تو سلطان ، چه شود ؟!
ور چو موسی تو بگیری چوبی تا شود چوب چو ثعبان ، چه شود ؟!
ور برآری ز تك دریا گرد چو کف موسی عمران ، چه شود ؟!
ور سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان ، چه شود ؟!
بس کن وجمع کن وخامش باش گر نگویی تو پریشان ، چه شود؟!*

۸۳۷

هر کجا بوی خدا می‌آید خلق بین بی سر و پا می‌آید
زانك جانها همه تشنه‌ست بوی تشنه را بانگ سقا می‌آید
شیر خوار کرمند و نگران تا که مادر زکجا می‌آید
در فراقند و همه منتظرند کز کجا وصل و لقا می‌آید
از مسلمان و جهود و ترسا هر سحر بانگ دعا می‌آید
خنك آن هوش که در گوش دلش زاسمان بانگ صلا[2] می‌آید
گوش خودرا زجفا پاك کنید زانك بانگی ز سما می‌آید
گوش آلوده ننوشد آن بانگ هر سزایی بسزا می‌آید

۱– چت : این بیت را ندارد. *– تنها (قد ، چت) دارد. ۲– قد : بانگ وصلا

چشم آلوده مکن از خد وخال ... کان شهنشاه بقا می‌آید(1)
ور شد آلوده باشکش می‌شوی ... زانك از آن اشك دوا می‌آید
کاروان شکر از مصر رسید ... شرفهٔ گام و درا می‌آید
هین ، خمش ، کز پیِ باقیِ غزل ... شاه گویندهٔ ما می‌آید*

٨٣٨

گر نخسپی شبکی جان ! چه شود ؟! ... ور نکوبی در هجران ، چه شود ؟!
ور بیاری شبکی روز آری ... از برای دل یاران ، چه شود ؟!
ور دو دیده بتو روشن گردد ... کوری دیدهٔ شیطان ، چه شود ؟!
گر براری ز دل بحر غبار ... چون کف موسی‌عمران ، چه شود ؟!
ور سلیمان بر موران آید ... تا شود مور سلیمان ، چه شود ؟!
ور چو الیاس قلاووز شوی ... تا لب چشمهٔ حیوان ، چه شود ؟!
ور بُروید ز گل افشانی تو ... همه عالم گل وریحان ، چه شود ؟!
آب حیوان که درآن تاریکیست ... پر شود شهر وبیابان ، چه شود ؟!
ور ز خوان کرم و نعمت تو ... زنده گردد دوسه مهمان ، چه شود ؟!
ور زدلداری و جان بخشی تو ... جان بیابد دوسه بی‌جان ، چه شود ؟!
ور سواره سوی میدان آیی ... تاشود سینه چو میدان ، چه شود ؟!
روی چون ماهت اگر بنمایی ... تا رود زهره بمیزان ، چه شود ؟!
آستین کرم ار افشانی ... تا ندرّیم گریبان ، چه شود ؟!
ور بریزی قدحی مالامال ... بر سر وقت خماران ، چه شود ؟!
ور بپوشیم یکی خلعت نو ... ما غلامان ز تو سلطان ، چه شود ؟!
ور چو موسی بپذیری چوبی ... تا شودچوب تو ثعبان ، چه شود ؟!
رُو بلطف آر و ز دشمن مشنو ... گر بجویی دل ایشان ، چه شود ؟!
بس کن ای دل زفغان جمع نشین ... گرنگویی تو پریشان ، چه شود؟!**

*– تنها (چت ، فذ) دارد . **– تنها (فذ) دارد وأكثر ابيات اين غزل درغزل شمارهٔ ٨٣٦ نيز آمده است .

(1) – افلاکی این بیت وبیت بعد را بمناسبت درضمن قصهٔ آورده است .

۸۳۹

خشمین بر آنکسی شو کز وی گزیر باشد یا غیر خاك پایش کس دستگیر باشد
گیرم گزو بگردی، شاه وامیر وفردی[1] ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
گر فاضلی وفردی آب خضر نخوردی هر کو نخورد آبش در مرگ اسیر باشد
ای پیر جان فطرت، پیر عیان نه، فکرت پیری نه کز قدیدی[2] مویش چو شیر باشد
پیری مکن بر آنکس کز مکر واز[3] فضولی خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد
پیری بر آنکسی کن کو مردهٔ تو باشد پیش جلالت تو خوار وحقیر باشد
چون موی ابروی را وهمش هلال بیند بر چشمش آفتابت کی مستدیر باشد؟!
آنکس که از تکبّر مالد سِبالِ[4] خودرا از نور کبریایی چون مستنیر باشد؟!
عرضه گری رها کن، ای‌خواجه، خویش‌لا کن تا ذرّهٔ وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت، مگشای پرّ و بالت تا با پر خدایی جان مستطیر باشد
بربند پنج حس را، زین سیلهای تیره تا عقل کل ز شش سو بر تو مَطیر باشد
بی آن خمیر مایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری، نانش فطیر باشد
گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری در قوس او درآید کو همچو تیر باشد
خاموش، گر توانی بی حرف گو معانی تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد*

۸٤۰

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد؟! یا خود نبود چیزی، یا بود و آن[5] فنا شد
منکر مباش، بنگر اندر عصای موسی یك لحظه آن عصا بد، یك لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب، لب را نهاده برلب کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یك گوهری چو بیضه، جوشید و گشت دریا کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد(۱)
الحق، نهان سپاهی، پوشیده پادشاهی هر لحظه حمله آرد وانگه باصل وا شد

۱ـ چت: امیر فردی . فذ: امیرکردی   ۲ـ عد: پیری‌که از قدیدی   ۳ـ فذ، چت: مکر وز
٤ـ چت: سبیل   *ـ قو، قح: ندارد   ٥ـ فذ: بود آن

---

(۱)ـ مناسبت با مضمون آیهٔ شریفه: ثُمَّ اَسْتَوَیٰ اِلَی اَلسَّماءِ وَهِیَ دُخانٌ. ۱۱/٤۱

گر چه زما نهان شد در عالمی روان شد / تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب / رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
گر چه صدف زساحل قطره ربود و گم شد / در بحر جوید اورا غوّاص کاشنا شد
از میل مرد وزن خون جوشید وآن منی شد / وانگه از آن دوقطره یك خیمه درهوا شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان / عقلش وزیر گشت ودل رفت پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد / واگشت جمله لشکر ، درعالم بقا شد
گویی : «چگونه باشد آمد شد معانی؟» / اینك بوقت خفتن بنگر ، گره گشا شد*

۸٤۱

باز آفتاب دولت بر[1]آسمان برآمد / باز آرزوی جانها از راه جان درآمد(۱)
باز ازرضای رضوان درهای خلد وا شد / هر روح تابگردن درحوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبلهٔ شهانست / باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند / کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاك تیره حیران شدند و خیره / از لا مکان شنیده ، خیزید ، محشر آمد
آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون / نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
گویی که :«آن چه سویست»آنسو که جست وجویست / گویی :«کجاکنم رو؟» آنسو که این سر آمد
آنسو که میوها را این پختگی رسیدست / آنسو که سنگهارا اوصاف گوهر آمد

*– نو ، قح : ندارد　　　۱– چت : از

(۱) ـ افلاکی قصّهٔ ذیل را درسبب انشاء این غزل درمناقب العارفین آورده است :
«همچنان قدوة الاخیار شیخ محمود نجّار رحمه الله چنان روایت کرد که روزی حضرت مولانـا معرفت می‌فرمود و کافهٔ اصحاب حاضر وناظر بودند . از ناگاه خدمت مولانا شمس الدین ماردینی رحمة الله علیه از در مدرسه درآمد حضرت مولانا فرمود که بیا بیا نیك آمدی اگر تاغایت از خدا می گفتند وتو می‌شنیدی بعد الیوم ازخدا بشنو بی‌هیچ واسطهٔ باز فرمود که زمانی بیاید که حق تعالی بربندگان خود بی واسطه شیخی کند اگر چه جمیع اطوار واکوار وادوار شیخ حقیقی اوست و عجبتر آنکه هم شیخ است وهم مرید وابن آن زمانست واین شعر راگفت :
باز آفتاب دولت برآسمان برآمد .... الخ
ودرآخر این بیت را اضافه دارد :
ای شمس حق تبریز جان پیش آفتابت / در کم زنی مطلق از ذرّه کمتر آمد

آنسو که خشك ماهی شد پیش خضر زنده(۱)   آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد

این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد   وین حکم برسر ما چون تاج مفخر آمد

دستور نیست جانرا تا گوید این بیانرا   ور نی ز کفر رستی هر جا که کافر آمد

کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو   این سو چو درد بیند آنسوش(۲) باور آمد

با درد باش تا درد آنسوت ره نماید   آنسو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم   پوشید دلق آدم امروز بر در آمد*

۸٤۲

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند   ای عاشقان، شمارا پیغام می رساند

سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری   خط خوان کیست اینجا؟ کین سطررا بخواند

نقشش ز زعفرانست وین سطر سرّ جانست   هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند

کُنجی وعشق و دلقی، ما از کجا و خلقی!   لیك او گرفته حلقی مارا، همی کشاند

بی دست وپا چو گویی سوی ویم غلطان   چوگان زلفْ مارا این سو همی دواند

چون این طرف دویدم چوگانش حمله آرد   سوی خودم کشاند این سرّ بگو کی داند؟!

هر سو که هست مستم، چوگان او پرستم   در عین نیست هستم، تا حکم خود براند

گر زانك تو ملولی با خفتگان بنه سر   زیرا فسردگان را هم خواب وا رهاند

آنجا که شمس دینم پیدا شود بتبریز   و الله که در دو عالم نی دُرد و دَرد ماند**

۸٤۳

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید   دانی که کیست زنده؟ آنکو زعشق زاید

گر میْ شیر غرّان، تیزی تیغ برّان   نرّی جمله نران ۱، با عشق کند آید

*ـ قو، قح: ندارد   **ـ قو، قح: ندارد

۱ـ این مصراع در قد چنین است:

گرمی شیر غران، نرّیِ جمله نران   تیزی تیغ برّان، با عشق کند آید

(۱) ـ ناظراست بآیهٔ شریفه: فَلَمَّا بَلَغَا مَجْمَعَ بَيْنِهِمَا نَسِيَا حُوتَهُمَا فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا.
قرآن کریم، ۶۱/۱۸

(۲) ـ مناسبست با مضمون آیهٔ شریفه: فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ. قرآن کریم، ۶۵/۲۹

در راه ره زنانند ، وین همرهان زنانند　　پای نگار کرده این راه را نشاید

طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد　　کو رُستم سرآمد ؟ تا دست بر گشاید

رعدش بغرّد از دل ، جانش ز ابر قالب　　چون برق بجهد از تن یکلحظهٔ نپاید

هرگز چنین سری را تیغ اجل نبُرّد　　کین سر ز سر بلندی بر ساق عرش ساید

هرگز چنین دلی را غصّه فرو نگیرد　　غمهای عالم اورا شادیٔ دل فزاید

دریا پیش ترش رو ، او ابر نوبهارست　　عالم بدوست شیرین ، قاصد ترش نماید

شیرش نخواهد آهو ، آهوی اوست یاهو　　منکر درین چرا خور بسیار ژاژ خاید

درعشق جوی مارا ، درما بجوی اورا　　گاهی منش ستایم ، گاه او مرا ستاید

تا چون صدف زدریا بگشاید او[1] دهانی　　دریای ما و من را چون قطره در رباید*

۸٤٤

گر ساعتی ببرّی ز اندیشها چه باشد ؟!　　غوطی‌خوری چو ماهی دربحر ما چه باشد ؟!

ز اندیشها نخسپی ، ز اصحاب کهف باشی　　نوری شوی مقدّس از جان و جا چه باشد ؟!

آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت　　زین کاهدان بپرّی تا کهربا چه باشد ؟!

صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم　　یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد ؟!

تو گوهری نهفته ، درکاه گل گرفته　　گررخ ز گل بشویی ای‌خوش‌لقا چه باشد ؟!

از پشت پادشاهی ، مسجود جبرئیلی　　ملك پدر بجویی ای بی‌نوا چه باشد ؟!

ای اولیای حق را از حق جدا شمرده　　گر ظنّ نیك داری بر[2]اولیا چه‌باشد؟!(١)

جزوی زکلّ بمانده ، دستی زتن بریده　　گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد ؟!

بی سر شوی وسامان ، از کبر وحرص خالی　　آنگه سری براری از کبریا چه باشد ؟!

از ذکر نوش شربت تا وا رهی ز فکرت　　درجنگ اگر نپیچی ای مرتضا[3] چه باشد ؟!

بس کن که تو چو کوهی ، درکوه کان زر جو　　کُه را اگر نیاری اندر صدا[4] چه باشد؟!**

١– عد : بگشاد او　　*– قو ، قج : ندارد　　٢– عد : در　　٣– قذ ، چت ، نخ : مبتلا

٤ – عد : این بیت را ندارد　　**– قو ، قج ، مق : ندارد

(١) – افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

۸٤٥

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد — بشکست[۱] دامها[۲]را ، بر لامکان بر[۳] آمد
از بادهٔ گزافی ، شد صاف صاف صافی — وز دُرد هر دو عالم جوشید وبرسر آمد
جانرا چوشُست از گل معراج بر شد آن دل — آنجا چو کرد منزل آنجاش خوشتر آمد
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت — وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد
زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند[٤] — در نقش دین بماند والله که کافر آمد
ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم — زیرا برهنگانرا خورشید زیور آمد
الله اکبر تو ، خوش نیست با سر تو — این سر چوگشت قربان الله اکبر آمد
هر جان با ملالت دورست ازین جلالت — چون عشق با ملولی کشتی ولنگر آمد
ای شمس حق تبریز ، دل پیش آفتابت — درکم زنیٔ مطلق از ذرّه کمتر آمد*

۸٤٦

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند — هر سنگِ دل درین ره قلب از گهر نداند
هر عنکبوت جوله[٥] در تار و پود آن چه — از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
وانکو ز چه برافتد ، در جام و ساغر افتد — مستیش در سر افتد ، پارا ز سر نداند*

۸٤٧

پیمانه ایست این جان ، پیمانه این چه داند؟! — از پاك می پذیرد ، در خاك می رساند
در عشق بی قرارش بنمودنست[٦] کارش — از عرش می ستاند ، بر فرش می فشاند
باری ، نبود[٧] آ گه زین سو که می رساند — ای کاش آگهستی زانسو که می ستاند
خاك از نثار جانها تابان شده چو کانها — کو[٨] خاك را زبانها تا نکتهٔ جهاند؟!
تا دم زند ز بیشه زان بیشهٔ همیشه — کان بیشه جان مارا پنهان چه می چراند![٩]
اینجا[١٠] پلنگ وآهو نعره زنان که یاهو — ای آه را پناه او ، مارا که می کشاند؟

۱– عد : بسکست ۲– قد متن : لامکان ۳– قد : درلامکان در ٤– چت : بخواند
*– قو ، قح ، مق : ندارد ٥– چت : عنکبوت چوله **– قو ، قح ، عد : ندارد ٦– ظ : پیمودنست
۷– مق : نبودی ۸– مق : تو ۹– چت ، نخ : برچراند ۱۰– چت : آنجا

شیری که خویش مارا جز شیر خویش[1] ندهد   شیری که خویش مارا از خویش می رهاند
آن شیر خویش برما جلوه کند چو آهو   مارا باین فریب او تا بیشه می دواند
چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه   گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند*

۸٤۸

از چشم پر خمارت دلرا قرار ماند ؟!   وز روی همچو ماهت مه در شمار ماند ؟!
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد   مر زهرهٔ فلك را کسی کسب و کار ماند ؟!
یغما بك جمالت هر سو که لشکر آرد   آن سوی شهر ماند ؟! آن سو دیار ماند ؟!
گلزار جانفزایت بر باغ جان بخندد   گلها بعقل باشد ؟! یا خار خار ماند ؟!
جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید   جز عشق هیچ کس را در سینه یار[2] ماند ؟!
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی   جانت کنار گیرد ، تن بر کنار مانـد
چون زانچنان نگاری در سر فتد خماری   دل تخت وبخت جوید؟! یا ننگ و عار ماند؟!
می‌خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز   در غار دل بتابـد با[3] یار غار ماند**

۸٤۹

ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردند   دیدی که جمله رفتند ، تنها رهات کردند؟
ای یوسف امانت ، آخر برادرانت   بفروختندت ارزان و اندك بهات کردند
آنها که این جهانرا بس بی وفا بدیدند   راه اختیار کردند ، ترك حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی   کین جمله حیله کردی ویشانت مات کردند
شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند   از مهر و از عنایت جمله دعات کردند
با ساکنان سینه بنشین ، که اهل کینه   مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
آنها نهفتگانند وینها که اهل رازند   ازرنگ همچوچنگی باری دوتات کردند
اندیشه کن از آنها کاندیشهات دانند   کم جو وفا ازینها چون بی وفات کردند***

۱ـ چت متن : عشق   *ـ قو ، قح ، عد : ندارد   ۲ـ چت : بار   ۳ـ چت : تا
**ـ قو ، قح ، عد : ندارد   ***ـ قو ، قح ، چت : ندارد .

۸۵۰

یك خانه پر زمستان ، مستان نو رسیدند ‌‌ ‌ دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
بس احتیاط کردیم [1] تا نشنوند ایشان ‌‌ ‌ گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
جانهای جمله مستان ، دلهای دل پرستان ‌‌ ‌ ناگه قفص شکستند چون مرغ بر پریدند
مستان سبو شکستند ، بر خنبها نشستند ‌‌ ‌ یارب، چه باده‌خوردند! یارب، چه مل چشیدند! [2]
من دی زره رسیدم قومی چنین بدیدم ‌‌ ‌ من خویش را کشیدم ، ایشان مرا کشیدند
آنرا که جان گزیند برآسمان نشیند ‌‌ ‌ اورا دگر کی بیند ؟! جز دیدها که دیدند
یك ساقیی عیان شد ، آشوب آسمان شد ‌‌ ‌ می تلخ ازآن‌زمان شد ، خیکش ازآن‌دریدند*

۸۵۱

ای آنك پیش حسنت حوری قدم [3] درآید ‌‌ ‌ در خانهٔ خیالت شاید که غم درآید؟!
ای آنك هر وجودی ز آغاز از تو خیزد ‌‌ ‌ شاید که با وجودت در ما عدم درآید؟!
ای غم ، تو جمع می شو کاینك سپاه شادی ‌‌ ‌ تا کیقباد شادان با صد علم درآید
ای دل ، مباش غمگین ، کاینك ز شاه شیرین ‌‌ ‌ آن چنگ پر نوای [4] خالی شکم درآید
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی ‌‌ ‌ وان مطرب معانی اکنون بدم درآید
ای غم چه خیره رویی! آخر مرا نگویی : ‌‌ ‌ «اندر درم درافتی چون او [5] درم درآید»
آخر شوم مسلّم از آتش توای غم ‌‌ ‌ زانکس که جانفزایی اورا سلم درآید**

۸۵۲

جزلطف وجز حلاوت خود ازشکر چه آید ؟! ‌‌ ‌ جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید ؟!
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد ؟! ‌‌ ‌ جز برگ وجزشکوفه ازشاخ تر چه آید ؟!
جز طالع مبارك از مشتری چه یابی ؟! ‌‌ ‌ جز نقدهای روشن از کان زر چه آید ؟!
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد ؟! ‌‌ ‌ وز آب زندگانی اندر جگر چه آید ؟!

۱ـ فد : کردند ‌‌ ‌ ۲ـ چت : یا رب چه باده دردند یارب چه نقش خردند . (بی‌گمان تحریفست) ؛ فد : این بیت مقطع است .
*ـ قو ، قح ، عد : ندارد ‌‌ ‌ ۳ـ چت : جور قدم ‌‌ ‌ ۴ـ چت : پرنوابی ‌‌ ‌ ۵ـ فد : از ‌‌ ‌ **ـ قو ، قح ، عد : ندارد

از دیدن جمالی کو حسن آفریند — بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید ؟!
ماییم و شور مستی[1] ، مستی وبت پرستی — زین سان که ما شدستیم ازما دگر چه آید ؟!
مستی ومست تر شو ، بی زیر و بی زبر شو — بی‌خویش‌وبیخبر شو ، خود ازخبر چه آید ؟!
چیزی زماست باقی ، مردانه باش ساقی ! — در ده می رواقی ، زین مختصر چه آید ؟!
چون گل رویم بیرون با جامهای گلگون — مجنون‌شویم‌مجنون‌،ازخواب‌وخور چه آید ؟!
ای شه صلاح دین ، تو بیرون مشو ز صورت — بنما فرشتگانرا تو ، کز بشر چه آید؟!*

۸۵۳

مر بحر را زماهی دایم گزیر باشد — زیرا بپیش دریا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان — در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
بحرست همچو دایه ، ماهی چو شیرخواره — پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
با این همه فراغت گر بحر را بماهی — میلی بود برحمت ، فضل کبیر باشد
وان ماهیی که داند کان بحر طالب اوست — پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد
آن ماهیی که دریا کار کسی نسازد — الّا که رای ماهی آنرا مشیر باشد
گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان — وان بحر بی نهایت اورا وزیر باشد
گر هیچ کس ز جرأت ماهیش خواند او را — هر قطرهٔ بقهرش مانند تیر باشد
تا چند رمز گویی رمزت تحیّر آرد — روشنترك بیان کن تا دل بصیر باشد
مخدوم شمس دینست هم سیّد وخداوند — کز وی زمین تبریز مشك و عبیر باشد
گر خارهای عالم الطاف او ببینند — در نرمی و لطافت همچون حریر باشد
جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش — وز مستی جمالش از خود خبیر باشد*

۸۵٤

گفتم : «مکن چنینها ، ای جان ، چنین نباشد» — غم قصد جان ما کرد گفتا : «خوداین نباشد»
غم خود چه زهره دارد تادست و پا برارد؟! — چون خرده اش بسوزم گر خرده بین نباشد

۱ـ فذ : شور ومستی   *ـ تو ، قح ، چت : ندارد   **ـ تنها (فذ ، چت) دارد

غم ترسد و هراسد ، مارا نکو شناسد   صد دود ازو برارم گر آتشین نباشد
غم خصم خویش داند ، هم حدّ خویش داند   در خدمت مُطیعان جز چُون زمین نباشد
چون تو ازآن مایی در زَهر اگر درآیی   کی زَهر زَهره دارد تا انگبین نباشد؟!
در عین دود وآتش باشد خلیل را خوش   آنرا خدای داند ، هرکس امین نباشد
هر کس که[1] او امین شد با غیب همنشین شد   هرجنس جنس خودرا چون همنشین نباشد؟
ای دست تو منوّر چون موسی پیمبر   خواهم که دست موسی در آستین نباشد
زیرا گل سعادت بی روی تو نروید   «اِیّاكَ نَعْبُدُ(1)» ای‌جان‌بی «نَسْتَعِینُ(1)» نباشد*

۸۵۵

عید آمد وخوش آمد ، دلدار دلکش آمد   هر مردهٔ ز گوری بر جست و پیشش آمد
دلرا زبان بباید تا جان بچنگش آرد   جان پا کشان بیاید کان یار سرکش[2] آمد
جان غرق شهد و شکّر از منبع نباتش   مه در میان خرمن[3] زان ترك مه‌وش آمد
خاك از فروغ نفخش قبلهٔ فرشته آمد   کاب از جوار آتش همطبع آتش آمد
جان ودل فرشته جُفت هوای حق شد   گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد
نر باش[4] و صیقلی کن دلرا و نقش بر خوان   بی نقش وبی جهات این شش سومنقّش آمد
آن لعل را درآخر در جیب خویش یابی   بر جیب پاك جیبان نورش مرشّش آمد
زافیون شربت او سر مست خفت بدعت   زاستون رحمت او دولت[5] منعّش آمد
ای هوشمند گوشی کورا کشید دستش!   وی روسپید رویی کز وی مخمّش آمد!
خاموش ، پنج نوبت مشنو زآسمانی   کان آسمان برون این پنج و این شش آمد**

۸۵۶

برجه زخواب وبنگر ، نك روز روشن آمد   دلرا زخواب بر کن ، هنگام رفتن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری؟!   ترسم که عشق گوید کـ : «ین خواجه کودن آمد»
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته   کز ثقل واز گرانی[4] چون تل خرمن آمد*

١ـ چت : چشمی که   *ـ تنها (قد ، چت) دارد .   ٢ـ چت : دوست سرکش   ٣ـ چت متن : خرگه
٤ـ چت : بَرباش   ٥ـ چت : نورش   **ـ تنها (قد ، چت) دارد .   ٦ـ چت : ثقل‌وز   ***ـ تنها (قد ، مق) دارد .

(١) ـ قرآن کریم ، ٥/١

۸۵۷

گفتی که: «در چه کاری» با تو چه کار ماند؟!   کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند

گر خمر خلد نوشم با جامهای زرّین   جمله صداع گردد ، جمله خمار ماند

در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم   والله نه پود ماند ، والله نه تار ماند

تو جوی بی کرانی ، پیشت جهان چو پولی   حاشا که با چنین جو بر پُل گذار ماند

عالم چهار فصلست ، فصلی خلاف فصلی   با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند؟!

پیش آ ، بهار خوبی ! تو اصل فصلهایی   تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند*

۸۵۸

وقتی خوشست مارا ، لابد نبید باید   وقتی چنین بجانی جامی خرید باید

مارا نبید و باده از خمّ غیب آید   مارا مقام و مجلس عرش مجید باید

هر جا فقیر بینی با وی نشست باید   هر جا زحیر بینی از وی برید باید

بگریز ازآن فقیری[1] کو بند لوت باشد   ما را فقیر معنی چون بایزید باید(۱)[2]

از نور پاك چون زاد او باز پاك خواهد   وانك از حدث بزاید اورا پلید باید

امّا چو قلب و نیکو مانده‌اند باهم   پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید

بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش(۲)   از بهر فتح این در در غم طپید باید

سگ چون بکوی خسپد از قفل درچه باکش   اصحاب خانها را فتح کلید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد   ما صوفیان جانرا هر دم دو عید باید

جان گفت من مُریدم زایندهٔ جدیدم   زایندگان نو را رزق جدید باید

مارا از آن مفازه عیشیست تازه تازه   آنرا که تازه نبود اورا قدید باید

ای آمده چو سردان اندر سماع مردان   زنده ز شخص مُرده آخر بدید باید

گر زانك چوب خشکی جز زاتشی نَخنبی[3]   ور زانك شاخ سبزی آخر خمید باید

---

*ــ تنها (فذ ، چت) دارد .   ۱ــ چت : بیزارم از فقیری   ۲ــ چت : این بیت بربیت سابق مقدمست .   ۳ــچت : نخمی

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

(۲) ــ مستفاد است آیهٔ : خَتَمَ اللهُ عَلی قُلُوبِهِمْ . قرآن کریم ، ۷/۲

آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد / بنهاد در دهانت آخر مکید باید(۱)

خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی / در روضهٔ خموشان چندی چرید باید

ای شمس حق تبریز ، در گفتنم کشیدی / روزی دو در خموشی دم درکشید باید*

۸۵۹

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید / نی هر خسیس را شه رخسار می نماید

الّا حقیر مارا ، الّا خسیس مارا / کز خار می رهاند گلزار می نماید

دودِ سیاهِ مارا در نور می کشاند / زهد قدیم مارا خمّار می نماید

هرگز غلام خودرا نفروشد و نبخشد / تا چیست اینكِ اورا بازار می نماید

شیریست پور آدم ، صندوق علم اندر / صندوق در شدست او بیمار می نماید

روزی که او بغرّد ، صندوق را بدرّد / کاری نماید ، اکنون بی کار می نماید

صدّیق با محمّد بر هفت آسمانست / هر چند کو بظاهر در غار می نماید

یکّیست عشق لیکن هر صورتی نماید / وین[۱] احولان خس را دو چار می نماید

جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست / نور از درخت موسی چون نار می نماید

آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست / گفتار نیست لیکن گفتار می نماید

سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم / دل آینه‌ست و رورا ناچار می نماید

شمس الحق که نورش برآینه‌ست تابان / در جنبش این وآن را دیوار می نماید

هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست / کاندرا بنوع دیگر عطّار می نماید**

۸۶۰

ای دل ، اگر کم آیی کارت کمال گیرد / مرغت شکار گردد ، صید حلال گیرد

مه می دود چو آبی در ظلّ آفتابی / بدری شود ، اگرچه شکل هلال گیرد

در دل مقام سازد همچون خیال ، آنکس / کاندر ره حقیقت ترك خیال گیرد

*– تنها (فذ ، چت) دارد .   ۱– چت : این   **– تنها (فذ ، چت) دارد .

(۱) – افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

کو آن خلیل گویا وَجَّهْتُ وَجْهِ(1) حقّا؟ — وان جان گوشمالی کو پای مال گیرد؟
این گنده پیر دنیا چشمك زند ولیکن — مر چشم روشنانرا از وی ملال گیرد
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه — اندر برش دلمن کی پر وبال گیرد؟!
گلگونه کرده است او تا روی چون گلم را — بویش تباه گردد رنگش زوال گیرد
رخ بر رخش منه تو تا رویت از شهنشه — مانند آفتابی نور جلال گیرد
چه جای آفتابی ؟! کز پرتو جمالش — صد آفتاب ومه را بر چرخ حال گیرد
شوبان اوّلینش بنگر که در چه حالند — آن کین دلیل داند نی آن دلال گیرد
ای صد هزار عاقل او در جُوال کرده — کو عقل کاملی تا ترك جوال گیرد؟!
خطّی نوشت یزدان بر خدّ خوش عذاران — کزخط سیه ترست او کین خط وخال گیرد
از ابر خط برون آ وزخال وعم جدا شو — تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد*

۸٦۱

لذّتی نماند کان صنم خوش لقا نکرد — مارا چه جُرم اگر کرمش با شما نکرد؟!
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار — خوبی که دید در دو جهان کوجفا نکرد؟!
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد — حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانهٔ که ازو نیست پر چراغ — بنمای صفّهٔ که رخش پر صفا نکرد
این چشم وآن چراغ دو نورند هر[1] یکی — چون آن بهم رسید[2] کسیشان جدا نکرد
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت — «نظّارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد»
هر یك ازین مثال بیانست و مغلطه است — حق جز زرشك نام رخش «وَالضُّحیٰ(2)» نکرد
خورشید روی مفخر تبریز ، شمس دین — بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد**

۸٦۲

قومی که بر بُراق بصیرت سفر کنند — بی ابر و بی غبار درآن مه نظر کنند
در دانهای شهوتی آتش زنند زود — وز دامگاه صعب بیك تك عَبَر کنند

*– تنها (فذ) دارد.　　۱– مق ، فذ : نورند وهر　　۲– ظ : بدین رسید　　**– قو ، قح : ندارد

۱) – مقتبس است از مضمون آیهٔ شریفه : اِنّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰوٰاتِ وَ الْاَرْضَ.
قرآن کریم ، ۷۹/٦　　(۲) – قرآن کریم ، ۱/۹۳

از خار خار این گر طبع آن طرف روند — بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند — شاهان روح زو، سرازین کوی در کنند
پای خرد ببسته و اوباش نفس را — دستی چنین گشاده که تا شور وشر کنند
اجزای ما بمرده درین گورهای[1] تن — کو صور عشق تا سر ازین گور بر کنند؟
مسّیست شهوت تو و اکسیر نور عشق — از نور عشق مسّ وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفسِ گرم عشق او — سردا جماعتی که حدیث هنر کنند
چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد — آیند و زلّهای گرانمایه جَر کنند
زاغان طبع را تو زمُردار روزه دِه — تا طوطیان شوند وشکار شکر کنند
در ظلّ میرآب حیاتِ شکر مزاج — شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
از رشك نورهاست که عقل کمال را — از غیرت ملاحت او کور و کر کنند
جز حق اگر بدیدنِ او غمزهٔ کند — آن دیده را بمُهر ابد بی خبر کنند
فخر جهان و دیدهٔ تبریز شمس دین — کاجزای خاك از گذرش زیب وفر کنند
اندر فضای روح نیابند مثل او — گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند
خالی مباد از سر خورشید سایه اش — تا روز را بدور حوادث سپر کنند*

٨٦٣

آتش پریر گفت نهانی بگوش دود — کز من نمی شکیبد وبا من خوش است عود
قدر من او شناسد و شکر من او کند — کندر فنای خویش بدیدست عود سود
سر تا بپای عود گره بود بند بند[2] — اندر گشایش عدم آن عُقدها گشود
ای یار شعله خوار من ، اهلا و مرحبا — ای فانی و شهید من و مفخر شهود
بنگر که آسمان و زمین رهن هستی اند — اندر عدم گریز ازین گور و زان کبود
هر جان که می گریزد از فقر و نیستی — نحسی بود گریزان از دولت و سعود
بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست — صلحی فکن میان من و محو ای ودود
آن خاك تیره تا نشد از خویشتن فنا — نی در فزایش آمد ونی رست از رکود

١ـ چت ، مق : لحدهای　　*ـ قو ، قح : ندارد　　٢ـ مق : بود وبند بند

تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی — نی قدّ سرو یافت نه زیبایی خُدود

در معده، چون بسوزد آن نان ونان خورش — آنگاه عقل و جان شود و حسرت حسود

سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا — نی زرّ و نُقره گشت ونی ره یافت در نقود

خواریست وبند گیست پس آنگه شهنشهیست — اندر نماز قامه بود آنگهی قُعود

عمری بیازمودی هستیٔ خویش را — یك بار نیستی را هم باید آزمود

طاق و طرنب فقر و فنا هم گزاف نیست — هر جا که دود آمد بی آتشی نبود

گر نیست عشق را سرما و هوای ما — چون از گزافه او دل و دستار ما ربود؟

عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد — هر صبح سوی مکتب «یوفون بالعهود»

از چشم مؤمن آب ندم می کند روان — تا سینه را بشوید از کینه و جحود

تو خفتهٔ وآب خضر بر تو می زند — کز خواب بر جه و بستان ساغر خلود

باقیش عشق گوید با تو نهان زمن — ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ وهم رقود[1]☆

٨٦٤

بلبل نگر که جانب گلزار می رود — گلگونه بین که بر رخ گلنار می رود

میوه تمام گشته وبیرون شده ز خویش — منصور وار خوش بسر دار می رود

اشکوفه برگ ساخته بهر نثار شاه — کاندر بهار شاه بایثار می رود

آن لالهٔ چو راهب دل سوخته بدرد — در خون دیده غرق بکهسار می رود

نه ماه خار کرد فغان در وفای[1] گل — گل آن وفا چو دید سوی خار می رود

ماندست چشم نرگس حیران بگرد باغ — کاینجا حدیث دیده و دیدار می رود

آب حیات گشته روان در بن درخت — چون آتشی که در دل احرار می رود

هر گلرخی که بود زسرما اسیر خاك — بر عشق گرمدار بیازار می رود

اندر بهار وحی خدا درس عام گفت — بنوشت باغ و مرغ بتکرار می رود

این طالبان علم که تحصیل کرده اند — هر یك گرفته خلعت و ادرار می رود

---

*ـ قو ، قح : ندارد — ١ـ فذ ، عد : فراق

---

(١) ـ مقتبس است از آیهٔ شریفه : وَ تَحسَبُهُم اَیقاظاً وَهُم رُقودٌ . قرآن کریم ، ١٨/١٨

گویی بهار گفت که: «الله مشتریست(۱)»   گل جندره زده بخریدار می رود
گل از درون دل دم رحمان فزون شنید   زوتر ز جمله بی دل و دستار می رود
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار   یاد آورد ز وصل وسوی یار می رود
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری   آنجا[۱] حدیث زرّ بخروار می رود
نی نی، حدیث زرّ بخروار کی کنند؟   کانجا[۲] حدیث جان بانبار می رود
این نفس مطمئنّه خموشی غذای اوست   وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود*

۸۶۵

جانا بیار باده که ایّام می رود   تلخیِ غم بلذّت آن جام می رود
جامی که عقل و روح حریف وجلیس اوست   نی نفس کور دل که سوی دام می رود
با جام آتشین چو تو از در درآمدی   وسواس و غم چو دود سوی بام می رود
گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن   برآب و گل بساز که هنگام می رود
آن چیز را بجوش که او هوش می برد   وان خام را بپز که سخن خام می رود
زان باده دادهٔ تو بخورشید و ماه و چرخ   هریك بدان نشاط چنین رام می رود
والله که ذرّه نیز از آن جام بیخودست   از کَرم مست گشته باکرام می رود
آرام بخش جان را زان می که از تفش   صبر و قرار و توبه و آرام می رود
چون بوی وی رسد بخماران بود چنانك   آن مادر رحیم بر ایتام می رود
امروز خاك جرعهٔ می سیر سیر خورد   خورشید وار جام کرم عام می رود
سوی کشنده آید کشته چنانك زود   خون از بدن بشیشهٔ حجّام می رود
چون کعبه که رود بدر خانهٔ ولی   این رحمت خدای بارحام می رود
تا مست نیست از همه لنگان سپس ترست   در بیخودی بکعبه بیك گام می رود
تا با خودست راز نهان دارد از ادب   چون مست شد چه چاره که خودکام می رود
خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام   چون خاطرش بیادهٔ بد نام می رود**

۱- چت: اینجا   ۲- چت: کاینجا   *- قو، قح: ندارد   **- قو، قح: ندارد

(۱)- اشاره است بآیهٔ شریفه: إِنَّ اللّهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ. قرآن کریم، ۹/۱۱۱

۸٦٦

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد   در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد؟

چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم   زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد

وان جمله چشمها شده حیران چشم او   کان چشمشان[۱] بصارت نو ازچه راه داد

گفتم بآسمان که :«چنین ماه دیدهٔ؟»   سوگند خورد و گفت :«مرا نیست هیچ یاد»

اکنون ببند دو لب وآن چشم برگشا   دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد*

۸٦۷

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد   در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد؟

چشمت بیافرید بهر دم هزار چشم   زیرا خدا زقدرت خود قدرتش بداد

وان جمله چشمها شده حیران چشم تو   که صد هزار رحمت بر چشمهات باد

بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو   هر جان که دید چشم ترا گفت :«داد داد»

گفتم که :«چشم چرخ چنین چشم هیچ دید»   سوگندخورد و گفت:«مرا نیست‌هیچ یاد[۲]»**

۸٦۸

بجرم بخود کشید و مرا آشنا ببُرد   یك یك برد شمارا آنك مرا ببُرد

آن را که بود آهن آهن رُبا کشید   وانرا که بود برگ کهی کهربا ببُرد

قارون لنگری بثری گشت منجذب   عیسیٔ مهتری را جذب سما ببُرد

هر حسّ معنوی را در غیب درکشید   هر[۳] مسّ اسعدی را هم کیمیا ببُرد

از غارت فنا واجل ایمنست و دور   آنکس که رخت خویش سوی انبیا ببُرد

آن چشم نیك را نرسد هیچ چشم بَد   کو شمع حسن را ز ملا در خلا[٤] ببُرد

ما از قضا بقاضیٔ حاجت گریختیم   کانچ از قضا رسید بطالب ، قضا ببُرد

اینها گذشت ، ای خنك آن دل که نا گهش   حسن و جمال آن مه نیکو لقا ببُرد***

۱ــ چت : چشم را   *ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ۲ــ فذ : هیچ نیست یاد   **ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

این غزل باغزل شمارهٔ ۸٦٦ مشابهت تام دارد وگویی نسخهٔ دیگری ازآن غزلست .   ۳ــ فذ : هم

٤ــ چت : زخلا درملا   ***ــ قو ، قح ، عد : ندارد

۸۶۹

خیّاط روزگار ببالای هیچ مرد   پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان   دامان زر دهند و خرند از بلیس درد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو نُقلهاست   تو می خوری ازآن و رخت می کنند زرد
ای مرده را کنار گرفته که جان من   آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خو با خدای کن که ازین[1] نقشهای دیو   خواهی شدن بوقت اجل بی مُراد فرد[2]
پاها مکش دراز برین خوش بساط خاک   کین بستریست عاریه ، می‌ترس از نورد
مفکن گزافه مهره درین طاس روزگار   پرهیز ازآن حریف که هست اوستاد نرد
منگر بگردِ تن بنگر در[3] سوار روح   می جو سوار را بنظر در میانِ گرد
رخسارهای چون گل لابد زگلشنیست   گلزار اگر نباشد پس ازکجاست وَرد
سیب زنخ چو دیدی می دان درخت سیب   بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
همّت بلند دار که با همّت خسیس   چاووش پادشاه براند ترا که برد
خاموش کن زحرف و سخن بی حروف گوی   چون ناطقهٔ ملایکه بر سقف لاجورد*

۸۷۰

چشمم همی پرد مگر آن یار می رسد   دل می جهد ، نشانه که دلدار می رسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی پرد   وین بلبل از نواحی گلزار می رسد
جامی بخر بجانی ور زانک مفلسی   بفروش خویش را که خریدار می رسد
آن گوش انتظار خبر نوش می کند   وان چشم اشکبار بدیدار می رسد
آن دل که پاره پاره شد و پارهاش خون   آن پاره پاره رفته بیکبار می رسد
قدّ چو چنگ را که دلش تار تار شد   نک زخمهٔ نشاط بهر تار می رسد
آن خار خار باغ وتقاضاش رد نشد   گلهای خوش عذار سوی خار می رسد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود   اینک سپاه وصل بزنهار می رسد
نک طوطیان عشق گشادند پرّ و بال   کز سوی مصر قند بقنطار می رسد

۱– چت : توکه زین   ۲– چت : بی مراد وفرد   ۳– چت : بر   *– قو ، قح ، عد : ندارد   ۴– چت : رسد

شهر ایمنست ، جملهٔ دزدان گریختند   از بیم آنك شحنهٔ قهّار می رسد
چندین هزار جعفر طرّار شب گریخت   کامد خبر که جعفر طیّار می رسد
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت   زیرا صفات خالق جبّار می رسد
ای مفلسان باغ ، خزان راهتان بزد   سلطان نو بهار بایثار می رسد
درخامشیست تابش خورشید بی حجاب   خاموش کین حجاب ز گفتار می‌رسد*

۸۷۱

آمد بهار خرّم و رحمت نثار شد   سوسن چو ذو الفقار علی آبدار شد
اجزای خاك حامله بودند از آسمان   نه ماه[۱] گشت حامله زان بی قرار شد
گلنار پر گره شد و جوبار پر زره   صحرا پُر از بنفشه وکه لاله زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت   بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونك گلستان دل بدید   در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد
آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق   شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بمعذرت   هر شاخ[۲] و هر درخت ازو تاجدار شد
هر چوب در تجمّل چون بزم میر گشت   گر در دو دست موسی یك چوب مار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دَی   تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند   چون لطف روح بخشِ خدا یار غار شد
ای زنده گشتگان ، بزمستان[۳] کجا بدیت ؟   آن سو که وقت خواب روانرا مطار شد
آن سو که هر شبی ببرد این حواس و روح   آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف   بدری منوّر آمد و شمع دیار شد[۴]
این پنج حسّ ظاهر و پنج دگر نهان   لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد
بر بند این دهان و مپیمای باد بیش   کز بادِ گفتْ راه نظر پر غبار شد**

---

*ـ قو ، قج ، عد : ندارد   ۱ـ فذ : نه ماهه   ۲ـ فذ : هرشاه   ۳ـ چت : زمستان
۴ـ این بیت را تنها (فذ) دارد .   **ـ قو ، قج ، عد : ندارد

٨٧٢

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد   بی تیغ می بُرد سر و بی دار می کشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد   یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد   چون مؤمنی بدید [1] چو کفّار می کشد
ما دل نهاده ایم که دلداریی کند   یا گر کشد برحم [2] و بهنجار می کشد
نی نی که کشته را دم او جان همی دهد   گر چه بغمزه عاشق بسیار می کشد
هل تا کشد ترا ، نه که [3] آب حیات اوست ؟   تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
همّت بلند دار که آن عشق همتی   شاهان برگزیده و احرار [4] می کشد
ما چون شبیم ظلّ زمین و وی آفتاب   شب را بتیغ صبح گهر دار می کشد
زنگی شب بُبرد چو طرّار عقل ما   شحنهٔ صبوح آمد و طرّار می کشد
شب شرق تا بغرب گرفته سپاه زنگ   رومیْ روزشان بیکی بار می کشد
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست   چون بلبلم جدایی گلزار می کشد*

٨٧٣

خفته نمود دلبر ، گفتم ز باغ زود   شفتالوی بدزدم ، او خود نخفته بود
خندید و گفت : «روبه آخر بزیرکی   از دست شیر صید کجا سهل در رُبود ؟!»
مر ابر را که دوشد ؟! وانجا که در رسد ؟!   الّا مگر که ابر نماید بخویش جود
معدوم را کجاست بایجاد دست و پا ؟!   فضل خدای بخشد معدوم را وجود
معدوم وار بنشین ، زیرا که در نماز   داد سلام نبود الّا که در قعود
بر آتش آب چیره بود [5] از فروتنی   کآتش قیام دارد و آبست در سجود
چون لب خموش باشد دل صد زبان شود   خاموش ، چند چند بخواهیش آزمود**

٨٧٤

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود!   آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود!
پوسیده استخوان و کفنهای مرده [6] بین   کز روح وعلم وعشق چه آکنده می شود!

١– چت : بیافت   ٢– مق ، فذ : بزخم   ٣– چت : که نه   ٤– چت : اخبار   *– قو ، قح ، عد : ندارد
٥– چت : شود   **– قو ، قح ، عد : ندارد   ٦– فذ ، مق : زنده

آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد ... چون عندلیب مست چه گوینده می شود!
آن جان بشیشهٔ که ز سوزن همی گریخت ... جانرا بتیغ عشق فروشنده می شود!
بسیار دیدهٔ که بجوشد ز سنگ آب ... از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود!
امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج ... کز وی هزار قافله فرخنده می شود[1]
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط ... امروز شوره بین که چه روینده می شود!
می خند ای زمین که بزادی خلیفهٔ ... کزوی کلوخ و سنگ تو جنبنده می شود
غم مرد و گریه رفت، بقای من و تو باد ... هرجا که گریه ایست کنون خنده می شود
آن گلشنی شکفت که از فرّ بوی او ... بی داس وتیشه خار تو بر کنده می شود
پاینده گشت خضر که آب حیات دید ... پاینده گشت و دید که پاینده می شود
پاینده عمر باد روان لطیف ما ... جانرا بقاست تن چو قبا ژنده می شود
خاموش وخوش بخسپ درین خرمن شکر ... زیرا شکر بگفت پراکنده می شود
من خامشم و لیك زهیهای طوطیان ... هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود*

۸۷۵

گر عید وصل تست منم خود غلام عید ... بهر توست خدمت و سجده و سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم ... از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد آن زمان که درآید وصال تو ... تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
تا آفتاب چهرهٔ زیبات در رسید ... صُبحی شود ز صبح جمال تو شام عید
در یمن و در سعادت و در بخت ودر صفا ... ای پرتو خیال تو بوده امام عید
ای سجدها بپیش درت واجبات عید ... وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید
جام شراب وصل تو پر کن ز فضل[2] خود ... تاکام جان روا[3] شود از جام و کام عید
اندر رکاب تو جو روانها روان شوند[4] ... در وی کجا رسد بدو صد سال گام عید؟!
آمد ز گرد راه تو این عید ومژده داد ... جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود ... این فرّ واین جلالت[5] واین لطف عام عید

۱ـ فذ: این بیت پس از بیت (آن حلق وآن دهان ...)آمده است. ۲ـ فذ: بفضل *ـ تو، قح، عد: ندارد
۳ـ چت: روان ۴ـ مق: شود ۵ـ چت: جمَال

لیکن کجاست فر وجمال تو بی نظیر خودکی شوند دلشدگان تو رام عید؟!
تبریز ! باشراب چنان صدز نامدار بر تو حرام باشد بی شبهه جام عید*

۸۷۶

تا چند خرقه بردرم از بیم و از امید در ده شراب و واخرم از بیم و از امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را کاندیشهاست در سرم از بیم و از امید
کشتی نوح را که زطوفان امان ماست بنما که زیر لنگرم از بیم و ازامید[1]
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من رخسار زرد چون زرم از بیم و از امید
در حلقه زنج دادی در حلق من بریز کاخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
بار دگر بآب ده[2] این رنگ و بوی را کین دم برنگ دیگرم از بیم و از امید
زابی که آب کوثر اندر هوای اوست کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب کازر مثال بتگرم از بیم و از امید
کوری چشم بد تو زچشمم نهان مشو کز چشمها نهانترم از بیم و از امید
در آفتاب روی خودم دار ، زانك من مانند این غزل ترم از بیم واز امید**

۸۷۷

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند ! یارب ، بطوطیان چه شکرها همی دهند!
در باغها درای تو امسال ودرنگر کان شاخهای خشك چه برها همی دهند!
مقراض در میان نه وخلعت همی برند وان را که تاج رفت کمرها همی دهند
بی منت کسی همه بر نقره می زنند بی زحمت مصادره زرها همی دهند
هر دل که تشنه است بدریا همی برند وانرا که گوهرست گهرها همی دهند
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار تا بر شمار موی تو سرها همی دهند
این نور دیده اند که دیوانگان راه سودا همی خرند وهنرها همی‌دهند***

---

*– قو ، قح ، عد : ندارد
**– قو ، قح ، عد : ندارد
۱– چت : این بیت وبیت بعد را ندارد .
***– تنها (فذ ، مق) دارد .
۲– چت نخ : دگر توآب ده

۸۷۸

صحرا خوشست لیك چو خورشید فر دهد — بستان خوشست لیك چو گلزار بر دهد

خورشید دیگریست که فرمان وحکم او — خورشید را بـرای مصالـح سفر دهد

بوسه باو رسد که رُخش همچو زر بود — اورا نمی رسد که رود مال و زر دهد

بنگر بطوطیان که پر و بـال می زنند — سوی شکر لبی که بایشان شکر دهد

هر کس شکر لبـی بگزیده‌ست در جهان — مارا شکر لبیست که چیزی دگر[1] دهد

مارا شکر لبیست شکرها گـدای اوست — مارا شهنشهیست که مُلك و ظفر دهد

همّت بلنـد دار اگـر شاه زادهٔ — قانـع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد

بر کن تو جامها و درآب حیات رو — تا پارهای خاك تو لعـل و گهر دهد

بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتـی — کو دلبری نماید و خون جگر دهد

در چشم من نیاید خوبیٔ هیچ خوب — نقّاش جسم جان را غیبی صور دهد

کی آب شور نوشد با مرغهـای کور؟! — آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد

خود پُر کند دو دیدهٔ مارا بحُسن خویش — گر ماه آن ببیند در حال سر دهد

در دیدهٔ گدای تو آید نگار خاك؟! — حاشا ز دیدهٔ که خدایش نظر دهد

خامش زحرف گفتن تابوك عقـل کل — مارا زعقل جزوی راه و عبر دهد*

۸۷۹

صبح آمد و صحیفه مصقول بر کشید — وز آسمان سپیدهٔ کافور[2] بر دمید(۱)

صوفیٔ چرخ خرقه و شال کبود خویش — تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید

رومیٔ روز بعد هزیمت چو دست یافت — از تخت ملك زنگی شب را فرو کشید

زان سو که ترك شادی و هندوی غم رسید — آمـد شدیست دایـم و راهیست ناپدید

یا رب ، سپاه شاه حبش تا کجا گریخت! — ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید![3]

۱ـ فذ : چیز دگر   *ـ تنها (فذ ، چت) دارد .   ۲ـ فذ : سپیده وکافور   ۳ـ چت : بربیت سابق مقدمست .

---

(۱) ـ افلاکی درمناقب العارفین این غزل را بدنبال قصه ای که درذیل غزل ۸۲۴ مذکور افتاده آورده است .
دو بیت اول از این غزل با تفاوتی منسوب است بکسائی مروزی . المعجم انتشارات دانشگاه طهران شمارهٔ ۳۷۴ ص ۳٤

زین راه نابدید معمّا کی بُو برد؟ — آنك از شراب عشق ازل خورد یا چشید
حیران شدست شب که کی رویش سیاه کرد — حیران شدست روز که خویش که آفرید
حیران شده زمین که چو نیمیش شد گیاه — نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید
نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی — نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
شب مرد و زنده گشت، حیاتست بعد مرگ — ای غم بکُش مرا که حُسینم توی یزید
گوهر مزاد کرد که این را کی می‌خرد — کس را بها نبود همو خود زخود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم — هر شام قدر شد ز تو، هر روز روز عید
در ده ز جام باده که «یُسْقَوْنَ مِنْ رَحیق(1)» — کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
رندان تشنه دل چو باسراف می خورند — خودرا چو گم کنند بیابند آن کلید
پهلوی خُم وحدت بگرفتهٔ مقام — با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید
خاموش کن که جان زفرح بال می زند — تاآن شراب درس و رگهای جان دوید*

۸۸۰

صد مصر مملکت ز تعدّی خراب شد — صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
صد برج حرص و بخل بخندق در اوفتاد — صد بخت نیم خواب بکلّی بخواب شد
آن شاه راه غیب برآن قوم بسته بود — وان ماه زنگ ظلم بزیر حجاب شد
وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را — در نوحه اوفتاد و بگریه سحاب شد
وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود — در آتش خدای کنون او کباب شد
ای شاد آنکسی که ازین عبرتی گرفت — اورا ازین سیاست شه فتح باب شد
چون روز گشت ودید که اوشب چه کرده بود — سودش نداشت سخرهٔ صد اضطراب شد
چون بخت رو سپید شب اندر دعا گذار — زیرا دعای نوح بشب مستجاب شد**

۸۸۱

آه که بار دگر آتش در من فتاد — وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد — وز دل من هر طرف چشمهٔ خون برگشاد

*- تنها (قذ، چت) دارد.　**- تنها (قذ) دارد.

(1) - قرآن کریم، ۲۵/۸۳

آه که جَست آتشی ، خانهٔ دل درگرفت / دود گرفت آسمان، آتشِ من یافت باد
آتش دل سهل نیست، هیچ ملامت مکن / یارب ، فریادرس ، زآتش دل داد داد
لشکر اندیشها می‌رسد از بیشها / سوی دلم طُلب طُلب وز غم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر ، بر همه دلها امیر / صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشك و تر مانده در همدگر / چشم تو سوی خداست ، چشم همه بر تو باد
دست تو دست خدا ، چشم تو مست خدا / بر همه پاینده باد ، سایهٔ ربّ العبادْ
نالهٔ خلق از شماست ، آنِ شما ازکجاست ؟ / این همه ازعشق زاد ، عشق عجب از چه زاد ؟
شمس حق دین[1] ! توی مالك ملك وجود / ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد[2]*

۸۸۲

جامه سیه کرد کفر ، نور محمّد رسید / طبل بقا کوفتند ، ملك مخلّد رسید
روی زمین سبز شد ، جیب درید آسمان / بار دگر مه شکافت ، روح مجرّد رسید
گشت جهان پرشکر ، بست سعادت کمر / خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان / شرح دل احمدی هفت مجلّد رسید
عقل معقّل شبی شد برِ سلطان عشق / گفت باقبال تو نفسِ مقیّد رسید
پیك دل عاشقان رفت بسر چون قلم / مژدهٔ همچون شکر در دل کاغد رسید
چند کند زیر خاك صبر روانهای پاك ؟! / هین ، ز لحد بر جهید ، نصر مؤیّد رسید
طبل قیامت زدند ، صور حشر می دمد / وقت شد ای مردگان ، حشر مجدّد رسید
بُعْثِرَ ما فِي ٱلْقُبُور ، حُصِّلَ ما فِي الصُّدُورْ (۱) / آمد آواز صور ، روح بمقصد رسید
دوش در استارگان غلغله افتاده بود / کز سوی نیك اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست ، لوح وقلم درشکست / در پی او زُهره جَست ، مست بفرقد رسید
قرص قمررنگ ریخت ، سوی اسد می گریخت / گفتم: «خیرست» گفت: «ساقیِ بی‌خود رسید»
عقل دران غلغله خواست که پیدا شود / کودك هم کودك است ، گرچه بابجد رسید

۱ـ چت : حق والدین   ۲ـ مق : این بیت را ندارد.   *ـ قو ، قح : ندارد

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۰۰/۹، ۱۰

خیز که دوران ماست، شاه جهان آن ماست   چون نظرش جان ماست، عمر مؤبّد رسید
ساقی بی‌رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف   رقص جمل کرد قاف، عیش ممدّد رسید[1]
باز سلیمان روح گفت صلای صبوح   فتنهٔ بلقیس را صرح ممرّد(۱) رسید
رغم حسودان دین، کوریِ دیو لعین   کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید
از پیِ نامحرمان قفل زدم بر دهان   خیز بگو مطربا: «عشرت سرمدرسید»*

۸۸۳

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد   این دو که هر دو یکیست جز که همان یك مباد
فرد چرا شد عدد؟ از سبب خوی بد   زآتش بادی بزاد در سر[2] ما رفت باد
گشت جدا موجها، گرچه بد اوّل یکی   از سبب باد بود آنك جدایی بزاد
جام دوی در شکن، باده مده باد را   چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد(۲)
روز فضیلت گرفت زانك یکی شمع داشت   هر طرفی شب زعجز شمع و چراغی نهاد
گرچه ز ربّ العباد هر نفسی رحمتست   کی بود آن دم که ربّ ماند و فانی عِباد**

۸۸٤

پردهٔ دل می‌زند زُهره هم از بامداد   مژده که آن بوطرب داد طربها بداد
بحر کرم کرد جوش، پنبه برون کن ز گوش   آنچ کفش داددوش ما و ترا، نوش باد
عشق همایون پیست، خطبه بنام ویست   از سر ما کم مباد سایهٔ این کیقباد
روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار   وان دگرش زینهار اَوْ[3] هُوَ رَبُّ العِبادْ[4]
زاوّل روز این خمار کرد مرا بی قرار   می‌کشدم ابر وار عشق تو چون تند باد
دَست دل از رنج رَست، گرچه دلارام مست   بست سر زلف بست، خواجه! ببین این گشاد
می‌کشدم موکشان[5]، من ترش و سر گران   رَو که مُراد جهان می‌کشدم بی مُراد

۱ـ فذ: این بیت بربیت سابق مقدمست.   *ـ قو، قح: ندارد   ۲ـ چت: دل. مق: بر
**ـ قو، قح، عد: ندارد   ۳ـ ظ: بل (مطابق نسخهٔ ین)   ٤ـ این بیت را تنها (فذ) دارد.   ٥ـ چت: رو کشان.

---

(۱) ـ اشاره است به: قَالَ إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ. قرآن کریم، ٤٤/٢٧
(۲) ـ ناظراست بآیهٔ شریفه: لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللهُ لَفَسَدَتَا. قرآن کریم، ٢٢/٢١

عقل بران عقل ساز ناز همی کرد ناز — شکر کزان گشت باز تا بمقام اوفتاد
پای بگل بوده ام ، زانك دو دل بوده ام — شکر که دو دل نماند یك دله شد دل نهاد
لاف دل از آسمان ، لاف تن از ریسمان — بُسکلم این ریسمان ، باز روم در معاد
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست — هیچ کسی هست کو آرد آنرا بیاد[1] ؟
گفت : «بتو تاختم ، بهر خودت ساختم — ساختهٔ خویش را من ندهم در مزاد(۱)»
گفتم : «تو کیستی» گفت : «مراد همه» — گفتم : «من کیستم ؟» گفت : «مراد مراد»
مفتعلن فاعلات ، رفته بدم از صفات — محو شده پیش ذات ، دل بسخن چون فتاد ؟
داد دل وعقل و جان ، مفخر تبریزیان — از مدد این سه داد یافت زمانه سداد*

۸۸۵

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد — دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما — گشت جهان تازه روی ، چشم بدش دور باد
عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت — عقل ز دستان عشق ناله کنان ، داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب — داد نیابد خرد چونك چنین فتنه زاد
باز دوصد قرص ماه بر سر آن خوان[2] شکست — دل چو چنین خوان بدید پای بخون در نهاد
دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست[3] — تا که بقا یافته ست عاشق کون وفساد
مفخر تبریزیان ! شمس حق ! ای خوش نشان — عالم ، ای شاه جان ، بی رخ خوبت مباد**

۸۸۶

از رسن زلف تو خلق بجان آمدند — بهر رسن بازیش لولیکن آمدند
در دل هر لولیی عشق چو استارهٔ — رقص کنان گرد ماه نور فشان آمدند
در هوس این سماع از پس بستان عشق — سرو قدان چون چنار دست زنان آمدند
بین که چه ریسیده ایم ، دست که[4] لیسیده ایم ! — تا که چنین لقمها سوی دهان آمدند

۱ــ این بیت ودوبیت بعد را تنها (فذ) دارد.   *ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ۲ــ فذ : سر اخوان
۳ــ چت : یافته ست . مق : بدون نقطه   **ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ٤ــ فذ : بین که چه

---

(۱) ــ ناظر است بحدیث قدسی : یَاابْنَ آدَمَ خَلَقْتُ الاَشْیاءَ لِاَجْلِكَ وَ خَلَقْتُكَ لِاَجْلِی

لولیکان تُتُق در کف گوشهٔ تتق / وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
شاه که در دولتش هر طرفی شاهدی / سینه گشاده بما بهر امان آمدند
شیوهٔ ابرو کند هر نفسی پیش ما / گرچه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
شب رو و عیّار باش بر سر هر کوی ازانك / زیر لحاف ازل نیك نهان آمدند
جانب تبریز در شمس حقم دیده اند / ترك دکان خواندند چونك بکان آمدند*

۸۸۷

روبهکی دنبه برد ، شیر مگر خفته بود؟ / جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
قاصدْ ره داد شیر ور نه کی باور کند / این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
گوید : «گرگی بخورد یوسف یعقوب را» / شیر فلك هم برو پنجه نیارد گشود
هر نفس الهام حق حارس دلهای ماست / از دل ماکی برد میمنه دیو حسود؟!
دست حق آمد دراز ، باکف حق کژ مباز / در ره حق هر کی کاشت دانهٔ جَوجَو درود
هر که ترا کرد خوار ، رو ، بخدایش سپار / هر کی بترساندت ، روی بحقّ آر زود
غصّه و ترس و بلا هست کمند خدا / گوش کشان آردت رنج بدرگاهِ جود
یا رب ویا رب[1] کنان ، روی سوی آسمان / آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود
سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب / صبح گشاده نقاب «ذٰلِكَ یَوْمُ الْخُلُودِ(1)»
گر سر فرعون را درد بُدی و بلا / لاف خدایی کجا در دهدی آن عَنود؟!
چون دم غرقش رسید گفت : «اَقَلُّ العَبید» / کفر شد ایمان و دید چونك بلا رو نمود
رنج ز تن بر مدار ، در تك نیلش درآر / تا تن فرعون وار پاك شود از جحود
نفس بمصرست امیر ، در تك نیلست اسیر / باش برو جبرئیل دود برآور ز عود
عودِ بخیلست او ، بو نرساند بتو / راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود
مفخر تبریز گفت شمس حق و دین ، نهفت / «روترش از تست عشق سِر که نشاید فزود»**

*- قو ، قح ، عد : ندارد — ۱- چت : یارب یارب — **- قو ، قح ، مق : ندارد

(۱) - قرآن کریم ، ۳٤/۵۰

۸۸۸

زهرهٔ من بر فلك شکل دگر می رود — در دل و در دیدها همچو نظر می رود
چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او — جان بسوی ناوکش همچو سپر می رود
ابروی چون سنبله بیخبرست از مهش — گر خبرستش چرا فوق قمر می‌رود؟
ذرّه چرا شد سوار بر سر کرّهٔ هوا[1]؟ — چون سوی تو آفتاب جمله بسر می رود
آن زحل از ابلهی جُست زبردستیی — غافل ازآن کین فلك زیر و زبر می رود
دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز — زین‌شب‌وروز او نهان همچو سحر می رود
تُرك فلك گاو را بر سر گردون بُبَست — کرد ندا در جهان ، کی بسفر می‌رود؟
جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا[2] — این قدرش فهم نی کو بقدر می رود
خاك دهان خشك را رعد بشارت دهد — کابر چو مشك سقا بهر مطر می رود
اختر و ابر و فلك ، جنّی و دیو و ملك — آخر ای بی یقین بهر بشر می رود
پنبه برون کن ز گوش ، عقل و بصر را مپوش — کان صنم حُلّه پوش سوی بصر می رود
نای و دف وچنگ را از پی گوشی زنند — نقش جهان جانب نقش نگر می رود
آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم[3] — کین نظر ناریت همچو[4] شرر می رود
جنس رود سوی جنس ، بس بود این امتحان — شه سوی‌شه می رود ، خر سوی‌خر می رود
هر چه نهال ترست جانب بستان برند[5] — خشك چو هیزم شود زیر تبر می رود
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر — شکر که درباغ عشق جوی شکر می رود
بس کن ازین امر ونهی، بین که تونفس[6] حرون — چونش بگویی : «مرو[7]» لنگ‌بتر می رود
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین — جان صدفست و سوی بحر گهر می رود☆

۸۸۹

روی تو چون روی مار[8] ، خوی تو زهر قدید — ای خنك آنرا که او روی شمارا ندید
من شده مهمان تو ، در چمن جان تو — پای پُر از خار شد ، دست یکی گل نچید

۱ــ چت : برسر هرکوهسار ۲ــ فذ : هوا ۳ــ چت : قدم ۴ــ چت : سوی ۵ــ فذ : برد
۶ــ چت : توکه نفس ۷ــ چت : ملنگك ☆ــ قو ، قح ، مق : ندارد ۸ــ فذ : یار ، چت : ما

ای مثل خار پشت ، گرد تو خار درشت		خار تو مارا بکشت ، مار تو مارا گزید
با تو موافق شدم ، با تو منافق شدم		بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید*

۸۹۰

صبحدمی همچو صبح پردهٔ ظلمت درید		نیمشبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطه هارا برید ، دید بخود خویش را		آنچ زبانی نگفت بی سر و گوشی شنید
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود		لیك کجا ذوق آن کو کندت ناپدید؟!
فقر ببرده سبق ، رفته طبق بر طبق		باز کند قفل را فقر مبارك کلید
کشتهٔ شهوت پلید ، کشتهٔ عقلست[1] پاك		فقر زده خیمهٔ زان سوی پاك و پلید
جمله دل عاشقان حلقه[2] زده گرد فقر		فقر چو شیخ الشیوخ ، جملهٔ دلها مرید
چونك بتبریز چشم شمس حقم را بدید		گفت حقش :«پرشدی» گفت که:«هَلْ مِنْ مَزِید؟»(۱)**

۸۹۱

دی شد و بهمن گذشت ، فصل بهاران رسید		جلوهٔ گلشن بباغ. همچو نگاران رسید
زحمت سرما ودود[3] رفت بکور و کبود		شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ ز سرما بکاست ، شد ز خدا داد خواست		لطف خدا یار شد ، دولت یاران[4] رسید
آمد خورشید ما باز ببرج حمل		معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
طالب و مطلوب را ، عاشق و معشوق را		همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
بر مثل ومدار جمله بزندان بُدند		زرگر بخشایشش وام گزاران[5] رسید
جملهٔ صحرا و دشت پرزشکوفه ست و کشت		خوف تتاران گذشت ، مشك تتاران رسید
هرچه بمردند پار حشر شدند از بهار		آمد میر شکار صید شکاران رسید
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا		بلبل سرمستِ ما بهر خماران رسید
وقت نشاطست وجام ، خواب کنون شد حرام		اصل طربها بزاد ، شیره فشاران رسید
جام من از اندرون ، بادهٔ من موج خون		از ره جان ساقی خوب عِذاران رسید***

*- قو ، قج ، عد : ندارد		۱- چت : عشقست		۲- چت : خیمه		**- قو ، فج ، مق : ندارد
۳- چت : سود		٤- چت : باران		٥- مق : شماران		***- قو ، قج ، عد : ندارد

(۱) - قرآن کریم ، ۳۰/۵۰

۸۹۲

آمد شهر صیام ، سَنجق سلطان رسید دست بدار از طعام ، مایدهٔ جان رسید
جان ز قطیعت برست دست طبیعت بُبست قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر «وَ ٱلعَادِیٰاتِ(1)» دست بیغما نهاد زاتش «وَ ٱلمُورِیٰاتِ(1)»نفس بافغان رسید
اَلْبَقَرَه راست بود موسی عمران نمود مرده ازو زنده شد چونك بقربان رسید
روزه[1] چو قربان ماست زندگی جان ماست تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید
صبر چو ابریست خوش حکمت بارد ازو زانك چنین ماه صبر بود که قران رسید(2)
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد چون در زندان شکست جان برجانان رسید
پردهٔ ظلمت درید ، دل بفلك بر پرید چون ز ملك بود دل باز بدیشان رسید
زود ازین چاه تن دست بزن در رسن بر سر چاه آب گو:«یوسف کنعان رسید»
عیسی چو از[2] خر برست گشت دعایش قبول دست بشو کز فلك مایده وخوان رسید
دست و دهان را بشو ، نه بخور ونی بگو آن سخن ولقمه جو کان بخموشان رسید☆

۸۹۳

نیك بَدست آنك او شد تلف نیك وبد دل سبد آمد ، مکن هر سقطی درسبد
آنك تواضع کند نگذرد از حدّ خویش یابد او هستیٔ باقیٔ بیرون ز حد
وا کن صندوق زر بر سر ایمان فشان کاخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
تو لحد خویش را پرکن از زرّ صدق پُرمکنش از مِس شهوت[3] وحرص وحسد
هرچه ترا غیر تو آن بدهد رَد کُنی چون بدهی تو همان دانك شود برتو رد
قلب میاور بدانك غرّه کنی مشتری ترس ز وَیْلٌ لِکُلِّ جَمَعَ مٰالاً وَ عَدّ(3)
آنك گشادی نمود نفس ترا تنگیست گفت خدا:«نفس را بسته امش فی کَبَد(4)☆»

۱– مق : جسم ۲– چت : عیسی از *– قو ، قح ، عد : ندارد ۳– چت : مس وشهوت
**– تنها (فذ ، چت) دارد .

---

(۱) — قرآن کریم ، ۱۰۰/۱ ، ۲ (۲) ـ مستفاد است ازمضمون آیه : شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِی أُنْزِلَ فِیهِ الْقُرْآنُ . قرآن کریم ، ۱۸۵/۲

(۳)ـ مأخوذاست ازآیه شریفه : وَیْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَة . اَلَّذِی جَمَعَ مٰالاً وَعَدَّدَه . قرآن کریم ، ۱۰۴/۱و ۲

(٤)ـ مستفادست از مضمون آیهٔ شریفه : لَقَدْ خَلَقْنَا الاِنْسٰانَ فِی کَبَدٍ . قرآن کریم ، ۹۰/٤

۸۹۴

نعرهٔ آن بلبلان از سوی بستان رسید　　صورت بستان نهان ، بوی گلستان بدید
باد صبا می وزد از سر زلف نگار　　فعل صبا ظاهرست لیك صبارا که دید ؟!
این دم عیسی بلطف ، عمر ابد می دهد　　عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
مژدهٔ دولت رسید در حق هر عاشقی　　آتش دل می فروخت دیك هوس می پزید
نور الست آشکار بر همه عشّاق زد　　کز سر پستان عشق نور الستش مزید
اِنَّ طَبیبَ اَلرِّضا بَشَّرَ اَهْلَ الْهَوٰی　　کُل زَمٰانٍ لَکُمْ خِلْعَةُ رُوْحٍ جَدید
بَشَّرَهُمْ نَظْرَةً یَتْبَعُهُمْ[1] نَضْرَةً　　مِنْ رَشٰاءِ سَیِّدٍ لَیْسَ لَهُ مِنْ نَدید
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان[2]　　شمس حق ودین شده بر همه بختی مزید٭

۸۹۵

وسوسهٔ تن گذشت ، غلغلهٔ جان رسید　　مور فروشد بگور ، چتر سلیمان رسید
این فلك آتشی چند کند سرکشی ؟!　　نوح بکشتی نشست ، جوشش طوفان رسید
چند مخنّث نژاد دعوی مردی کند[3] ؟!　　رستم خنجر کشید ، سام و نریمان رسید
جادوکانی زفن چند عصا و رسن　　مار کنند از فریب ؟! موسی و ثعبان رسید[4]
دُرد بپستی نشست صاف ز دردی برست[5]　　گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید　　جان شد وجان بقا از بر جانان رسید
محنت ایّوب را ، فاقهٔ یعقوب را　　چارهٔ دیگر نبود ، رحمت رحمان رسید
دُزد کی باشد ؟! چو رفت شِحنهٔ ایمان بشهر　　شحنه کی باشد ؟! بگو چون شه وسلطان رسید
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق　　طاق طُرنبین وطاق[6] طاق شوم کان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات　　جان خدا خوان بمرد جان خدا دان رسید(۱)
میوهٔ دل می پزید روح ازو می مزید　　باد کرم بر وزید حرف پریشان رسید٭

۱ـ فد : یتبعهم　　۲ـ فد : تبریز ما　　٭ـ تنها (فد ، چت) دارد .　　۳ـ فد : کنند　　۴ـ چت : این بیت بدین صورت آمده است :

جادوکان را بگو : «چند عصا و رسن　　مار کنند از دروغ ؟!» موسی عمران رسید

۵ـ این بیت وبیت بعد تنها در (چت) آمده است .　　۶ـ فد : طُرتبین طاق ظ : طاق طرنب بین　　٭٭ـ تنها (فد ، چت) دارد .

---

(۱) ـ افلاکی این مصراع را در مناقب العارفین آورده است .

۸۹۶

غرّه مشو گر زچرخ کار تو گردد بلند ‏ ‏ زانك بلندت كند تا بتواند فكند

قطرهٔ آب منی کز حیوان می زهد ‏ ‏ لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند

تودهٔ ذرّات ریگ تا نشود کوه سخت ‏ ‏ کس نزند بر سرش بیهده زخم کلند

تا نشود گردنی گردن کس غل ندید ‏ ‏ تا نشود پا، روان کس نشود پای بند

پس سَبَقَتْ رَحْمَتی در غَضَبی(۱) شد پدید ‏ ‏ زهر بدانکس دهند کوست معوّد بقند

برگ که رُست از زمین تا که درختی نشد ‏ ‏ آتش نفروزد او، شعله نگردد بلند

باش چو رز میوه دار، زور و بلندی مجو ‏ ‏ از پی خرما بدانك خار ورا کس نکند

از پیِ میوهٔ ضعیف رسته درختان زفت ‏ ‏ نقش درختان شگرف صورت میوه نژند

دل مثل اولیاست اُستن جسم جهان ‏ ‏ جسم بدل قایمست بی خلل و بی گزند

قوّت جسم پدید هست دل ناپدید ‏ ‏ تا بکی انکار غیب غیب نگر چند چند*

۸۹۷

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود ‏ ‏ هر کی خورد خون خلق زشت وسیه دل شود

چون جگر عاشقان می خورد این شب بظلم ‏ ‏ دود سیاهیٔ ظلم بر دل شب می دمد

عاقلهٔ شب توی، باز رهانش ز ظلم ‏ ‏ نیمشبی بر فلك راه بزن بر رصد

تا برهد شب ز ظلم، ما برهیم از ظلام ‏ ‏ ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد

شب همه روشن شود، دوزخ گلشن شود ‏ ‏ چونك بتابد ز تو پرتو نور احد

سینه کبودیٔ چرخ پرتو سینهٔ منست ‏ ‏ جرعهٔ خون دلم تا بشفق می رسد

فارغ ودلخوش بدم، سرخوش وسرکش بدم ‏ ‏ بو لهب غم ببست گردن من در مسد(۲)

تیر غم تو روان، ما هدف آسمان ‏ ‏ جان پی غم هم دوان زانك غمش می کشد

---

* تنها (فذ) دارد.

---

(۱) ـ اشاره است بحدیث: قَالَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ سَبَقَتْ رَحْمَتی غَضَبی
(احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۲٦)

(۲) ـ اقتبـاس است از: فِي جِيْدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ. قرآن کریم، ۵/۱۱۱

جانم اگر صافیست دردی لطف تواست   لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
قافلهٔ عصمت گشت خفیر ار نه خود   راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد
سر بخس اندر کشید مرغ غم از بیم آنك   بر سر غم می زند شادیٔ تو صد لگد
چشم چپم می پرد ، بازو من می جهد   شاید اگر جان من دیك هوسها پزد
جان مثل گلبنان حاملهٔ غنچهاست   جانب غنچهٔ صبی باد صبا می وزد
زود دهانم ببند چون دهن غنچها   زانك چنین لقمهٔ خورد و زبان می گزد*

۸۹۸

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود؟   گفت شهنشه :«خموش ، جانب ما می رود»
گفتم :«تو با منی ، دم ز درون می زنی   پس دلمن از برون خیره چرا می رود؟»
گفت که :« دل آن‌ماست ، رُستم دستان ماست   سوی خیال خطا بهر غزا می رود
هر طرفی کو رود بخت ازان سو رود   هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود
گه مثل آفتاب گنج زمین می شود   گه چو دعاء رسول سوی سما می رود
گاه زیستان ابر شیر کرم می دهد   گه بگلستان جان همچو صبا می رود
بر اثر دل برو تا تو ببینی درون   سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود»
صورت بخش جهان ساده و بی صورتست   آن سر وپای همه بی سر وپا می رود
هست صواب صواب ، گر چه خطایی کند   هست وفای وفا گر بجفا می رود
دل مثل روزنست ، خانه بدو روشنست   تن بفنا می‌رود ، دل ببقا می رود
فتنه برانگیخت دل ، خون شهان ریخت دل   با همه آمیخت دل ، گر چه جدا می رود
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید   کیسه جوزا برید همچو سها می رود
با تو دلا ، ابلهیست کیسه نگه داشتن   کیسه شد وجان پی کیسه ربا می رود
گفتم : «جادو کسی؟» سست بخندید و گفت   :« سحر اثر کی کند ؟اذ کر خدا می رود»
گفتم : « آری و لیك سحر تو سرّ خداست   سحر خوشت هم تك حکم قضا می رود»
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست   پوست برو نیست اینك پیش شما می رود»
اسب سقا است این بانگ درا است این   بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود**

*ـ تنها (قذ) دارد .   **ـ تنها (قذ) دارد .

۸۹۹

یار مرا عارض و عذار نه این بود / باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
عهد شکن گشته اند خاصه و عامه / قاعدهٔ اهل این دیار نه این بود
روح درین غار غوره وار ترش چیست؟! / پرورش و عهد یار غار نه این بود
سیل غم بی شمار بار و خرم بُرد / طمْع من از یار بُردبار نه این بود
از جهت من چه دیك می پزد آن یار؟ / راتبهٔ میر پخته کار نه این بود
دام نهان کرد ودانه ریخت بپیشم / کینه نهان داشت وآشکار نه این بود
ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم / شرط امینیٔ مستشار نه این بود(۱)
در چمن عیش خار از چه [1] شکفته ست؟! / منبت آن شهره نوبهار نه این بود
شحنه شد آن دزد من ببست دو دستم / سایسی و عدلِ شهریار نه این بود
مَهْل ندادی که عذر خویش بگویم / خوی چو تو کوه با وقار نه این بود
می رسدم بوی خون ز گفت درشتش / رایحهٔ ناف [2] مشکبار نه این بود
نوش ترا ذوق وطعم ولطف [3] نه این بود / وان شُترِ مست خوش مهار نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعهٔ قُلّاب / زرّ من، آن نقد خوش عیار نه این بود
شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر / لیك شهم را خزینه دار نه این بود
بس! که گِله ست این نثار و جمله شکایت [4] / شاه شکورِ مرا نثار [5] نه این بود*

۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد / ولی مکش تو چوتیرش که از کمان بگریزد
چه نقشها که بُبازد چه حیلها که بسازد! / بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد / در آب چونك در آیی بر آسمان بگریزد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانت / چو در مکانش بجویی بلا مکان بگریزد

۱ــ فذ : خار زار شکفته ست ۲ــ چت : بوی مشکبار ۳ــ چت : لطف و طعم ٤ــ فذ : حکایت
٥ــ فذ : شکار . *ــ تنها (فذ ، چت) دارد .

۱ ــ اشاره است بحدیث : اَلْمُسْتَشارُ مُؤْتَمَنٌ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۱۲)

نه پیك تیزرو ، اندر وجودْ مرغ گمانست — یقین بدانکه یقین وار[1] از گمان بگریزد
ازین و آن بگریزم ز ترس ، نی ز ملولی — که آن نگار لطیفم ازین[2] و آن بگریزد[3]
گریز پای چو بادم ز عشق گل ، نه گلی که — ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند — که گفت نیز نتانی که : «آن فلان بگریزد»
چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش — ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد*

۹۰۱

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد ؟! — گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد ؟!
وگر بپیش من آید خیال یار که چونی ؟ — حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد ؟!
شکار خستهٔ اویم بتیر غمزهٔ جادو — گرم بمهر بخواند که ای شکار ، چه باشد ؟!
چو کاسه بر سر آبم ز بی قراری عشقش — اگر رسم بلب دوست کوزه وار چه باشد ؟!
کنار خاك ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد — اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد ؟!
بگفت : «چیست شکایت ؟ هزار بار گشادم» — ز بحر ماهی جانرا هزار بار چه باشد ؟!
من از قطار حریفان مهار عقل گسستم — بپیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد ؟!
اگر مهار گسستم وگرچه بار فکندم — یکی شتر کم گیری ازین قطار چه باشد ؟!
دلم بخشم نظر می کند که کوته کن هین[4] — اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد ؟!
چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق — دو نام بود و یکی جان ، دو یار غار چه باشد ؟!
انار شیرین گر خود هزار باشد وگر یك — چو شد یکی بفشردن دگر شمار چه باشد ؟!
خمار و خمر یکستی ولی الف نگذارد — الف چو شد ز میانه ببین خمار چه باشد ؟!
چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید — در آن نمایش موزون ز کار و بار چه[5] باشد؟!**

۹۰۲

ز سر بگیرم عیشی چو پا بگنج فرو شد — ز روی پشت و پناهی که پشتها همه رو شد
دگر نه شینم هرگز برای دل که براید — کجا براید آن دل که کوی عشق فرو شد

١ـ فذ ، چت : یقین دار   ٢ـ مق : زاین   ٣ـ چت : این بیت وبیت بعد را ندارد .   *ـ تو ، عد : ندارد
٤ـ کلمهٔ «هین» تنها در (عد) است واز باقی نسخ فوت شده است .   ٥ـ فذ ، چت : این‌بیت‌را ندارد .   **ـ تو ، فح : ندارد

موکلانِ چو آتش زعشق سوی من آیند   بسوی عشق گریزم که جمله فتنه ازو شد
که درسرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش   بدست ساقیٔ نابش مگر سرم چو کدو شد
بخوان عشق نشستم چشیدم از نمك او   چو لقمه کردم خودرا[1] مرا چو عشق گلو شد
سبو بدست دویدم بجویبار معانـی   که آب گشت سبویم چو آب جان بسبو شد
نماز شام برفتم بسوی طرفهٔ رومی   چو دید بر در خویشم ز بام زود فرو شد
سر از دریچهٔ برون کرد چو شعلهای[2] منوّر   که بام و خانه وبنده بجملگی همه او شد
نهیم دست دهان بر، که نازکست معانی   ز[3] شمس مفخر تبریز سوخت جان وهمو شد*

۹۰۳

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد   تو هم بصاحب گرایی اگر خدا بگمارد
هزار عاشق داری بجان و دل نگرانت   که تا سعادت و دولت کرا بتخت برآرد[4]
ز عشقِ عاشق مفلس عجب فتند لئیمان   که آنچ رشك شهان شد گدا امید چه دارد؟!
عجب مدار زمرده که از خـدا طلبد جان   عجب مدار ز تشنه که دل بآب سپارد
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید   و یا زچشم اسیری که اشك غربت بارد
ز بس دعا که بکردم دعا شدست وجودم   که هرکه بیند رویم دعا بخاطر آرد(۱)
سلام وخدمت کردم مرا بگفت که: «چونی»   مهمّ مس چه براید؟! چو کیمیا نگذارد
چگونه باشد صورت؟! بوفق فکر مصوّر   چگونه مَی شود انگور گر کفش نفشارد؟**

۹۰٤

ز بادِ حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد!   درختهای حقایق ازان بهار چه می شد!
دل از دیارِ خلایق بشد بشهر حقایق   خدای داند کین دل دران دیار چه می شد!
زهای وهوی[5] حریفان، زنای و نوش[6] ظریفان   هوای نور صبوح و شراب نار چه می شد!
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل   در آن مقام تحیّر ز روی یار چه می شد!
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خودرا   ز بوسهای چوشکر دران کنار چه می شد!

۱ــ عد : کرد خود اورا   ۲ــ فذ ، چت : شمعهای   ۳ــ فذ : که   *ــ قو ، مق : ندارد
٤ــ مق : ببخت نگارد   **ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ٥ــ خب ، عد : های هوی   ٦ــ عد ، خب : نای‌نوش .

(۱) ــ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

دران طرف که ز مستی تو گل ز خار ندانی ‌‌ ‌ عجب که گل چه چشید وعجب که خار چه می شد ![1]
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان ‌ ‌ ‌ ببارگاه تجلّی زکار و بار چه می شد !
بباد وآتش وآب و بخاك عشق درآمد ‌ ‌ ‌ بنور یکنظر عشق هرچهار چه می شد !
چو شمس مفخر تبریز زد آتشی بدرختی ‌ ‌ ‌ ز شعلهای لطیفش درخت و بار چه می شد*

۹۰۵

شدم زعشق بجایی که عشق نیز نداند ‌ ‌ ‌ رسید کار بجایی که عقل خیره بماند
هزار ظلم رسیده زعقل گشت رهیده ‌ ‌ ‌ چو عقل بسته شد اینجا بگو[2] کیش برهاند ؟!
دلا مگر[3] که تو مستی که دل بعقل ببستی ‌ ‌ ‌ که[4] او نشست نیابد ترا کجا بنشاند ؟!
متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست ‌ ‌ ‌ که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزار جان و دل و عقل گر بهم تو ببندی ‌ ‌ ‌ چو عشق با تو نباشد بروزنش نرساند
بروی بت نرسی تو مگر بدام دو زلفش ‌ ‌ ‌ ولیك کوشش می کن که کوششت بپزاند
چو باز چشم ترا بست دست اوست گشایش ‌ ‌ ‌ ولی بهر سر کویی ترا چو کبك دواند
هرانك بالش دارد ز آستان عنایت ‌ ‌ ‌ غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
میانه گیرد آهو میانهٔ دلِ شیری ‌ ‌ ‌ هزار آهوی دیگر ز شیر ، او برهاند
چو در درونهٔ صیّاد مرغ یافت قبولی ‌ ‌ ‌ هزار مرغِ گرفته ز دام او بپُراند
هران دلی که بتبریز وشمس دین شده باشد ‌ ‌ ‌ چو شاهِ ماه بمیدان چرخ اسب دواند*

۹۰۶

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد ‌ ‌ ‌ چوزشت بودبصورت بخوی زشت فزون شد
چون دل سیاه بُدو قلب ، کوره دید وسیه شد ‌ ‌ ‌ چو قازغان تهی بُد بکنج خانه نگون شد
چو ژیوره بود بجنبش نبود زندهٔ اصلی ‌ ‌ ‌ نمود جنبش عاریّه باز رفت وسکون[5] شد
نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ارچه ‌ ‌ ‌ زسرکشی و زمکرش دلش قنینهٔ خون شد
فرو کشم بنمد در چوآینه رخ فکرت ‌ ‌ ‌ چوآینه بنمایم، کی رام شد، کی حرون شد

۱ـ این بیت را تنها (فذ) دارد ‌ ‌ *ـ قو ، فج ، مق : ندارد . ‌ ‌ ۲ـ خب ، فج : مگو ‌ ‌ ۳ـ خب ، چت : مکو
۴ـ چت : چو ‌ ‌ **ـ قو ، عد ، مق : ندارد ‌ ‌ ۵ـ فذ : رفت سکون

منم که هجو نگویم بجز خواطر خودرا   که خاطرم نفسی عقل گشت و گاه جنون شد
مرا درونه تو شهری جدا[1] شمر بسر خود   بآب و گل نشد آن شهر من بکن فیکون شد
سخن ندارم با نیك و بد من از بیرون[2]   که آن چه کرد و کجا رفت و این زوسوسه چون شد
خموش کن که هجارا[3] بخود کشد دل نادان   همیشه بود نظرهای کژ نگر، نه کنون شد*

۹۰۷

مده بدست فراقت دل مرا که نشاید   مکش تو کشتهٔ خودرا، مکن بتا که نشاید
مرا بلطف گزیدی، چرا ز من برمیدی؟   ایا نموده وفاها، مکن جفا که نشاید
بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت   برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
مثال دل همه رویی، قفا نباشد دل را   ز ما تو روی مگردان، مده قفا که نشاید
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کز «اری»   ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
تو کان قند و نباتی، نبات تلخ نگوید   مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی   نهان مکن تو درین شب چراغ را که نشاید
غمت که کاهش تن شد نه درتنست نه بیرون   غم آتشیست نه درجا مگو: «کجا؟» که نشاید
دلم زعالم بیچون خیالت از دل ازان سو[4]   میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
مبند آن درخانه، بصوفیان نظری کن   مخور برنج بتنها، بگو صلا که نشاید
دلا بخسب[5] ز فکرت که فکر دام دل آمد   مرو بجز که مجرّد بر خدا که نشاید**

۹۰۸

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد   زبان تو بطبیبی بگرد او گردد
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد   شکسته بند همه گرد آن کدو گردد
ز صد سبو چو سبوی سبوگری بُرد آب   همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
شکستگان توایم ای حبیب و نیست عجب   تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
بقند لطف تو کین لطفها غلام و یند   که زهر از و چو شکر خوب و خوب خو گردد

۱– چت : شهر خدا   ۲– چنین است با اختلاف وزن دو مصراع . ظ : ره بیرون   ۳– چت : چهارا
*– قو ، قح ، عد ، مق : ندارد   ٤– چت : سون   ٥– چت : بجه تو   **– قو ، قح ، مق ، عد : ندارد

اگر [1] حلاوت لا حول تو بدیو رسد   فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
عنایت گنهی را نظر کند برضا   چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد(۱)
پلید پاك شود، مرده زنده، مار عصا   چو خون که در تن آهوست، مُشك بو گردد
روندهٔ که سوی بی سوییش ره دادی   کجا چو خاطر گمراه سو بسو گردد؟!
تو جان جان جهانی و نام تو عشق است   هرانك از تو پری یافت بر عُلو گردد
خمش که هرکی دهانش زعشق شیرین شد   روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد
خموش باش که آنکس که بحر جانان دید   نشاید و نتواند که گرد جو گردد*

۹۰۹

چه پادشاست که از خاك پادشا سازد!   ز بهر یك دو گدا خویشتن گدا سازد(۲)
به «أَقْرِضُوا اللهَ»(۳) کدیه کند چو مسکینان   که تا ترا بدهد مُلك ومُتّکا سازد
بمُرده بر گذرد، مرده را حیات دهد   بدرد در نگرد، درد را دوا سازد
چو باد را فسراند ز باد آب کند   چو آب را بدهد جُوش ازو هوا سازد
نظر مکن بجهان، خوار، کین جهان فانیست [2]   که او بعاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را   مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد(٤)
هزار قفل اگر هست بر دلت مهراس   دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
کسی که بی قلم و آلتی بُتخانه   هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون ز بهر [3] ما بر ساخت   چه صورتست که بهر خدا خدا سازد!

۱ــ فذ ، چت : وگر   *ــ قو : ندارد   ۲ــ چت : باقیست   ۳ــ چت، فذ : برای

---

(۱)ــ ناظر است بآیهٔ شریفه : فَأُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ . قرآن کریم ، ۲۵/۷۰

(۲) ــ افلاکی قصهٔ ذیل را بمناسبت این غزل درمناقب العارفین آورده است :

«همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا ازمسجد مرام با اصحاب کرام بسوی شهر عزیمت می‌فرمود از ناگاه راهبی پیر مقابل افتاده سر نهادن گرفت . مولانا فرمود که تو مسن‌تر باشی یاریش تو راهب گفت من بیست ساله از ریش خودبزرگترم او آخر تر آمده است فرمود که ای بیچاره آنکه بعدازتورسید ، رسید وپخته‌شد وتو همچنانك بودی درسیاهی وتباهی وخامی می‌روی ای وای برتو . شعر :

چه پادشاست که از خاك پادشا سازد .... الخ»

(۳) ــ قرآن کریم ، ۵۷/۱۸

(٤) ــ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است :

گر آهنست دل تو ز سختی اش مگری[1] — که صیقل کرمش آینهٔ صفا سازد
ز دوستان چو ببری بزیر خاك روی[2] — ز مار و مور حریفان خوش‌لقا سازد
نه مار را مدد وپشت دار موسی ساخت ؟! — نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد؟!
درون گور تن خود تو این زمان بنگر — که دمبدم چه خیالات دلربا سازد!
چو سینه باز شکافی درو نبینی هیچ — که تا زنخ نزندکس که او کجا سازد؟
مثل شدست که انگور خور ، ز باغ مپرس — که حق ز سنگ دوصد چشمهٔ رضا سازد
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود — ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد[3]
ز بی چگونه وچون آمد این چگونه وچون — که صد هزار بلی گو خود او ز لا[4] سازد
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان — عجب مدار عصارا که[5] اژدها سازد
درین دو گوش نگر ، کهربای نطق کجاست — عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند — چو خواجه را بکشد باز زو سرا سازد
اگر چه صورت خواجه بزیر خاك شدست[6] — ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد
بچشم مردم صورت پرست ، خواجه برفت — ولیك خواجه ز نقش دگر قبا سازد
خموش کن ، بزبان مدحت و ثنا کم گوی — که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد*

۹۱۰

برآستانهٔ اسرار آسمان نرسد — ببام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند — هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
کسی که جغد صفت شد درین جهان خراب — ز بلبلان ببرید و بگلستان نرسد
هر آن دلی که بیك دانك جو جوست ز حرص — بدانك بسته شود جان او بکان نرسد
علف مده حس خودرا درین مکان ز بتان — که حس چو گشت مکانی بلا مکان نرسد
که آهوی متأنس بماند از یاران — بلاله زار و بمرعای ارغوان نرسد
بسوی عکه روی تا بمکه پیوندی — برو محال مجو کت همین همان نرسد

۱– چت : مگریز   ۲– چت ، فذ : گور روی   ۳– چت : این بیت را ندارد .   ۴– چت متن : خدا زلا
۵– چت : گر   ۶– عد : نشست   *– قو : ندارد

پیاز و سیر ببینی بری ومی بویی   از آن پیاز دم نَفِ آهوان نرسد
خموش اگر سر گنجینهٔ ضمیرستت   که در ضمیر هُدی دل رسد ، زبان نرسد*

۹۱۱

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد   گُمان مَبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو : « دریغ دریغ»   بدوغ دیو درافتی دریغ آن باشد
جنازه ام چو بینی مگو : «فراق فراق»   مرا وصال و ملاقاتْ آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو : «وداع وداع»   که گور پردهٔ جمعیَت جنان[1] باشد
فرو شدن[2] چو بدیدی برآمدن[3] بنگر   غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد؟!
ترا غروب نماید ولی شروق بود   لحد چو حبس نماید ، خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نُرست ؟!   چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد؟!
کدام دلو فرو رفت و پُر برون نامد   ز چاه یوسفِ جان را چرا فغان باشد؟!
دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا   که هایِ هوی[4] تو در جوّ لامکان باشد*

۹۱۲

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند ؟!   که سخت دست درازند ، بسته پات کنند؟!(۱)
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست ؟!   چو در فتادی در دام کسی رهات کنند؟!

*- قو : ندارد   ۱- چت : پردهٔ ارواح وساقیان   ۲- چت : شدم   ۳- چت : برآمدم
٤- چت ، قد : های وهوی   **- قو : ندارد

(۱) ـ افلاکی قصّهٔ ذیل را درسبب انشاء این غزل در مناقب العارفین آورده است :
«همچنان حضرت چلپی حسام الدین روایت کرد و گفت که چون حضرت مولانا بیرون آمد بجانب سلطان نظر کردم دیدم که بی‌سر ایستاده بود . درحال زخم خورد چنانك علما وشیوخ درپی‌دویدند مراجعت نفرمود آن بود که بعد ازچند روز امرا اتفاق کرده سلطانرا بآقسرا دعوت کردند تادردفع تاتار کنکاجی کنند سلطان برخاست بحضرت مولاناآمد تا استعانت خواسته روانه شود . فرمود که اگرنروی به باشد . چون‌اخباردعوت متواترشد ناچارعزیمت نموده باقسرا رسید . درخلوت جایی‌درآورده زهِ کمان درگردنش کردند و درآن حالت که می‌تاسانیدند فریاد می کردومولانا مولانا می گفت . وحضرت مولانا درآن‌ساعت در مدرسهٔ مبارك خود در آن دم بسماع مستغرق بوده دو انگشت سبابه درگوشها کرده فرمود که سرنا وبشارت بیارند همانا که سرنا وبشارت را درگوشهای خود کرده نعره‌ها می‌زد واین غزل را فرمودن گرفت . شعر :

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم   دراین سراب فنا چشمهٔ حیات منم

(تمامی این غزل درحرف میم خواهد آمد) و له :

نگفتمت مروآنجا که مبتلات کنند   که سخت دست درازند وبسته پات کنند الخ»

(مراد ازسلطان سلطان رکن الدین سلجوقیست که درحکایت قبل ازاین قصه درمناقب العارفین مذکوراست .)

نگفتمت بخرابات طرفه مستانند؟!   که عقل را هدف تیر ترّهات کنند؟!
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بُربایند   بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند   کَهت کنند و دو صد بار[1] کهربات کنند
تو مرد دل تنکی پیش آن جگر خواران   اگر روی[2]، چو جگربندشوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش   که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
هزار مرغ عجب از گِل تو بر سازند   چو زاب و گِل گذری تاد گر جهات کنند!
برون کشندت ازین تن چنانکه[3] پنبه ز پوست   مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت یابند[4]   ز رنجهات برهانند و مرتضات کنند
خموش باش که این کودنان پست سخن   حشیشی‌اند وهمین لحظه ژاژخات کنند٭

٩١٣

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند   که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دَم   که غمزهای دلارام طبل حسن زنند
چو یار مست خرابست[5] و روز روز طرب   بغیر شنگی ومستی[6] بیا بگو چه کنند؟!
بگوش هوش بگفتم بآب روی : «برو   که این دم ار کُه قافی هم از بُنت بکنند»
ز بس که خرقه گرو برد پیر باده فروش   کنون بکوی خرابات جمله بوالحسن اند
بگیر مطرب جانی ! قنینهٔ کانی   نواز تنتن تنتن که جمله بی تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشّاق   که غیر حلقهٔ عشاق جمله ممتحنند
بجان جملهٔ مردان که هر که عاشق نیست   همه زنند بمعنی، ببین زنان چه زنند
بجان جملهٔ جانها[7] که هر کش آن جان نیست   همه تنند، نگه کن فرو تنان چه تنند
خموش باش که گفتی ازین سپی تر[8] چیست   خسان سیاه گلیمند، اگر چه یاسمنند٭

١ـ مق، چت : باره   ٢ـ قد : شوی   ٣ـ چت : مثال   ٤ـ عد، خب، مق : بینند   ٭ـ قو : ندارد
٥ـ چت ؛ قد : مست وخراب   ٦ـ خب : مستی وشنگی   ٧ـ چت : مردان   ٨ـ قد، عد : سپیدتر ازین
٭٭ـ قو : ندارد

٩١٤

ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود ‌‌ ‌ تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود؟!

شنوده ام[1] که بسی خلق جان بداد و بمرد ‌ ‌ ز ذوق و لذت[2] آواز و نغمهٔ داود

شها، نوای تو برعکس بانگ داودست ‌ ‌ کزان بمرد وازین زنده می شود موجود

زحلق نیست نوایت و لیک حلقه رباست ‌ ‌ هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود

دلا، تو راست بگو، دوش می کجا خوردی؟ ‌ ‌ که از پگاه تو امروز مولعی بسرود

سرود و بانگ تو زان رو گشاد می‌آرد ‌ ‌ که آن ز روح معلّاست نی ز جسم فرود

چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی ‌ ‌ که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود

یقین که بوی گل فقر از گلستانیست ‌ ‌ مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود؟!

خنک کسی که چو بو برد بوی اورا برد ‌ ‌ خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود

خنک کسی که ازین بوی کرتهٔ یوسف ‌ ‌ دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته واشد زود

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل ‌ ‌ خدای گفت که انسان لِرَبِّهِ لَکَنود(1)

تو سود می طلبی، سود می رسد از یار ‌ ‌ ولی چو پی نبری کز کجاست سود، چه سود

ستاره ایست خدارا که در[3] زمین گردد ‌ ‌ که در هوای ویست آفتاب وچرخ کبود

بسا سحر که درآید بصومعهٔ مؤمن ‌ ‌ که من ستارهٔ سعدم، زمن بجو[4] مقصود

ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ ‌ ‌ بصد مقامم یابند چون خیال خدود

زمینیان را شمعم، سماییان را نور ‌ ‌ فرشتگانرا روحم، ستارگانرا بود[5]

اگر چه ذرّه نمایم ولیک خورشیدم ‌ ‌ اگر چه جزو نمایم مراست کلّ وجود

اگر چه قبلهٔ حاجات آسمان بودست ‌ ‌ بآسمان منگر، سوی من نگر، بین جود

ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد ازو ‌ ‌ بلیس وار، که خود بس بود خدا مسجود

جواب گویدش آدم که این سجود او راست ‌ ‌ تو احولی و دو می بینی از ضلال و جحود

زگرد چون وچرا پردهٔ فرود آورد[6] ‌ ‌ میان اختر دولت، میان چشم حسود

١ـ عد : شنیده ام ‌ ٢ـ چت : ذوق لذت ‌ ٣ـ عد : بر ‌ ٤ـ چت، فذ : بجو زمن ‌ ٥ـ قح، خب : بود
٦ـ خب، مق : فرو آویخت ـ عد : فرود آرد

---

(١) ـ مقتبس است از آیهٔ شریفه : اِنَّ الاِنْسانَ لِرَبِّهِ لَکَنُودٌ . قرآن کریم، ٦/١٠٠

ستاره گوید : « رو ، پردهٔ تو افزون باد ‌‌ ‌ ز من نماندی تنها ، ز حضرتی مردود »
بسا سوال و جوابی که اندرین پرده‌ست ‌ ‌ بدین حجاب ندیدی خلیل را نُمرود
چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار ! ‌ ‌ که‌دی چو جان بده‌اند، این‌زمان چو گرگ عنود
چه پرده بود[1] ! که ابلیس پیش ازین پرده ‌ ‌ بسجده بام سموات و ارض می پیمود
برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز[2] ‌ ‌ بگونه گونه مناجات مِهر می افزود
ز پردهٔ حسدی ماند همچو خر بریخ ‌ ‌ که آن همه، پر و بالش بدین حَدَث آلود
ز مسجد فلکش راند رَو حدث کردی ‌ ‌ حدیث می نشنود و حدث همی پالود
چراروم؟ بچه حجت؟ چه کرده‌ام ؟ چه سبب؟ ‌ ‌ بیا که بحث کنیم، ای خدای فرد ودود
اگر بدست تو کردی ، که جمله کردهٔ تست ‌ ‌ ضلالت وثنی و مسیحیان و یهود
مرا چو گمره کردی مرادِ تو این بود ‌ ‌ چنان کنم که نبینی زخلق یك محمود(۱)
بگفت : « اگر بگذارم بر آ بکوه بلند ‌ ‌ و گر نه قعر فرو رو چو لشکر مشدود[3]
ترا چه بحث رسد بامن ؟! ، ای غراب غروب ‌ ‌ اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود
خری که مات تو گردد ، ببرد از در ما ‌ ‌ نخواهمش که بود عابد چو ما معبود
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود ‌ ‌ کجا گذارد نور و کجا رود[4] سوی[5] دود ؟!»
بگفت :« من بدمی آن چراغ را بکشم» ‌ ‌ بگفت : «باد نتاند چراغ صدق ربود
هر آنك پف کند او بر چراغ موهبتم ‌ ‌ بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود»
هزار شکر خدارا که عقل کلی باز ‌ ‌ ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش ‌ ‌ سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
چو خویش را بنمود او زخویش خود ببریم ‌ ‌ بکوه طور چه آریم که دود آلود ؟!
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت ‌ ‌ درون خاك مقیمان عالم محدود
چو موش جز پی دزدی برون نه ایم از خاك ‌ ‌ چه برخوریم از آن رفتن کژ مفسود[6] ؟!

۱ـ چت ، فذ : است ‌ ‌ ۲ـ چت : بنیاز وبرقت وبنشاط ‌ ‌ ۳ـ عد : مسدود ‌ ‌ ٤ـ چت ، فذ : دود
۵ـ فذ ، قح ، خب : پی ‌ ‌ ٦ـ چنین است در تمام نسخ .

---

(۱) ـ ناظراست بآیهٔ شریفه : قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ . قرآن کریم ، ۸۲/۳۸
قَالَ رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ . قرآن کریم ، ۳۹/۱۵

چو موش ‌مش رها کرد اژدهاش کنی　　چو گربه طامع خوانش شوند جمله اسود
خدای گربه بدان آفرید تا موشان　　نهان شوند بخاك اندرون بحبس خلود
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو　　بد از زمانهٔ دم گیر راه دم مسدود
همه کسان کس آنند کش کسی کرد او[1]　　همه جهانش ببخشید چون بره بخشود
خموش باش که گفتار بی زبان داری　　که تار او نبود نطق وبانگ وحرفش پود
چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی　　هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود*

۹۱۵

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید　　خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد　　شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
هزار چشمهٔ شیر و شکر روان شد ازو　　شکاف کرد و بطفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام　　صلوة خیر من النّوم از آن مناره رسید
بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید　　گشاده هل سر خم را که دُرد خواره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت　　زحل ز پردهٔ هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم　　شدیم جمله منجّم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه　　شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره درآمد بلطف آن دلبر　　بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید
بده زبان و همه گوش شو درین حضرت　　شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید*

۹۱۶

درخت و برگ برآید ز خاك این[2] گوید　　که : « خواجه ، هرچه بکاری تراهمان روید»
ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار　　که چیست قیمت مردم ؟ هرآنچ می‌جوید
بشو دو دست زخویش و بیا بخوان بنشین　　که آب بهر وی‌آمد که دست و رو شوید
زهی سلیم که معشوق او بخانهٔ اوست　　بسوی خانه نیاید ، گزاف می پوید
بسوی مریم آید دوانه ، گر عیسیست　　وگر خر است بهل تا کمیز خر بوید

۱ــ قذ :کز داد　　*ــ قو : ندارد　　**ــ قو : ندارد　　۲ــ چت ، قذ : خاك واین

کسی که همره ساقیست چون بود هشیار ؟! / چرا نباشد لَمتُر چرا نیفزوید ؟!
کسی که کان عسل شد ترش چرا[1] باشد ؟! / کسی که مرده ندارد بگو چرا موید ؟!
ترا بگویم پنهان[2]، که گل چرا خندد / که : «گلرخیش بکف گیرد و ببنوید»
بگو غزل که بصد قرن خلق این خوانند / نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید☆

۹۱۷

بیارکان صفا جز می صفا مدهید / چو می دهید بدیشان، جدا جدا مدهید
درین چنین قدح آمیختن حرام بود / بعاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره ! از آفتاب جامه کنید[3] / برهنگان ره عشق را قبا مدهید
چو هیچ باد صبایی بگردشان نرسد / بجانشان خبر از وعدهٔ صبا مدهید
ببوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت / بهانه را نپذیرم بهانه ها مدهید
شراب حاضر و معشوق مست ومن عاشق / مرا قرار نباشد ببو، مرا مدهید[4]
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش / اگر حریف شناسید جز بما مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم / کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد / لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید☆

۹۱۸

چو کار زار کند شاه روم با شمشاد / چگونه گردم خُرَم ؟! چگونه باشم شاد ؟!
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ / میان هر دو فتادست کارزار و جهاد
شما و هرچه مراد شماست در عالم / من و طریق خداوند مبدأ و ایجاد
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق / که اختلاف مقرّر ز شورش اضداد
ولیك ملك[5] مقرّر نصیبهٔ خردست / که امن وخوف نداند کلوخ وسنگ و جماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد / ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل / میان دو بتنازع بماند مردم زاد
گهی همی کشدش علم سوی علیّین / گهیش جهل بپستی، که هرچه بادا باد

۱– چت، فذ : چرا ترش ۲– عه : خندان ۳– خب، چت : کنند *– قو : ندارد
۴– این بیت را تنها (قح، خب) دارد و در قح پس از بیت (شراب آتش ....) آمده است . **– قو : ندارد ۵– چت : مُرغ

نشسته جان که بیکسو کند ظفر این را — که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد
چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی ؟ — ز بیم و لوله و شرّ و فتنه و فریاد*

۹۱۹

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد — که عشق جان و خرد را بنیم جو نخرد
که عشق شیر سیاهست[۱] تشنه[۲] وخونخوار — بغیر خون دل عاشقان همی نچرد[۳]
بمهر بر تو بچفسد بسوی دام آرد — چو در فتادی ازآن پس[٤] ز دور می نگرد
امیر دست درازست و شحنهٔ بی باك — شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
هر آنك در کفش آید چو ابر می گرید — هرانك دور شد از وی چو برف می فسرد
هزار جام بهر لحظه خرد در شکند — هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند وفرو خندد — هزار کس بکشد زار زار[٥] و یك شمرد
بکوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرغ — چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز بند او نرهد کس بشید یا بجنون — ز دام او نرهد هیچ عاقلی بخرد
مُخَبَّطست سخنهای من ازو گر نی — نمودمی بتو آن راهها که می سپرد
نمودمی بتو کو شیر را چه سان گیرد — نمودمی که چگونه شکار را شکرد*

۹۲۰

کسی که عشق آن رونق چمن باشد — عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
حدیث صبر مگویید ، صبر را ره نیست — درآن دلی که بدان یار ممتحن باشد
چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند — جنون عقلِ فلاطون و بوالحسن باشد
بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد — وگر درونهٔ صد برج وصد بدن باشد
اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست — وگر چو پیل شوی عشق کرگدن باشد
وگر بقعر چهی در روی برای گریز — چو دلو گردن ازو بستهٔ رسن باشد
وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق — وگر کباب شوی عشق باب زن باشد

---

*ـ قو ، عد : ندارد — ۱ـ چت : سیاهیست — ۲ـ فذ : سیاهست وتشنهٔ — ۳ـ چت ، مق : نخورد
٤ـ فذ : او — ٥ـ چت : کین بکشد زار وار — **ـ قو ، عد : ندارد

امان عالَمْ عشقست و معدلتْ هم ازوست   وگرچه راه زنِ عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست   مگو غریب ورا کِش[1] چنین وطن باشد*

۹۲۱

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند   ز گوهر و لب دریا زبان[2] حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله ایست   زآفتاب حقایق[3] بیان حجاب کند
جهان کفست وصفات خداست چون دریا   زصافِ بحرْ کفِ این جهان حجاب کند
همی شکاف تو کف را که تا بآب رسی   بکف بحر بمنگر که آن حجاب کند
ز نقشهای زمین و زآسمان مندیش   که نقشهای زمین و زمان[4] حجاب کند
برای مغز سخن قشرِ حرف را بشکاف   که زلفها زجمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری   بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
نشان آیت حقّست این جهانِ فنا   ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
ز شمس تبریز ار چه قراضه ایست وجود   قراضه ایست که جانرا زکان حجاب کند[5]*

۹۲۲

چو عشق را هوس بوسه وکنار بود   کرا قرار بود؟! جان! کسی قرار بود؟!
شکارگاه بخندد چو شه شکار رود[6]   ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود؟
هزار ساغر مَی نشکند خمار مرا   دلم چو مست چنان چشم پر خمار بود
گهی که خاك شوم خاك ذرّه ذرّه شود   نه ذرّه ذرّهٔ من عاشق نگار بود؟!
زهر غبار که آواز های وهو شنوی   بدانك ذرّه من اندران غبار بود
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم   اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست   ولی نه ازتو که صبر ازتو سخت عار بود
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری   تو تا برون نروی از میان ، چه کار بود
چو عنکبوت زدود لُعاب اندیشه   دگر مباف که پوسیده پود و تار بود

۱ــ عد : کین   *ــ قو ، مق : ندارد   ۲ــ فذ ، چت : دخان   ۳ــ چت ، فذ : حقیقت
۴ــ چت ، فذ : زمین از زمان   ۵ــ فذ : این بیت را ندارد .   **ــ قو ، مق : ندارد   ۶ــ چت : شود

برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد   بشه نگر نه باندیشه کان نثار بود
چـو تو نـگویی گفتِ تو گفتِ او باشد   چو تـو نبافـی بافنـده کردگار بود*

۹۲۳

رسید ساقی جان ما خمار خواب[1]آلود   گرفت ساغر زرّین سر سبو بگشود
صلای بادهٔ جان و صـلای رطلِ گران   که می دهد بخماران بگاه زودا زود؟
زهی صباح مبارك ، زهی صبوح عزیز   ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار   دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
هرآنك می نخورد بر سرش فرو ریزد   بگویدش که : «برو درجهان کور و کبود»
درین جهان که درو مُرده می خورد مرده   نخورد عاقل و ناسود و یکدمی نغنود
چو پاك داشت شکم را رسید بادهٔ پاك   زهی شراب و زهی جام وبزم و گفت و شنود
شراب را تو نبینی و مست را بینی   نبینی آتش دلرا و خانهـا پر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید!   دل شهان چو بسوزد فزود عنبر وعود
نبشته بر رخ هر مست ، رو که جان بردی   نبشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نبشته بر دف مطرب که زهره بندهٔ تو   نبشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخند ، موسی عمران ! بکوریٔ فرعون   بخور ، خلیل خدا ! نوش ، کوری نمرود
بلیس اگر ز شراب خدای مست بُدی   ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
خمش کنم که خمش به بپیش هشیاران   که خلق خیره شدند و خیالشان افزود**

۹۲٤

بروحهای مقدّس ز من سلام[2] برید   بعاشقان مقدّم ز من پیام[3] برید
بروز وصل چو برقم ، شب فراق چو ابر   ازین دو حال مُشوّش بگو کدام برید؟
خدای خصم شما ، گر بپیش آن خورشید   ز ماه و شمع و ستاره و چراغ[4]نام برید
سیاه کاسه شوید ار زمطبخ عشقش   بسوی خوان کرم دیگهای خام برید

*ـ قو ، عد : ندارد   ۱ـ فذ ، قح : خمار وخواب   **ـ قو ، مق : ندارد   ۲ـ مق : پیام
۳ـ مق : سلام   ٤ـ عد ، خب : ستاره وچرخ ـ مق : ستاره و زچرخ

نشان دهم که شما آتش ازکجا آرید ··· ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
ولیك مرکب تندست هان و هان [1] زنهار ··· نه زین هلد، نه لگام، ار شما لگام برید
حیات یابد آنجا اگر چه مُرده برید ··· حلال گردد آنجا اگر حرام برید
هزار بند چو عشقش [2] ز پای جان بگشاد ··· مرا دو دست گرفته بآن مقام برید
ز لوح عشق نبشتیم این غزلهارا ··· بشمس مفخر تبریز ازین غلام برید*

۹۲۵

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید ··· مه مصوّر یار و مه منوّر عید
چو هر دو سر بهم آورده اند در اسرار ··· هزار وسوسه افکنده اند در سر عید
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف ··· ولیك همچو صدف بی خبر ز گوهر عید
ز عید باقی این عید آمدست رسول ··· چو دل بعید سپاری ترا برد بر عید[3]
بروز عید بگویم دهل چه می گوید ··· «اگر تو مردی بر جه رسید لشکر عید»
قراضهٔ دو که دادی برای حق، بنگر ··· جزای حسن عمل گیر گنج پُر زر عید
وگر چو شیشه شکستی زسنگ صوم وجهاد ··· می حلال «سقاهم(۱)» بکش زساغر عید
ازین شکار سوی شاه باز پر چون باز ··· که در پرید [4] بمژده ز شه کبوتر عید
تو گاو فربه حرصت بروزه قربان کن ··· که تا بری بتبرّك هلال لاغر عید
وگر نکردی قربان عنایت یزدان ··· امید هست که ذبحش کند بخنجر عید*

۹۲۶

حبیب کعبهٔ [5] جانست اگر نمی دانید ··· بهر طرف که بگردید، رو بگردانید
که جان ویست بعالم اگر شما جسمید ··· که جان جملهٔ جانهاست اگر شما جانید
ندا برآمد امشب که جان کیست فدا؟ ··· بجست جان من از جا که نقد بستانید[6]

۱ـ فد : هان هان ‏ ۲ـ عد : ز عشقش ‏ *ـ قو، قح : ندارد ‏ ۳ـ فد : این بیت را ندارد
۴ـ فد : بر پرید ‏ **ـ قو، قح : ندارد ‏ ۵ـ فد، چت، قح، خب : نگار کعبهٔ ‏ ۶ـ خب : این بیت را ندارد

---

(۱) ـ اشاره است بآیهٔ شریفه : سقیهم ربهم شرابا طهوراً . قرآن کریم، ۲۱/۷۶

هَزار نکته نبشتست[1] عشق بر رویم ... زحال دل چو شما عاشقید برخوانید[2]
چه ساغرست که هر دم بعاشقان آید! ... شما کشید چنین ساغری که[3] مردانید
که عشق باغ و تماشاست اگر ملول شوید ... هواش مرکب[4] تازیست اگر فرو مانید
چو آب و نان همه ماهیان زبحر بود ... چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
قرابه ایست پر از رنج و نام او جسمست ... بسنگ بر بزنید و تمام برهانید
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی ... زدشمنی قفصم بشکنید و بدرانید☆

۹۲۷

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید ... حدیث خوبیٔ آن یار دلربا گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان ... خدای داند کو با هوا چها گوید!
چنار فهم کند اندکی ز سوز[5] چمن ... دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید
بپرسم از گل کان حسن از که دزدیدی؟ ... ز شرم سست بخندد، ولی کجا گوید؟!
اگرچه مست بود گل خراب نیست چو من ... که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو رازها طلبی در میان مستان رو ... که راز را سر سرمست بی حیا گوید[6]
که باده دختر کرمست و خاندان کرم ... دهان کیسه گشادست و از سخا گوید
خصوص بادهٔ عرشی ز ذوالجلال کریم ... سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز شیر دانهٔ عارف[7] بجوشد آن شیره[8] ... ز قعر خم تن او ترا صلا گوید
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد ... ز سینه چشمهٔ جاریش ماجرا گوید
چو مست تر شود آن روح خرقه[9] باز شود ... کلاه و سر بنهد ترك این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی وار ... دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد ... که مس بد نخورد[10] آنچ کیمیا گوید
خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق ... مگر که مدح ترا شمس دین ما گوید☆

۱ــ فد : مق : نوشتست ۲ــ فد ، چت ، قح ، خب : ز خون من که اگر عاشقید ۳ــ فد : چو
۴ــ خب ، فد ، چت : که عشق مرکب *ــ قو ، عد : ندارد و جز مق دربقیهٔ نسخ مکرراست . ۵ــ فد ، چت : راز
۶ــ قح : این بیت را ندارد . ۷ــ خب : دایهٔ عارف ۸ــ فد : باده ۹ــ فد ، چت : روح وخرقه
۱۰ــ فد : غیر مس نخورد **ــ قو ، عد : ندارد

۹۲۸

هزار جان مقدّس فدای روی تو باد   که درجهان چو تو خوبی کسی ندید ونزاد

هزار رحمت دیگر نثار[1] آن عاشق   که او بدام هوای[2] چو تو شهی افتاد

زصورت تو حکایت کنند یا زصفت   که هر یکی ز یکی خوبتر زهی[3] بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر   ز سحر چشم خوشت[4] ان همه گره بگشاد

بلند بین ز تو گشتست هر دو دیدهٔ عشق   ببین تو قوّت شاگرد وحکمت استاد

نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت   یکی خراب ویکی مست و آن دگر دلشاد

بحکم تست[5] بگریانی و بخندانی   همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد

بباد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم[6]   تراست جمله ولایت، تراست جمله مُراد

کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر[7]؟!   بهار را ز چمن پرس وسنبل و شمشاد

درخت را ز برون سوی باد گرداند   درخت دلرا باد اندرونست[8] یعنی یاد

بزیر سایهٔ زلفت دلم چه خوش خفته ست!   خراب ومست ولطیف وخوش و کش و آزاد

چو غیرت تو دلم را زخواب بجهانید[9]   خمار خیزد و فریاد در دهد، فریاد

ولی چو مست کنی مر مرا غلط گردم   گمان برم که امیرم، چرا شوم منقاد؟!

بوقت درد[10] بگوییم کای تو وهمه تو   چو درد رفت حجابی میان[11] ما بنهاد(۱)

درآن زمان که کند عقل عاقبت بینی   ندا زعشق براید که هرچ بادا باد*

۹۲۹

زعشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد   هرانکه توبه کند توبه اش قبول مباد

هزار شکر وهزاران سپاس یزدان را   که عشق تو بجهان پر و بال باز گشاد

در آرزوی صباح جمال تو عمری   جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد

۱ــ عد : ازان   ۲ــ فذ ، عد : دام وهوای   ۳ــ فذ : خوشترست زهی   ٤ــ فذ : زچشم جادوی تو

۵ــ فذ : بدست تست   ٦ــ فذ : بباد سبز شویم و بباد زرد شویم   ۷ــ فذ : جز اثری   ۸ــ عد : اندروست

۹ــ فذ : بجهاند   ۱۰ــ فذ : مرگ   ۱۱ــ عد : بیان   *ــ چت ، قو ، مق : ندارد . ترتیب ابیات در(فذ) مشوش‌است .

---

(۱) ــ ناظراست بمضمون‌آیهٔ شریفه : فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ . قرآن کریم ، ۶۵/۲۹

برادری بنمودی ، شهنشهی کردی چه داد ماند که آن ، حسن و خوبی تو نداد؟!
شنیده ایم که یوسف نخفت شب ده سال برادران را از حق بخواست آن شه‌زاد
که ای خدای ، اگر عفوشان کنی کردی و گرنه درفکنم صد فغان درین بنیاد
مگیر ، یارب ، ازیشان که بس پشیمانند ازان گناه کزیشان بناگهان افتاد
دو پای یوسف آماس کرد از شب خیز بدرد آمد چشمش ز گریه و فریاد
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد که بحر لطف بجوشید و بندها بگشاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان پیمبرید و رسولید و سرور عبّاد[1]
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را که خلق را برهانند از عذاب و فساد
کنند کار کسی را[2] تمام و برگذرند که جز خدای نداند ، زهی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار ایلیاس[3] در خشکی برای گمرشدگان می کنند استعداد
دهند گنج روان و برند رنج روان دهند خلعت اطلس برون کنند لُباد
بس است ، باقی این را بگویمت فردا شب ارچه ماه بود نیست بی‌ظلام وسواد *

۹۳۰

سپاس و شکر خدارا که بندها بگشاد میان بشکر چو بستیم بند ما بگشاد
بجان رسید فلک از دعا و نالهٔ من فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینهٔ ما سوخت در وفا جُستن ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد
پس دریچهٔ دل صد دِرِ نهانی بود که بسته بود خدا ، بندهٔ خدا بگشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
«اَلَسْتُ(۱)» گفت حق و جانها «بَلی(۱)» گفتند برای صدق «بَلی» حق ره بلا بگشاد **

۹۳۱

مها بَدِلْ نظری کن که دل ترا دارد بروز و شب بمراعاتت اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد دلی کچون تو دلارام خوش‌لقا دارد

۱ـ چت : زهّاد ۲ـ خب : کسان را ۳ـ وایلیاس *ـ قو ، مق ، عد : ندارد **ـ قو ، مق ، عد : ندارد

---

(۱)ـ اشاره‌است بآیهٔ شریفه : اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالُوا بَلٰی . قرآن کریم ، ۱۷۲/۷

ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود   چرا دلیر نباشد ؟! حذر چرا دارد؟!
ز بهر شادیْ تست ار دلم غمی دارد   ز دست و کیسهٔ تست ار کفم سخا دارد
خیال خوب تو چون وحشیان زمن برمد   که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
مرا وصد چو مرا آن خیال بی صورت   ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشد ؤ گوید   :«خنك کسی که ز زربفت و قبا دارد»
تنی که تابش خورشید جان برو آید   گمان مبر که سرسایهٔ هما دارد
بدانك موسی فرعون کُش درین شهرست   عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
همی رسد بعنانهای آسمان دستش   که اِصبع دل او خاتم وفا دارد
غمش جفا نکند ور کند حلالش باد   بهر چه آب کند تشنه صد رِضا دارد
فزون از آن نبود کش کُشد باستسقا   درآن زمان دل وجان عاشق سقا دارد
اگر صبا شکند یك دو شاخ اندر باغ   نه هرچ دارد آن باغ از صبا دارد؟!
شراب عشق چو خوردی شنو صلای کباب   ز مقبلی که دلش داغ انبیا دارد
زمین ببسته دهان تا سه مه ، که می داند ؟!   که هر زمین بدرون در نهان چها دارد!
بهار که بنماید زمین نیشکرت   از ان زمین که درون ماش و لوبیا دارد
چرا چو دال دُعا در دعا نمی خمد ؟!   کسی که از کرمش قبلهٔ دُعا دارد
چو پشت کرد بخورشید او نمازی نیست   ازانك سایهٔ خود پیش و مقتدا دارد
خموش کن ، خبر مَنْ صَمَتَ نَجا (١) بشنو   اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد*

٩٣٢

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد   که روز ١ و شب بمراعاتت اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد   کچون تو یارِ دلارام خوش لقا دارد
همی رسد بگریبان آسمان دستش   که او چو سایه ز ماهِ تو مقتدا دارد
بآفتابِ تو آنرا که پشت گرم شود   چرا دلیر نباشد ؟! حذر چرا دارد؟!
چرا بپنجه کمرگاهِ کوه را نکشد   کسی که زاطلسِ عشق خوشت قبا دارد

---

*ــ عد ، مق ، قو : ندارد   ١ــ عد ، خب : بروز

(١)ــ احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص٢١٩

تو خود جفا نکنی ور کنی جفا بر دل — بکن بکن که بکردار تو رضا دارد
چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف — که او طراوت آب و دم صبا دارد
در آتش غم تو همچو عودْ عطّاریست — دل شریف که او داغ انبیا دارد
خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش — برون گفت سخنهای جانفزا دارد*

۹۳۳

میان باغ گل سرخ های و هو[۱] دارد — که بو کنید دهان مرا، چه بو دارد!
بباغ خود همه مستند لیك نی چون گل — که هریکی بقدح خورد واو سبو دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب — خنك مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل — کسی که ساقیٔ باقیِ ماه رو دارد؟!
بباغ جمله شراب خدای می نوشند — درآن میانه کسی[۲] نیست کو گلو دارد
عجایبند درختانش، بکر و آبستن — چو مریمی که نه معشوقه ونه شو دارد
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست — چه عشق دارد بلاما! چه جست وجو دارد!
وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست — زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
چراست خار سلحدار وابر روی ترش؟ — ز رشك آنکه گل سرخ صد عدو دارد
چو آینه ست و ترازو خموش و گویا یار — ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد*

۹۳۴

میان باغ گل سرخ های هو[۳] دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیك نی چون گل — که هر یکی بقدح خورد واو سبو دارد
چو سال سال نشاطست و روزِ روزِ طرب — خنك مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل — کسی که ساقیٔ باقیّ ماه رو دارد؟!
هزار جان مقدّس فدای آن جانی — که او بمجلس ما امر «اشربوا(۱)» دارد

---

*ــ قو، قح، مق: ندارد وبیت ۱، ۲، ۳، ٤ با مختصر اختلاف درغزل شمارهٔ ۹۳۱ نیز آمده است. ۱ــ خب، قح: های هو
۲ــ فذ: یکی **ــ قو، مق، عد: ندارد ۳ــ فذ: های وهو

---

(۱) ــ اشربوا درقرآن کریم درموارد متعدد آمده است منجمله: کُلُوا وَاشْرَبُوا هَنِیئاً بِمَا کُنْتُمْ تَعْمَلُونَ. ۴۳/۷۷

سؤال کردم گل را که بر کی می‌خندی؟ — جواب داد بران زشت کو دو شو دارد

هزار بار خزان کرد نوبهار ترا — چه عشق دارد با ما! چه جست وجو دارد!

پیالهٔ بمن آورد گل که باده خوری؟ — خورم، چرا نخورم؟! بنده هم گلو دارد

چه حاجتست گلو بادهٔ خدایی را؟! — که ذرّه ذرّه همه نُقل و می از او دارد

عجب، که خارچه بد مست و تیز و رو ترشست! — ز رشك آنك گُل و لاله صد عدو دارد

بطور موسی بنگر که از شراب گزاف — دهان ندارد و اشکم چهار سو دارد

بمستیان درختان نگر بفصل بهار — شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد☆

۹۳۵

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد — که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد

چه ریش بر کنی از غصّه و پشیمانی؟! — چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد

بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش — که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد

وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر — ز تو گریزد آن ماه بر[1] اسد باشد

نه گوش تو سخن یار مهربان شنود — نه پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد

نشین بکشتی روح و بگیر دامن نوح — ببحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد

گذر ز ناز و ملولیی که ناز آن تو نیست — که آن[2] وظیفهٔ آن یار مه خد باشد

چه ظلم کردم[3] بر حسن او که مه گفتم! — صد آفتاب و فلك را برو حسد باشد

خموش باش و مگو، ریگ را شمار مکن — شمار چون کنی آنرا که بی عدد باشد؟!☆

۹۳۶

مرا عقیق تو باید، شکر چه سود کند؟! — مرا جمال تو باید، قمر چه سود کند؟!

چو مست چشم[4] تو نبود شراب را چه طرب — چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند؟!

مرا زکات تو باید خزینه را چکنم — مرا میان تو باید کمر چه سود کند؟!

چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار؟! — چو رفت سایهٔ سلطان حشر چه سود کند؟!

---

*ـ عد، قو، مق: ندارد. پاره از ابیات ومصاریع این غزل در غزل شمارهٔ ۹۳۳ نیز آمده است.　۱ـ فذ: ماه و بر

۲ـ خب، قح: این　۳ـ خب: گفتم　**ـ قو، مق، عد: ندارد　٤ـ فذ، چت: چشم مست

چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور؟! — چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند؟!
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود؟! — پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند[1]؟!
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی — دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند؟!
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند؟! — چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند؟!
چو زور وزهره نباشد سلاح واسب چه سود؟! — چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند؟!
چوروح من تو نباشی ز روح ریح چه سود؟! — بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند؟!
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر — عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند؟!
جهان مثال درختست برگ و میوه ز تست — چو برگ ومیوه نباشد شجر چه سود کند؟!
گذر کن از بشریت ، فرشته باش ، دلا — فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند؟!
خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست — چو مُخبِرش تو نباشی خبر چه سود کند؟!
ز شمس مفخر تبریز آنك نور نیافت — وجود تیرهٔ اورا دگر چه سود کند؟!*

۹۳۷

فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند — از آنك عشق تو بنیاد عافیت برکند
از آنك عشق نخواهد بجز خرابی کار — ازآنك عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه جای مال وچه نام نکو وحرمت و بوش؟! — چه خان ومان وسلامت چه اهل ویا[2] فرزند؟!
که جان عشق چون تیغ عشق برباید — هزار جان مقدّس بشکر آن بنهند
هوای عشق تو وآنگاه[3] خوف ویرانی؟! — تو کیسه بسته وآنگاه عشق آن لب قند؟!
سرك فروكش وكنج سلامتی بنشین — ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
برو ، زعشق نبردی تو بوی در همه عمر — نه عشق داری ، عقلیست این بخود خرسند
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بربودن — نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
در آمد آتش عشق وبسوخت هرچه جزاوست — چو جمله سوخته شد شادشین و خوش می‌خند
وخاصه عشق کسی کز الست تا بکنون — نبوده است چنو خود بحرمت پیوند[4]
اگر تو گویی دیدم ورا ، برای خدا — گشای دیدهٔ دیگر واین دو را بربند

۱- قد : این بیت پس از بیت (چو مست چشم تو ....) آمده است.
۳- قد ، مق : توآنگاه   ۴- چت : بحرمت وپیوند
*- قو ، عد ، مق : ندارد   ۲- چت : اهل یا

کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو　　بهر دو عالم دایم هلاك و کور شدند
اگر بدیدهٔ من غیر آن جمال آید　　بکنده باد مرا هر دو دیدها بکلند
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد　　کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند ؟!
دریغ پردهٔ هستی خدای برکندی　　چنانك آن در خیبر علیِ حیدر کند
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او　　هزار ساله از آن سو که گفته شد بزنند*

۹۳۸

سخن بنزد سخن دان بزرگوار بود　　زآسمان سخن آمد، سخن نه خوار بود
سخن چو نیك نگویی هزار نیست یکی　　سخن چو نیکو گویی[۱] یکی هزار بود
سخن ز پرده برون آید آنگهش بینی　　که او صفات خداوند کردگار بود
سخن چو روی نماید خدای رشك برد　　خنك کسی که بگفتار رازدار بود
زعرش تا بثری ذره ذرّه گویا اند　　که داند؟ آنك[۲] بادراك عرش وار بود
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند　　وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند　　بپیش لشکر پنهان چه کارزار بود!
چو پشّهٔ سر شاهی بَرد که نمرودست　　یقین شود که نهان در سلاحدار بود
چو یکسوارهٔ مه را سپر دو نیم شود　　سنان دیدهٔ احمد چه دلگذار بود!
تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی　　دهم بدست تو گردست[۳] دستیار بود[۴]*

۹۳۹

بپیش تو چه زند جان و جان کدام بود؟!　　که جان توی ودگر جمله نقش ونام بود
اگر چه ماه بده دست روی خود شوید　　چه زهره دارد کان چهره[۵] را غلام بود؟!
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است　　بدانك بی رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق که تا هر دو جان نیامیزد　　جدایست و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را گرانی نیست　　وگر گرانه نماید قصور جام بود

---

*– قح ، قو ، عد . ندارد　　۱– چت : نیك بکویی　　۲– فذ : که فرش دانك　　۳– فذ : دوست
۴– چت : این بیت را ندارد .　　**– قو ، مق ، عد : ندارد　　۵– فذ : روی

بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر — اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستیِ خودرا برو قوامی ده — که آن شراب قدیمست و با قوام بود
هزار جان طلبید و یکی بُبردم پیش — بگفت: «باقی» گفتم: «بهل که وام بود»
رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا — برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه بتاراج برد و خوش[1] قنقیست — سلامتی همه تاراج آن سلام بود
درون خانه بود نقشها نه آن[2] نقاش — بسوی بام نگر کان قمر ببام بود
رسید مژده، بشامست شمس تبریزی — چه صبحها که نماید! اگر بشام بود*

۹۴۰

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود — بسی بکردم لاحول و توبه، دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق ودست زنان — بسوخت عشق تو ناموس وشرم وهرچم بود
عفیف و زاهد و ثابت قدم بُدم چون کوه — کدام کوه که باد توش چو که نربود ؟!
اگر کَهم هم از آواز تو صدا دارم — وگر کَهم همه در آتش توم که دود[3]
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم — ز عشق این عدم آمد جهان جان بوجود[4]
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد — زهی عدم که چو آمد ازو وجود افزود
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین — کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان — مثال احمد مرسل میان گبر وجهود
ستایشت بحقیقت ستایش خویش است — که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی — روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست — مرا چه غم اگرم هست چشم خواب آلود ؟!**

۹۴۱

ز بعدِ خاک شدن یا زیان بود یا سود — بنقد خاک شوم، بنگرم چه خواهد بود[5]
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد — که راهِ بند شکستن خدایشان بنمود

۱ـ فذ، مق : برد خوش — ۲ـ خب، مق : نقشهای آن — *ـ تو، نج، عد : ندارد — ۳ـ چت : که دود
۴ـ خب : این بیت را ندارد. — **ـ تو، مق، عد : ندارد — ۵ـ فذ : خواهم

بامرِ «مُوتُوا مِن قَبلِ اَن تَمُوتُوا(۱)» ما کنیم همچو محمّد غزای نفس جُهود
جهود و مشرك و ترسا نتیجهٔ نفس است ز پُشك باشد دود خبیث نی از عود
شود دمی همه خاك و شود دمی همه آب شود دمی همه آتش ، شود دمی همه دود
شود دمی همه یار وشود دمی همه غار شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
بپیش خلق نشسته هزار نقش شود ولیك در نظر تو نه کم شود نه فزود
بپیش چشم محمّد بهشت و دوزخ عین بپیش چشم دگر کس مُستّر و مغمود
مذلّلست قطوف بهشت بر احمد که کرد دست دراز وازان بخواست ربود
که تادهد بصحابه ولیك آن بگداخت شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود(۲)*

۹٤۲

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد توهم بصلح گرایی[۱] اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری ترا بجان جویان که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
زعشق عاشقِ درویشْ خلق در عجبند که آنچ رشك شهانست او چرا خواهد؟!
عجب نباشد اگر مردهٔ بجوید جان ویا گیاه پژمردهٔ صبا خواهد
ویا دو دیدهٔ کور از خدا بصر جوید ویا گرسنهٔ ده سالهٔ نوا خواهد
همه دعا شده ام من زبس دعا کردن که هر که بیند رویم زمن دعا خواهد
ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم که چشم خیره کُشت بیندم غزا خواهد
اگر مرا بکشد هجر تو زمن بحلست اسیر کشته زغازی چه خونبها خواهد؟!
سلام و خدمت کردم بگفتیم: «چونی؟» چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چنان براید صورت که بست صورتگر چنان بود تن خسته کیش[۲] دوا خواهد
زآفتاب مزن گفت و گوی چون سایه زسایه ذرّه گریزد همه ضیا[۳] خواهد
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی که شمس گنبد خضرا ازو عطا[٤] خواهد**

*– قو ، عد ، مق : ندارد ۱ – فذ : درایی ۲– چت : که او ۳– فذ : صفا
٤– فذ ، چت : ضیا **– قو ، عد ، مق : ندارد

(۱) ــ احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۱٦
(۲) ــ مستفادست از مضمون روایت مفصلی که در مسند احمد طبع دار المعارف ، ج ٥ ، ص ۳۳۷٤ ذکر شده وعبارت ذیل ازآنجا نقل می‌شود :
«قَالُوا یا رَسُولَ اللهِ رَأَیناكَ تَناوَلتَ شَیْئاً فِي مَقامِكَ هٰذا ثُمَّ رَأَیْناكَ تَکَعْکَعْتَ قالَ رَأَیْتُ الْجَنَّةَ فَتَناوَلْتُ مِنْها عُنْقُوداً»

۹۴۳

نماز شام چو خورشید در غروب آید ببندد این ره حس ، راه غیب بگشاید
بپیش درکند ارواح را فرشتهٔ خواب بشیوهٔ گله بانی که گله را پاید
بلا مکان بسوی مرغزار روحانی چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید !
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح چو خواب نقش جهان را ازو فرو ساید
هماره گویی جان خود مقیم آنجا بود نه یاد این کند و نی ملالش افزاید
ز بار و رخت که اینجا بران[1] همی لرزید دلش چنان برهد که غمیش نگزاید[2]*

۹۴۴

بباغ بلبل ازاین پس نوای ما گوید حدیث عشق[3] شکرریز جان فزا گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد ز لاله زار و زنسرین و گل چرا گوید؟!
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند رها کند سر چشمه حدیث پا گوید
که پاره پاره بتدریج ذره که گردد فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید
کهی که ذره بود پیش او دو صد که قاف دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او بسر بیاید و لبیك را دو تا گوید
بحق گلشن اقبال کندرو مستی چو گل خموش ! که تا بلبلت ثنا گوید*

۹۴۵

ندا رسید بجانها که چند می پایید ؟! بسوی خانهٔ اصلی خویش باز آیید
چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماست بکوه قاف بپرید خوش چو عنقایید
ز آب و گل چو چنین کنده ایست برپاتان بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشایید
سفر کنید ازین غربت و بخانه روید ازین فراق ملولیم ، عزم فرمایید
بدوغ گنده و آب چه و بیابانها حیات خویش بیهوده چند فرسایید ؟!
خدای پر شمارا ز جهد ساخته است چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید

۱– چت : بدان ۲– خب ، فذ : نگراید *– قو ، عد ، مق : ندارد ۳– چت : بار
**– قو ، قح ، عد : ندارد

بکاهلی پر و بـال امیـد می پوسد — چو پر و بال بریزد دگر چه را شایید؟!
ازین خلاص ملولید و قعر این[۱] چه نی — هلا ، مبارك ، در قعر چاه می پایید
ندای فَاعْتَبِرُوا بشنوید اُولُوا الاَبْصار[(۱)]! — نه کودکیت ، سر آستین چه می‌خایید ؟!
خود اعتبار چه باشد بجز زجو جستن ؟! — هلا ، زجو بجهید آن طرف جو برنایید
درون هاون شهوت چه آب می کوبید! — چو آبتان نبود باد لاف پیمایید
حطام خواند خدا این حشیش دنیارا[(۲)] — درین حشیش چو حیوان چه ژاژ می خایید[۲]؟!
هلا ، که باده بیامد ، زخم برون آیید — پی قطایف و پالوده تن بپالایید[۳]
هلا ، که شاهد جان آینه همی جوید — بصیقل آینه‌ها را ز زنگ بزدایید
نمی هلند که مخلص بگویم اینها را — ز اصل چشمه بجویید آن جو جویایید*

۹٤٦

میان باغ گل سرخ های و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
پیالهٔ بمن آورد لاله ، که بخوری[٤]؟ — خورم ، چرا نخورم ؟! بنده هم گلو دارد
گلو چه حاجت ؟! می نوش بی گلو و دهان — رحیق غیب که طعم سقاهمو[(۳)] دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب — خنك مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل ؟! — کسی که ساقی باقیٔ ماه‌رو دارد
بآفتاب جلالت که ذره ذرهٔ عشق — نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
سؤال کردم از گل[٥] که بر که می خندی ؟ — جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد

۱ـ قد ، ملولید از بن ۲ـ قد : می‌لایید ۳ـ چت : مپالایید *ـ قو ، عد ، مق : ندارد
٤ـ قد : گل که باده خوری ! ٥ـ قد : گل را

---

(۱)ـ مقتبس است از آیهٔ شریفه : فَاعْتَبِرُوا یا اُولِي الاَبْصارِ . قرآن کریم ، ۲/٥۹

(۲)ـ ناظر است بآیهٔ شریفه : اِعْلَمُوا اَنَّما الحَیوةُ الدُّنْیا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ زِینَةٌ وَ تَفاخُرٌ بَیْنَکُمْ وَ تَکاثُرٌ فِي الاَمْوالِ وَ الاَوْلادِ کَمَثَلِ غَیْثٍ اَعْجَبَ الکُفّارَ نَباتُهُ ثُمَّ یَهِیجُ فَتَراهُ مُصْفَرّاً ثُمَّ یَکُونُ حُطاماً . قرآن کریم ، ۲۰/٥۷

(۳)ـ اشاره است بآیهٔ شریفه : وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً . قرآن کریم ، ۲۱/۷٦

غلام کور که اورا دو خواجه می باید		چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد

سؤال کردم از خار کین سلاح تو چیست ؟		جواب داد که گلزار صد عدو دارد

هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست		چه عشق دارد! با ما چه جست وجو دارد!

ز شمس مفخر تبریز پرس کین از چیست ؟		وگرچه دفع دهد دم مخور که او دارد☆

۹۴۷

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد		که شب ببخشد[۱] آن بدر بدرهٔ بی حد

بآسمان جهان هر شبی فرود آید		برای هر متظلّم سیاه فضل احد(۱)

خدای گفت «قُمِ اللَّیْل(۲)» واز گزاف نگفت		زشب رویست فرو قدّ زهره و فرقد

زدود شب پزی ای خام ز آتش موسی		مدادِ شب دهد آن خامه را ز علم مدد

بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون		شبست خلوت توحید و روز شرك وعدد[۲]

شبست لیلی و روزست در پیش مجنون		که نور عقل سحر را بجعد خویش کشد[۳]

بدانك آب حیات اندرون تاریکیست(۳)		چه ماهیی که ره آب بستهٔ بر خود ؟!

بدیبهٔ سیه این کعبه را لباسی ساخت		که اوست پشت مطیعان واوستشان مسند

درون کعبهٔ شب یك نماز صد باشد		ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد

شکست جمله بتانرا شب و بماند خدا		که نیست در کرم اورا قرین و کفو احد(٤)

خمش که شعر کسادست وجهل از آن اکسد		چه زاهدی تو! درین علم ودرتو علم ازهد☆

---

*ـ عد ، قو ، مق ، قح : ندارد . پارهٔ از ابیات این غزل درغزل شمارهٔ ۹۳۳ و ۹۳٤ نیز آمده است .	۱ ـ فذ : نخسپد

۲ـ فذ : شرك عدد	۳ـ خب : این بیت را ندارد .	**ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد

---

(۱) ـ ظاهراً اشاره است بحدیث ذیل : اِنَّ اللّهَ تعالٰی یُمْهِلُ حَتّٰی اِذٰا کانَ ثُلْثُ اللَّیْلِ الآخِرُ نَزَلَ اِلَی سَماءِ الدُّنْیٰا فَنادٰی هَلْ مِنْ مُسْتَغْفِرٍ ، هَلْ مِنْ تائِبٍ ، هَلْ مِنْ سائِلٍ ، هَلْ مِنْ داعٍ حَتّٰی یَنْفَجِرُ الْفَجْرُ .
(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۲۰۵)

(۲) ـ قرآن کریم ، ۲/۷۳

(۳) ـ که بدین راه در بدی نیکی است		آب حیوان درون تاریکی است	(حدیقه سنایی)

(٤) ـ اقتباس است از آیهٔ شریفه : وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ . قرآن کریم ، ٤/۱۱۲

۹۴۸

کسی خراب خرابات و مست مَی باشد   ازو عمارت ایمان و خیر کی باشد؟!
یکی وجود چو آتش بود، نباشد آب   محال باشد یك مه بهار و دی باشد
منم خراب خرابات و مستِ طاعت حق   درون شهر معظّم ز نیك و بی باشد
عمارتیست خراباتیان شهر مرا   که خانهاش نهان در زمین چو ری باشد
شکوفهاست درختان زهد را ز شراب   نه آن شراب که اشکوفهش قی باشد[1]
چو هست ونیست مرا دید چشم معتزلی   بگفت: «دیدم معدوم را که شی باشد»
بسایها و بخورشید شمس تبریزی   که بی مکان و زمان آفتاب وفی[2] باشد*

۹۴۹

مرا وصال تو باید، صبا چه سود کند؟!   چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند؟!
ایا بتان شکرلب، چو روی شه دیدم   مرا جمال و کمال شما چه سود کند؟!
دلم نماند و گدازید چون شکر در آب   جمال ماه[3]رخ دلربا چه سود کند؟!
فلك بُبست میان مرا ز فضل کمر   ولیك بی شه شُهره قبا چه سود کند؟!
هزار حیله کنم من دغا[4] و شیوهٔ عشق   چو شه حریف نباشد دغا چه سود کند؟!
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست   مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند؟!
سقا و آب برای حرارت جگرست   جگرچوخون شد، ای‌دل، سقا چه سود کند؟!
فلك بناله شد از بس دعا و زاری من   چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند؟!
مگو چنین تو چه دانی بلاُدریست نهان   خدای داند و بس کین بلا چه سود کند؟!
چو خونبهای تو، ای دل، هوای عشق ویست   مگو که: «کشته شدم خونبها چه سود کند؟!»
تو هان و هان بدل ودیده خاك این ره شو   چو خاك باشی باید علا چه سود کند؟!
دران فلك که شعاعات آفتاب دلست   هزار سایه وظلّ هما چه سود کند؟!
هما و سایه‌اش آنجا چو ظلمتی باشد   ز نورْ ظلمتْ غیر فنا چه سود کند؟!
دلا، تو چند زنی لاف از وفاداری؟!   برو ببحر وفا، این وفا چه سود کند؟!

۱– چت، خب: می   ۲– چت: آفتاب فی   *– قو، قح، عد، مق: ندارد   ۳– خب: جمال وماه   ۴– خب: دعا

صفای باقی باید که بر رخت تابد | تو جند ره زده گیر، این صفا چه سود کند ؟!
چو کبر را بگذاری صفا ز حق[1] یابی | بدانی آنکه کین[2] کبریا چه سود کند ؟!
برو بنزد خداوند ، شمس تبریزی | فقیر او شو ، جانا ، غنا چه سود کند؟![3]*

۹۵۰

سپاس آن عدمی را که هست ما بربود | ز عشق آن عدم آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم[4] گردد | زهی عدم که چو آمد ازو وجود فزود
بسالها بربودم من از عدم هستی | عدم بیك نظر آن جمله را ز من بربود
رهد زخویش وزپیش وزجان مرگ اندیش | رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و زبود
که وجود چو کاهست پیش باد عدم | کدام کوه که اورا عدم چو که نربود ؟!
وجود چیست؟وعدم چیست ؟ کاه و که چه بود؟ | شه ای عبارت از در[5] برون ز بام فرود*

۹۵۱

هران نوی که رسد سوی تو قدید شود | چو آب پاك که در تن رود پلید شود
ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم ازوست | که بایزید ازین شیر دان یزید شود
مرید خواند خداوند دیو وسوسه را | که هر که خورد دم او چو او مرید(۱)شود
چو مشرقست وچو مغرب مثال این دو جهان | بدین قریب شود مرد ، زان بعید(۲)شود
هران دلی که بشورید و قی شدش آن شیر | ز شورش و قیء آن شیر بوسعید شود
هرآنك صدر رها کرد وخاك این در شد | هزار قفل گران را دلش کلید شود

۱ــ چت : صفای حق ۲ــ فد : کان ۳ــ فد : این بیت پس از بیت (توهان وهان ...) آمده است .
*ــ تو ، قبح ، مق ، عد : ندارد ٤ــ فد : کُم ٥ــ چت : ازین در **ــ تو ، نح ، مق ، عد : ندارد

(۱) ــ مقتبس است از : وَ یَتَّبِعُ کُلَّ شَیْطانٍ مَرِیدٍ . کُتِبَ عَلَیْهِ اَنَّهُ مَنْ تَوَلّاهُ فَاِنَّهُ یُضِلُّهُ وَ یَهْدِیهِ اِلی عَذابِ السَّعِیرِ . قرآن کریم ، ۲۲/۳، ٤

(۲)ــ مستفاد است از مضمون روایت : اِنَّ الدُّنْیا وَ الآخِرَةَ عَدُوّانِ مُتَفاوِتانِ وَسَبِیلانِ مُخْتَلِفانِ فَمَنْ اَحَبَّ الدُّنْیا وَ تَوَلّاها اَبْغَضَ الاٰخِرَةَ وَعاداها وَ هُما بِمَنْزِلَةِ الْمَشْرِقِ وَ الْمَغْرِبِ وَماشٍ بَیْنَهُما کُلَّما قَرُبَ مِنْ واحِدٍ بَعُدَ مِنَ الآخَرِ وَ هُما بَعْدُ ضَرَّتانِ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران، ص۱۲۱)

تُرش تُرش تو بخسرو مگو که: «شیرین کو؟» — پدید آید چون خواجه ناپدید شود
چو غوره رست زخامیْ خویش شد [1] شیرین — چو ماهِ روزه بپایان رسید عید شود
خموش، آینه منمای در [2] ولایت زنگ — نُما بقیصر رومش که تا مُرید شود*

۹۵۲

زشمس دین طرب نوبهار باز آید — نشاط بُلبُله و سبزه زار باز آید
کرانه کرد دلم از نبیذ و از ساقی [3] — چو وصل او بگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکارِ باز پرید — خنک زمانی کو از شکار باز آید
بگردد این رخ زردم چو صد هزار نگار — ز طبل دعوت من گر نگار باز آید
چو ملك حسن بروی مهم قرار گرفت — بود که سوی دلم زو قرار باز آید
چو خار خار دلم می‌نشیند از هوسش — که گلشنش بِر این خار خار باز آید
چو [4] مهرها که شود محو نطع آن گوهر — دغای عشق چو خانهٔ قِمار باز آید
ز مستی‌اش چه گمان بردمی که بعداز می — ز هجر عربده کن آن خمار بازآید؟!
ازین خمار مرا نیست غم اگر روزی — بدستم آن قدح پرشرار باز آید
هزار چشمهٔ حیوان چه در شمار آید؟! — اگر ازو لُطفِ بی شمار باز آید
سؤال کردم رخ را که چند زر باشی؟ — که جان من ززریْ تو نزار باز آید
مرا جواب چو زر داد، من زرم دایم — مگر که سیمبر خوش عیار [5] باز آید
بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان — چه عذر آری چون آن عذار بازآید؟
من آن ندانم، دانم که آه از [6] تبریز — کز آتشش ز دلم الغفار بازآید**

۹۵۳

سپیده دم بدمید و سپیده می‌ساید — که وِیْس روز رخ خویش را بیاراید
غلام روز دلم کو بجای صد سالست — سپیده چهرهٔ دلرا بکار می‌ناید
سپیدی [7] رخ این دل سپیدها بخشد — که طاس چرخ حواشیش را نپیماید [8]

۱– چت: نك　۲– فذ: منما تودر　*– قو، قح، مق، عد: ندارد　۳– خب: آن ساقی　۴– ظ: چه
۵– چت: عذار　**– قو، قح، مق، عد: ندارد　۶– فذ: آن　۷– چت سپیدهٔ　۸– فذ: بپیماید

سپیده را چو فرو شست شب بآب سیاه — رخ عجوزهٔ دنیا ببین چه را شاید؟!
بده عجوزهٔ زرّاق را هزار طلاق — دم عجوزه جوانیست را بفرساید
بران تو دیو ز خود پیش ازآنك دیو شوی — و گر نه من خمشم عن قریب بنماید ☆

۹۵٤

فزود آتش من آب را خبر ببرید — اسیر می بردم غم ز کافرم بخرید
خدای داد شمارا یکی نظر که مپرس! — اگرچه زان نظر این دم بسکر بی خبرید
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود — هزار جامه ز درد و دریغ و غم[1] بدرید
ز دیده موی برست از دقیقه بینیها — چرا بموی و بروی خوشش نمی نگرید
ز حرص خواجگی ازبندگی چه محرومید! — ز[2]غورها همه پختید[3] یا که کور و کرید؟
در آشنا عجمی وار منگرید چنین — فرشته اید بمعنی اگر بتن بشرید
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید — برای خدمتتان لیك در ره و سفرید
همی پرد بسوی آسمان روان شما — اگرچه زیر لحافید و هیچ می نپرید
همی چرد همه اجزای جان بروض صفات — ازان ریاض که رستید چون ازان نچرید؟!
درخت مایه ازان یافت، سبز[4] و تر زان شد — زبون مایه چرایید چونك شیر نرید؟!
هزار گونه کجا خستتان[5] بزیر سجود — کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید؟!
هزار حرف بیگار[6] گفتم و مقصود — بهر دمی ز شما خفیه تر، چه بی هنرید؟!
هنر چو بی هنری آمد اندرین درگاه — هنر وران! ز چه شادیت؟! چون نه زین نفرید
همه حیات درینست کاذبحوا بقرة(۱) — چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید؟!
هزار شیر ترا بنده اند چه بود گاو؟! — هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید؟!
چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر — اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید؟
کجا بلاغت ماه وکجا خیال سیاه! — بمقنعه بمنازید چون کلاه ورید
بیافت کوزهٔ زرّین وآب بی حد، خورد — خموش باش که تا زاب هم شکم ندرید ☆

---

*ـ قو، فج، عه، مق: ندارد — ۱ـ فد: هم — ۲ـ خب: چو — ۳ـ فد: پختند — ٤ـ خب: یافت وسبز
۵ـ فد، خب: جستتان — ٦ـ خب: پی کار. فد: بیکبار — **ـ قو، مق، فج، عه: ندارد

---

(۱) ـ ناظراست بآیهٔ شریفه: إنَّ اللهَ یأمُرُکُمْ أنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً. قرآن کریم، ٦۷/۲

۹۵۵

سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید ‌ ‌ ‌ سلام گرد جهان گشت جز[1] تو نپسندید
بگرد بام تو گردان کبوتران سلام ‌ ‌ ‌ که بی پناه تو کس را نشاید آرامید
چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی ‌ ‌ ‌ زغیر تو بکجا باشدش امید[2] مرید[3] ؟!
بهر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر ‌ ‌ ‌ بدانکه از طمع خام سوی[4] دام پرید
تو آب کوثری و سوخته بتو آید[5] ‌ ‌ ‌ برویدش سپس سوز پر و بال جدید[6]☆(۱)

۹۵۶

ز جان سوخته‌ام خلق را حذار کنید ‌ ‌ ‌ که الله الله ، زاتش رُخان فرار کنید
که آتش رُخشان خاصیت چنین دارد ‌ ‌ ‌ که هر قرار که دارید بی قرار کنید
دلی که کاهل گردد نداش می آید ‌ ‌ ‌ که زنده است سلیمان عشق کار کنید
مباش کاهل کین قافله روانه شدست ‌ ‌ ‌ ز قافله بممانید و زود بار کنید
چهار پای طبایع نکوبد این ره را ‌ ‌ ‌ بترکِ خاک وهواها وآب ونار کنید
غنیست چشم من از سرمهٔ سپاهانی ‌ ‌ ‌ ز خاکِ تبریز اورا مگر نثار کنید
بزرگی از شهِ ارواح شمس تبریزیست ‌ ‌ ‌ وجودها پی این کبریا صغار کنید☆

۹۵۷

هزار جان مقدّس فدای روی تو باد ‌ ‌ ‌ که در جهان چو تو خوبی کسی ندید ونزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق ‌ ‌ ‌ که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت؟ ‌ ‌ ‌ که هر یکی زیکی خوشترست زهی بنیاد!
دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر ‌ ‌ ‌ ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد

۱- قد : گشت وجز ‌ ‌ ۲- چت : امیدی ‌ ‌ ۳- خب : مزید . قد : پرید ‌ ‌ ۴- چت متن : گرد
۵- قد : پدید آید ‌ ‌ ۶- خب : حدید ‌ ‌ *- قو ، قح ، عد ، مق : ندارد ‌ ‌ **- قو ، قح ، مق ، عد : ندارد

---

(۱) ـ مستفادست از مضمون حدیث ذیل : سَيَخْرُجُ نَاسٌ مِنَ النَّارِ قَدِ احْتَرَقُوا وَ كَانُوا مِثْلَ الْحُمَمِ ثُمَّ لَا يَزَالُ أَهْلُ الْجَنَّةِ يَرُشُّونَ عَلَيْهِمُ الْمَاءَ حَتَّى يَنْبُتُونَ نَبَاتَ الْغُثَاءِ فِي السَّيْلِ .

(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص ۶۰)

بلند بین زتو گشتشت هر دو دیدهٔ عشق   ببین تو قوّت شاگرد و حکمت استاد
نشسته ایم ، دل و عشق و کالبد پیشت   یکی خراب و یکی مست وآن دگر دلشاد
بحکم تست بخندانی و بگریانی   همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
بباد زرد شویم و بباد سبز شویم[1]   تراست جمله ولایت ، تراست جمله مراد
کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری ؟!   بهار را زچمن پرس و سنبل و[2]شمشاد*

۹۵۸

کدام لب که ازو بوی جان نمی آید ؟!   کدام دل که درو آن نشان نمی آید؟!
مثال اُشتر هر ذرّهٔ چه می خاید ؟   اگر نواله ازآن شهره خوان نمی آید
سگان طمع چپ و راست از چه می پویند ؟!   چو بوی قلیه ازان دیگدان نمی آید
چراست پنجهٔ شیران چو برگ گل لرزان ؟   اگر زغیب بدلها سنان نمی آید
هزار برّه و گرگ از چه روی هم علفند ؟   بجان چو هیبت وبانگ شبان نمی آید
برون گوش دو صد نعره جان همی شنود   تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید
درین جهان کهن جان نو چرا روید ؟!   چو هردمی مددی زان جهان نمی آید
بدست خویش تو در چشم می‌فشانی خاك   نه انکه صورت نو نو عیان نمی آید
شکسته قرن نگر صد هزار ذو القرنین   قرین بسیست که صاحب قران نمی آید
دهان و دست بآب وفا کی می شوید ؟!   که دم دمش می جان در دهان نمی آید
دو سه قدم بسوی باغ عشق کس ننهاد   که صد سلامش از آن باغبان نمی آید
ورای عشق هزاران هزار اُیوان هست   زعزّت و عظمت در گمان نمی آید
بهر دمی زدرونت ستارهٔ تابد   که هین ، مگو کاثری زاسمان نمی آید
دهان ببند و دهان آفرین کند شرحش   بصورتی که ترا در زبان نمی آید**

۹۵۹

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد   نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر بآب ریاضت برآوری غسلی   همه کدورت دل را صفا توانی کرد

۱ــ چت : بباد عشق تو زردیم وهم بدان سبزیم   ۲ــ چت : پرس وزگل و   *ــ تنها (فذ ، چت) دارد . همهٔ ابیات این غزل در غزل شمارهٔ ۹۲۸ بامختصر اختلاف موجود است .   **ــ تنها (فذ ، خب) دارد .

ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی نزول در حرم کبریا توانی کرد
درون بحر معانیْ لا، نه آن گهری که قدر و قیمت خودرا بها توانی کرد
بهمّت ار نشوی در مقام خاک مقیم مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
اگر بجیب تفکّر فرو بری سر خویش گذشته های قضا را ادا توانی کرد
ولیکن این صفت ره روان چالاکست تو نازنین جهانی، کجا توانی کرد؟!
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست نه رنگ و بوی جهانرا رها توانی کرد
تو رستم دل و جانی و سرور مردان اگر بنفس لئیمت غزا توانی کرد
مگر که درد غم عشق سر زند در تو بدرد او غم دل را دوا توانی کرد
ز خار چون و چرا این زمان چو درگذری بباغ جنّت وصلش چرا توانی کرد
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نهٔ ز جان تو میل بسوی هما توانی کرد
همای سایهٔ دولت چو شمس تبریزیست نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد*

۹۶۰

بحارسان نکو روی من خطاب کنید که چشم بدرا از یوسفان بخواب کنید
گهی بخاطر بیگانگان سؤال دهید گهی دل همه را سخرهٔ جواب کنید
وچون شدند همه سخرهٔ سؤال و جواب شما بخلوت ساغر پراز شراب کنید
دلی که نیست در اندیشهٔ سؤال و جواب وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید
زنید خاک بچشمی که باد در سر اوست دو چشم آتشی حاسدان پرآب کنید
از آنکه هر که جز این آب زندگی باشد سراب مرگ بود، پشت بر سراب کنید
چو زندگیْ ابد هست اندر آب حیات بترک عمر بصد رنگ شیخ و شاب کنید
گداز عاشق در تاب عشق کی ماند؟! بخدمتی که شما از پی ثواب کنید
چو کفّ جود وسخاوت بلطف بگشاید نشاید اینکه شما قصّهٔ سحاب کنید
وگر ز تن حشم زنگبار خون آرد سپاه قیصر رومی! شما خراب کنید
بیک نظر چو بکرد او جهان جان معمور چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید؟!

*- تنها (فذ) دارد (بخط جدید).

که صد هزار امیرند پیش زنگ از روم   مخنثی چه بود ؟! فك آن رقاب کنید
لوای دولت مخدوم شمس دین آمد   گروه باز صفت ! قصد آن جناب کنید*

۹۶۱

جهان را بدیدم وفایی ندارد   جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین بالا تو منگر   که در اندرون بوریایی ندارد
بس ابله شتابان شده سوی دامش   چو کوری که در کف عصایی ندارد
بروگشته ترسان ، بروگشته لرزان   زهی علتی کان دوایی ندارد!
نموده جمالی ولی زیر چادر   عجوزی ، قبیحی ، لقایی ندارد
کسی سر نهد برفسونش که چون مار   ز عقل و ز دین دست وپایی ندارد
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت   ز جانان ره [1] جانفزایی ندارد
چه مردار مسی که مرد او ز مسی[2]!   که پنداشت کو کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی[3]   بجز درد و رنج و عنایی ندارد
چرا جان نکارد بدرگاه معشوق ؟!   عجب عشق خود اصطفایی ندارد؟!
چه شاهان که از عشق صدملك بردند!   که آن سلطنت منتهایی ندارد
چه تقصیر کردست این عشق باتو ؟!   که منکر شدی کو عطایی ندارد
بیك دردِسَر زو تو یارا کشیدی   چه ره دیدهٔ کان بلایی ندارد؟!
خمش کن ، نثارست برعاشقانش[4]   گهرها که هریك بهایی ندارد**

۹۶۲

سحر این دلمن زسودا چه میشد !   ازآن برق رخساو وسیما چه میشد !
ازان طلعت خوش وزان آب وآتش   ز فرق سر بنده تا پا چه میشد[5]؟
خدایا تو دانی که برما چه آمد !   خدایا تو دانی که مارا چه میشد !
ز ریحان و گلها که روید ز دلها   سراسرهمه دشت وصحرا چه میشد !

---

*- تنها (فذ) دارد بخطی شبیه بخط متن .   ۱- فذ : رهی   ۲- مق : مرد از مسی او
۳- مق : خیال او . چت : خیالِ   ٤- چت ، مق : عاشقان (؟)   **- تو ، قح ، عد : ندارد
٥- فذ : این بیت را ندارد .

زخورشید پرسی[1] که گردون چه سان بد؟ — زمه پرس باری که جوزا چه می‌شد!
زمعشوق اعظم بهر جان خرّم — بپستی چه آمد! ببالا چه می‌شد!
تعالی تقدّس چو بنمود خودرا — مقدّس دلی از تعالی چه می‌شد!
چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز — ببینا چه بخشید! و بینا چه می‌شد!*

۹۶۳

دلمن که باشد که ترا نباشد؟! — تن من کی باشد که فنا نباشد؟!
فلکش گرفتم، چو مهش گرفتم — چه زنند هر دو چو ضیا نباشد؟!
بدرون جنّت، بمیان نعمت — چه شکنجه باشد! چو لقا نباشد
چو تو عذر خواهی گنه و جفا را — چه کند جفاها که وفا[2] نباشد؟!
چو خطا تو گیری بعتاب کردن — چه کند دل وجان که خطا نباشد؟!
دو هزار دفتر چو بدرس گویم — نه فسرده باشم چو صفا نباشد؟!
سمنی نخندد شجری نرقصد — چمنی نبوید، چو صبا نباشد
تو بفقر اگر چه که برهنه گردی — چه غمست مه را که قبا نباشد؟!
چه عجب که جاهل ز دلست غافل[3] — ملکی و شاهی همه را نباشد
همه مجرمان را کرمش بخواند — چو بتوبه آیند و دعا نباشد
بگداز جان را، مه آسمان را — بخدا که چیزی چو خدا نباشد
چه کنی سری را که فنا بکوبد؟! — چه کنی زری را که ترا نباشد؟!
همه روز گویی: «چو گلست یارم» — چه کنی گلی را که بقا نباشد؟!
مگریز ای جان ز بلای جانان — که تو خام مانی چو بلا نباشد
چه خوشست شبها ز مهی که آن مه — همه روی باشد که قفا نباشد!
چه خوشست شاهی که غلام او شد! — چه خوشست یاری که جدا نباشد!
توخمش کن ای تن[4] که دلم بگوید — که حدیث دلرا من وما نباشد**

۱ــ چت : پرسد *ــ تنها (قذ، چت) دارد ۲ــ چت : جفا ۳ــ چت : فارغ
٤ــ مق : تو خموش ای تن **ــ قح ، قو ، عد : ندارد

۹۶٤

گفتم که: «ای جان» خود جان چه باشد؟! «ای درد و درمان» درمان چه باشد؟!
خواهم که سازم صد جان و دل را پیش تو قربان، قربان چه باشد؟!
ای نور رویت، ای بوی کویت اسرار ایمان، ایمان چه باشد؟!
گفتی: «گزیدی بر ما دکانی» بر بی‌گناهی[1] بهتان چه باشد؟!
اقبال پشت سجده کنانست ای بخت خندان، خندان چه باشد؟!
بگشای ای جان در بر ضعیفان بر رغم دربان، دربان چه باشد؟!
فرمود صوفی که: «آن نداری» باری، بپرسش که آن چه باشد؟!
با حسن رویت احسان کی جوید؟! خود پیش حسنت احسان چه باشد؟!
تو شیری و ما انبان حیله در پیش شیران انبان چه باشد؟!
بردار پرده از پیش دیده کوری شیطان، شیطان چه باشد؟!
بس خلق هستند کز دوست مستند هرگز ندانند که نان چه باشد ☆

۹٦۵

دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود چو رسد تیر غمزه‌ات همه قدها کمان شود[2]
چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود دل ما چون جهان شود،[3] همه دلها جهان شود
فتد آتش درین فلک که بنالد از آن ملک چو غم ودود عاشقان بسوی آسمان شود
نبود رشك عشق تو، بجهد خون عاشقان چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود
چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین! چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان شود!
ز خیال نگار من، چو بخندد بهار من رخ او گلفشان شود، نظرم گلستان شود
بفشان گل که گلشنی، همه را چشم روشنی بکرم گر نظر کنی چه شود؟ چه زیان شود؟
خوشم از سر بداده ام چو درختان بباد من که بباغ جمال تو نظرم باغبان شود

۱ـ چت: بر بی‌گناهان
*ـ تنها (فذ، چت) دارد.
۲ـ چت: این مصراع ومصراع اول بیت بعد را ندارد.
۳ـ فذ: چو جهان را تو دل دهی

چه عجب گر زمستیت خرف و سر گران شوم ؟!   چو درختی که میوه اش بپزد سر گران شود
چو بنفشه دوتا شدم ، چو سمن بی‌وفا شدم   که دل لالها سیه ز غم ارغوان شود
رخ یارم چو گلستان ، رخ زارم چو زعفران   رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان[1] شود
همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان   گل تو بهر بوسه اش همه شکل دهان شود
بوصال بهار او چو بخندد دل چمن   ز غم هجر جویها چو سرشکم روان شود
چو پرست از محبّتش دل آن عالم خلا !   که درختش ز شکر دوست سراسر زبان شود
چو سر ازخاک بر زنند ، ز درختان[2] ندا رسد   که تو هرچه نهان کنی همه روزی عیان شود
گل سوری گشاد رخ بلجاج گل سه تو   گل گفتش : «نمایمت چو گه امتحان شود»
زتک خاک دانها سوی بالا برآمده   که عنایت فتاده را بعلی نردبان شود
تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد   عجب این گرگ گرسنه رمه را چون شبان شود!
همه گرگان شبان شده ، همه دزدان چو پاسبان   چه برد دزد؟ عاشقا[3] ، چو خدا پاسبان شود
مشتاب ، ار چه باغ را ز کرم سفره سبز شد   بنشین منتظر دمی، که کنون وقت[4] خوان شود
ز رفیقان گلستان مرم از زخم خار بن   که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب[5]   جهت صدق طالبان خمشیها بیان شود*

۹۶۶

دیده خون گشت و خون[6] نمی خسبد   دل من از جنون نمی خسبد
مرغ و ماهی ز من شده خیره   کین، شب و روز چون نمی خسبد؟
پیش ازین در عجب همی بودم   کاسمان نگون نمی خسبد
آسمان خود کنون ز من خیره است   که چرا این زبون نمی خسبد؟
عشق بر من فسون اعظم خواند   جان شنید آن فسون ، نمی خسبد
این یقینم شدست پیش از مرگ   کز بدن جان برون نمی خسبد
هین ، خمش کن ، باصل راجع شو   دیدهٔ راجعون نمی خسبد**

۱ـ قذ : نظر تو چنان   ۲ـ قذ : بدرختان   ۳ـ قذ : عاشقان   ۴ـ قذ : هله تا وقت
۵ـ چت : نظر   *ـ قح ، عد : ندارد   ۶ـ قذ : گشت خون   **ـ قو ، قح : ندارد

۹۶۷

رسم نو بین که شهریار نهاد   قبله مان سوی شهریار نهاد
نقد عشّاق را عیار نبود   او زکان کرم عیار نهاد
گل صد برگ برگ عیش بساخت   روی سوی بنفشه زار نهاد
هر کرا چون بنفشه دید دوتا   کرد یکتا و در شمار نهاد
بی دلان را چو دل گرفت ببر   سرکشان را چو سر خمار نهاد
منتظر باش و چشم بردر دار   کو نظر را در انتظار نهاد
غم اورا کنار گیر که غم   روی بر روی غمگسار نهاد
کس چه داند که گلشن رخ او   بر دل بی دلم چه خار نهاد!
از دل بی دلم قرار مجوی   کندرو دردِ بی قرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند   چونك رو جانب شکار نهاد
آن زره موی درکمان زکمین   تیرهای زره گذار نهاد
خویشتن را چو درکنار گرفت   خلق را دور و برکنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید   آهشان را بس اعتبار نهاد
در عنایات خویششان بکشید   جرمشان را بجای کار(۱)نهاد
نور عُشّاق ، شمس تبریزی   نور در دیده شمس وار نهاد*

۹۶۸

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد   از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق   برد معشوق ناز و عاشق دَرد
این دو رنگ مخالف از یك هَجر   بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست   سرخی و فربهی عاشق سرد

---

*ـ قو ، قح ، مق : ندارد

---

(۱)ـ مستفاداست از مضمون آیهٔ : فَاُولٰئِكَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیّـٰاٰتِهِمْ حَسَنٰاتٍ ۷۰/۲۵

چونك معشوق نـاز آغـازید — ناز کش ، عاشقا ، مگیر نبرد
اَنَا كَالشَّوْكِ سَيِّدِيْ كَالْوَرْدْ — فَهُمَا اثْنانِ فِي الْحَقِيقَةِ فَرْد
انَّهُ الشَّمْسُ انَّني [1] كَالظِّلّ — مِنْهُ حَرُّ الْبَقَا وَمِنّي الْبَرْد
اِنَّ جالُوتَ بارَزَ الطّالُوت — اِنَّ داوُدَ قَدَّرُوا فِي السَّرْدْ(۱)
دل ز تن زاد لیك شاهِ تنست — همچنانك بزاید از زن مرد
باز در دل یکی دلیست نهان — چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گـرد از سوار بـود — اوست کین گرد را برقص آورد
نیست شطرنج تا تو فکر کنی — با توکّل بریز مهـره چو نرد [2]
شمس تبریز آفتـاب دلست — میوهای دل آن تفش [3] پرورد ☆

۹۶۹

سیبکی نیـم سرخ و نیمی زرد — زعفران لاله را حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق — نیمهٔ خنده بود و نیمی درد [4]
سست پایی ، بمانده بر جایی — پاك می‌کرد از رخ مه گرد
دست می‌کوفت نیز [5] می‌لافید — کین چنین صنعتی کسی ناورد
صعـوهٔ پـر شکستهٔ دیـدی — بیضهٔ چرخ زیر پر پرورد؟
بـاز شد خنـده‌خانـهٔ اینجـا — رو بجو یار خندهٔ ای مرد
ناز تا کی کنند این زشتان؟! — بازگونه همی رود این نرد
جفت و طاق از چه روی می بازند — چون ندانند جفت را از فرد؟!
بهل این تا بیار خویش رویم — آنك رویش هزار لاله و ورد ☆

۹۷۰

دیده‌ها شب فراز باید کـرد — روز شد دیده باز باید کرد
ترك ما هر طرف که مرکب راند — آن طرف تُرك تاز باید کرد

۲ـ چت ، مق : الشمس دانّی ۲ـ چت : مهرهٔ نرد ۳ـ چت : نفس *ـ قو ، قح ، عد : ندارد
٤ـ چت : زرد ٥ـ مق : تیز **ـ قو ، قح ، عد : ندارد . بیت اوّل ودوم این غزل شبیه است
ببیت اول و دوم غزل ۹٦۸ .

---

(۱) ـ مأخوذ است ازآیهٔ شریفه : أَنِ اعْمَلْ سابِغاتٍ وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ . قرآن کریم ، ۱۱/۳٤

مطبخ جان بسوی بی سوییست / پوز آنسو دراز باید کرد
چون چنین کان زر پدید آمد / خویش را جمله گاز باید کرد
جامهٔ عمر را زآب حیات / چون خضر خوش طراز باید کرد
چون غیورست آن نبات حیات / زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین نازنین بخانهٔ ماست / وقت نازست ، ناز باید کرد
با گل و خار ساختن مردیست / مرد را ساز ساز باید کرد
قبلهٔ روی او چو پیدا شد / کعبه‌ها را نماز باید کرد
سجده‌هایی که آن سری باشد / پیش آن سرفراز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود / خویشتن را ایاز باید کرد
چون حقیقت نهفته در خمشیست / ترك گفت مجاز باید کرد*

۹۷۱

عشق تو مست و کف زنانم کرد / مستم و بی خودم ، چه دانم کرد؟!
غوره بودم کنون شدم انگور / خویشتن را ترش نتانم کرد
شکرینست یار حلوایی / مشت حلوا درین دهانم کرد
تا گشاد او دکان حلوایی / خانه‌ام برد و بی دکانم کرد
خلق گوید : «چنان نمی باید» / من نبودم چنین[1] ، چنانم کرد
اولا خم شکست و سرکه بریخت / نوحه کردم که او زیانم کرد
صد خم می بجای آن یك خم / در خورم داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنهٔ خویش / پخته و سرخ رو چو نانم کرد
چون زلیخا زغم شدم من پیر / کرد یوسف دعا جوانم کرد
می پریدم زدست او چون تیر / دست در من زد و کمانم کرد
پر کنم شکر آسمان و زمین / چون زمین بودم آسمانم کرد
از ره کهکشان گذشت دلم / زان سوی کهکشان کشانم کرد

---

*ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ۱ ــ مق : چنان

نردبانها و بامها دیدم / فارغ از بام و نردبانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من / در جهان همچو جان نهانم کرد
چون مرا نرم یافت همچو زبان / چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبان متّصل بدل بودم / راز دل یك بیك بیانم کرد
چون زبانم گرفت خون ریزی / همچو شمشیر در میانم کرد
بس کن ای دل که در بیان ناید / آنچه آن یار مهربانم کرد*

۹۷۲

عاشقانی که با خبر میرند / پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند / لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونك در عاشقی حشر کردند / نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف / دور از ایشان کچون بشر میرند[1]
تو گمان می بری که شیران نیز / چون سگان از برون در میرند
بدود شاه جان باستقبال / چونك عشّاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید / چونك در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگرند / همه در عشق همدگر میرند
همه را آب عشق بر[2] جگر است / همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو درّ یتیم / نه بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلك پرّند / منکران در تك سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند / باقیان جمله کور و کر میرند
وانك شبها نخفته اند زبیم / جمله بی خوف و بی خطر میرند
وانك اینجا علف پرست بدند / گاو بودند و همچو خر میرند
وانك امروز آن نظر جستند / شاد وخندان در آن نظر میرند

*- قو ، قح ، عد : ندارد   ۱- قد : این بیت بر بیت سابق مقدمست .   ۲- قد : در

شاهشان بر کنار[1] لطف نهد　　نی چنین خوار ومختصر میرند
وانك اخلاق مصطفی جویند　　چون ابو بکر وچون عمر میرند
دور ازیشان فنا و مرگ ولیك　　این بتقدیر گفتم ار میرند*

۹۷۳

صوفیان در دمی دو عید کنند　　عنکبوتان مگس قدید کنند(۱)
شمعها می زنند خورشیدند[2]　　تا که ظلمات را شهید کنند
باز هر ذرّه شد چو نفخهٔ صور　　تا شهید ترا سعید کنند
چرخ کهنه بگردشان گردد　　تا کهنهاش را جدید کنند
رغم آن حاسدان که میخواهند　　تا قریب ترا بعید کنند
حاسدان را هم از حسد بخرند　　همه را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت همه اند　　در همه فعل خود بدید کنند
کیمیایی کنند هم افلاك　　لیك در مدّتی[3] مدید کنید
وان هم از ماه غیب دزدیدند　　که گهی[4] پاك وگه پلید کنند
خنك آن دم که جمله اجزارا　　بی ز ترکیبها وحید کنند
بس کن این و سر تنور ببند　　تا که نانهات را ثرید کنند**

۹۷٤

گر ترا بخت یار خواهد بود　　عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان بحساب　　کان برون از شمار خواهد بود
هر زمانی که میرود بی عشق　　پیش حق شرمسار خواهد بود
هرچه اندر وطن ترا سبکیست　　ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که در غم عشقی　　چون پدر بردبار خواهد بود

۱ــ چت : درکنار　　*ــ قو ، قح ، عد : ندارد　　۲ــ چت : خورشید انت
۳ــ قل : مدّت　　٤ــ مق : کهکهی　　**ــ قو ، قح ، عد : ندارد

---

(۱) ــ این بیت ازسنائی است . حدیقه ، بتصحیح آقای مدرّس رضوی ، طبع طهران ص ۳٦۹

فقر کز وی تو ننگ می داری آن جهان افتخار خواهد بود
تلخیٔ صبر اگر گلوگیر است عـاقبت خوش گـوار خواهد بود
چون رهد شیرروح ازین صندوق انـدر ان مـرغـزار خواهد بود
چون ازین لاشه‌خر فرود آید شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جهد و جدّ را بگشا کز فلك زر نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا هر نهان آشکار خواهد بود
هر کی خودرا نکرد خوار امروز همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل زآتش آب نشد اندر آتش چو خار خواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود پشهٔ را شکار خواهد بود
هر که از نقد وقت بست نظر سخـــرهٔ انتــــظار خواهد بود
هر کرا اختیار گردش عشق مست و بی اختیار خواهد بود
هر که او پست و مست عشق نشد تا ابد در خمار خواهد بود
هر کرا مُهر و مِهر[1] این دم نیست اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن ارچه سخن نشاند غبار آخر از وی غبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت دل ازو بی قرار خواهد بود*

۹۷۵

آتش افکند در جهان جمشید از پس چار پرده چون خورشید
خنك اورا که شد برهنه زبود وای آنرا که جست سایهٔ بید[2]
دل سپیدست و عشق را رو سرخ زان سپیدی که نیست سرخ و سپید
عشق ایمن ولایتیست چنانك ترس را نیست اندر او اومید
هر حیاتی که یکدمش عمرست چون براید[3] زعشق شد جاوید
یك عروسیست بر فلك که مپرس ور بپرسی بپرس از ناهید

۱ــ فذ : مُهر مهر *ــ قو ، قح ، مق : ندارد ۲ــ مق : که بی برست چو بید . فذ : سایهٔ چو بید
۳ــ چت : بزاید

زین عروسی خبر نداشت کسی آمدند انبیا برسم نوید
شمس تبریز خسرو عهدست[1] خسروان را ، هله ، بجان بخرید*

۹۷۶

خسروانی که فتنهٔ چینید! فتنه برخاست ، هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه بر بر سیمتان که مشکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شاد وگاه غمگینید
در صفای می نهان دیدیم که شما چون کدوی رنگینید
شاهدان فنا ! شما جمله با لب لعل و جان سنگینید[2]
بل که براسب ذوق وشیرینی تا ابد خوش نشسته در زینید
تبریزی شوید اگر در عشق بندهٔ شمس ملت و دینید**

۹۷۷

عید بر عاشقان مبارك باد عاشقان ! عیدتان مبارك باد
عید ار[3] بوی جان ما دارد در جهان همچو جان مبارك باد
بر تو ای ماه آسمان و زمین تا بهفت آسمان مبارك باد
عید آمد بکف نشان وصال عاشقان ! این نشان مبارك باد
روزه مگشای جز بقند لبش قند او در دهان[4] مبارك باد
عید بنوشت برکنار لبش کین مَی بی کران مبارك باد
عید آمد که ای سبك روحان رطلهای گران مبارك باد
چند پنهان[5] خوری ، صلاح الدین ! بوسهای نهان مبارك باد
گر نصیبی بمن دهی گویم «بر من و بر فلان مبارك باد»***

۱ـ فذ : عهدی
*ـ قو ، فج ، عد : ندارد
**ـ قو ، قج ، عد : ندارد
۳ـ فذ : از
***ـ تنها (فذ ، چت) دارد .
۲ـ این بیت و بیت بعد را تنها (فذ) دارد .
٤ـ چت : بردهان
٥ـ فذ : تنها

۹۷۸

زندگانی صدر عالی باد ‌‌ ایزدش پاسبان و کالی باد(۱)
هرچه نسیه‌ست مقبلان را عیش ‌‌ پیش او نقدِ وقت و حالی باد
مجلس گرم پر حلاوت او ‌‌ از حریف فسرده خالی باد
جانها واگشاده پر در غیب ‌‌ بسته پیشش چو نقش قالی باد
بر یمین و یسار او دولت ‌‌ هم جنوبی و هم شمالی باد
دو ولایت که جسم و جان خوانند ‌‌ بر سر هر دو شاه و والی باد
بخت نقدست شمس تبریزی ‌‌ او بسم غیر او مآلی باد*

۹۷۹

شاهدی بین که در زمانه بزاد ‌‌ بت و بتخانه را بباد بداد
شاهدانی که در جهان سمرند[۱] ‌‌ کس ازیشان دگر نیارد یاد
از رخ ماه او چو ابر گشود ‌‌ هفت گردون ز همدگر بگشاد
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور ‌‌ سوی هر روزنی درون افتاد
تابشش چون بتافت بیشترک ‌‌ جانها را بخورد از بنیاد
جانها ذرّه ذرّه رقصان گشت ‌‌ پیش خورشید جانها دلشاد
همچو پرواز شمس تبریزی ‌‌ جمله پرّان که هرچه باد باد**

۹۸۰

مادر عشق طفل عاشق را ‌‌ پیش سلطان بی امان نبرد
تا نشد بالغ و ز جان فارغ ‌‌ پیش آن جان جان جان نبرد
روبه عقل گرچه جهد کند ‌‌ ره بدان صارم الزمان نبرد
جان فدا عشق را که او دل را ‌‌ جز بمعراج آسمان نبرد

---

*– تنها (فذ ، چت) دارد . ‌ ۱– چت : شمرند ‌ **– تنها (فذ ، چت) دارد .

---

(۱) – مطابق روایت افلاکی این غزل سومین نامه منظومیست که مولانا درمسافرت نخستین شمس تبریزی بشام نزد وی فرستاده است .

عاشقان طالب نشان گشته عشقشان جز که بی نشان نبرد
خون چکیده ست ره ره، این نه بس است؟! عاشقی جز که خون فشان نبرد
هر کسان خون نه بوی مُشك دهد تو یقین دان که بوی آن نبرد
دیده را کحل شمس تبریزی جز بمعشوق لا مکان نبرد*

۹۸۱

شعر من نان مصر را ماند شب براو بگذرد نتانی خورد
آن زمانش بخور که تازه بود پیش ازانك برو نشیند گرد
گرمسیر ضمیر جای ویست می بمیرد درین جهان از برد
همچو ماهی دمی بخشك طپید ساعتی دیگرش ببینی سرد
ور خوری برخیال تازگیش بس خیالات[۱] نقش باید کرد
آنچ نوشی خیال تو باشد نبود گفتن کهن ای مرد**

۹۸۲

یوسف آخر زمان خرامان شد شکر و شهد مصر ارزان شد
نعل عرشیِ تو چو رو بنمود تن کی باشد ؟! که سنگها جان شد
تخته بند فراقْ تخت نشست تاج برسر ، که چیست ؟!خاقان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد خانها خرد بود ویران شد
پر و بال از جلال حق رویید قفص و مرغ و بیضه پرّان شد
با دلان خیره گشته کین دل کو؟ بی دلان بی خبر که دل آن شد
پای می کوب و عیش از سر گیر بس من مگو که پایان شد
زر چو در باخت خواجهٔ صرّاف صرفه او برد زانك درکان شد
شمس تبریز نردبانی ساخت بام گردون برآ که آسان شد***

*– تنها (فذ ، چت) دارد .
۱– چت : بس خیالیت
**– تنها (فذ ، چت) دارد .
***– تنها (فذ ، چت) دارد .

۹۸۳

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد　　نیك فارغ ز نام وننگ آمد
نشود بند گفت وگوی جهان　　شیرگیری که چون پلنگ آمد
شیشهٔ عشق را فراغتهاست　　گر بر او صد هزار سنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع؟!　　چونك آن دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین　　پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب باد　　گر کسل چون سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا می‌زد　　کان قمر عاقبت بچنگ آمد
شمس تبریز! هر کی بی تو نشست　　عذر او پیش عشق لنگ آمد*

۹۸٤

هین، که هنگام صابران آمد　　وقت سختی و امتحان آمد
اینچنین وقت عهدها شکنند　　کارد چون سوی استخوان آمد
عهد وسوگند سخت سست شود　　مرد را کار چون بجان آمد
هله، ای دل، تو خویش سست مکن　　دل قوی کن که وقت آن آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند　　تا بگویند زرِ کان آمد
گرم وخوش‌رو بپیش تیغ اجل　　بانگ بر زن که پهلوان آمد
باخدا باش و نصرت از وی خواه　　که مددها زآسمان آمد
ای خدا آستین فضل فشان　　چونك بنده بر آستان آمد
چون صدف ما دهان گشادستیم　　کابر فضل تو دُر فشان آمد
ای بسا خار خشك کز دل او　　در پناه تو گلستان آمد
من نشان کرده ام ترا که ز تو　　دلخوشیهای بی نشان آمد
وقت رحمست و وقت عاطفت است　　که مرا زخم بس گران آمد
ای ابابیل، هین، که بر کعبه　　لشکر و پیل [1] بی‌کران آمد

---

*ــ تنها (فذ، چت) دارد.　　۱ــ فذ: لشکر بیل

عقل گوید مرا: «خمش کن، بس! ... که خداوند غیب دان آمد»

من خمش کردم، ای خدا، لیکن ... بی من از جان من فغان آمد

«ما رمیت اذ رمیت(1)» هم زخداست ... تیر ناگه کزین کمان آمد*

۹۸۵

هر که بهر تو انتظار کند ... بخت و اقبال را شکار کند

بهر باران چو کشت منتظر است ... سینه را سبز و لاله زار کند

بهر خورشید کان چو منتظر است ... سنگ را لعل آبدار کند

انتظار ادیم بهر سُهیل ... اندرو صد هزار کار کند

آهنی کانتظار صیقل کرد ... روی را صاف و بی غبار کند

زانتظار رسول تیغ علی ... در غزا خویش ذوالفقار کند

انتظار جَنین درون رحم ... نطفه را شاه خوش عذار کند

انتظار حبوب زیر زمین ... هر یکی دانه را هزار کند

آسیا آب را چو منتظرست ... سنگ را چست و بی قرار کند

انتظار قبول وحی خدا ... چشم را چشم اعتبار کند

انتظار نثار بحر کرم ... سینه را دُرج دُر چو نار کند

شیره را انتظار در دل خم ... بهر مغز شهان عقار کند

بی کنارست فضل منتظرش[1] ... رانده را لایق کنار کند

تا قیامت تمام هم نشود ... شرح آن کانتظار یار کند

ز انتظارات[2] شمس تبریزی ... شمس و ناهید و مه دوار کند**

۹۸۶

عشق را جان بی قرار بود ... یاد جان پیش عشق عار بود

سر و جان پیش او حقیر بود ... هر که را در سر این خمار بود

*ـ تنها (قد، چت) دارد. 1ـ چت: منتظریش 2ـ چت: زانتظارتو **ـ تنها (قد، چت) دارد.

(1) ـ اشارت است بآیهٔ شریفه: وَمٰا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَ لٰکِنَّ اللهَ رَمیٰ. ۱۷/۸

همه بر قلب می زند عاشق   اندران صف که کار زار بود
نکند جانب گریز نظر   گر چه شمشیر صد هزار بود
عشق خود مرغزار شیرانست   کی سگی شیر مرغزار بود؟!
عشق جانها در آستین دارد   در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشه   پیش جاروبشان غبار بود
همه کس را شکار کرد بلا   عاشقانرا بلا شکار بود
مر بلا را چنان بجان بخرند   کان بلا نیز شرمسار بود
جان عشق است شه صلاح الدین   کو ز اسرار کردگار بود*

۹۸۷

هر کرا ذوق دین پدید آید   شهد دنیاش کی لذیذ آید؟!
آنچنان عقل را چه خواهی کرد   که نگو سار یك نبیذ آید؟!
عقل بفروش و جمله حیرت خر   که ترا سود ازین خرید آید
نه ازان حالتیست ای عاقل   که درو عقل کس بدید آید
نشود باز اینچنین قفلی   گر همه عقلها کلید آید
گر درآیند ذره ذره ببانگ   آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش و کم ازین دریا   بنده گر پاك وگر پلید آید[1]
هر که رو آورد بدین دریا   گر یزیدست بایزید آید*

۹۸۸

بوی دلدار ما نمی‌آید   طوطی اینجا شکر نمی خاید
هر مقامی که رنگ آن گل نیست   بلبل جانها بنسراید
خوش برائیم[2]، دوست حاضر نیست   عشق هرگز چنین نفرماید
همه اسباب عشق اینجا هست   لیك بی او طرب نمی شاید

---

*– تنها (فد ، چت) دارد .
**– تنها (فد ، چت) دارد
۱– فد : این مصراع ومصراع اول بیت بعد را ندارد .
۲– فد : برانیم .

مادر فتنها (۱) که می باشد | طربی بی رخش نمی زاید
هر شرابی که دوست ساقی نیست | جز خمار و شکوفه نفزاید
همه آفاق پر ستاره شود | گازری را مراد برناید
بی اثرهای شمس تبریزی | از جهان جز ملال ننماید*

۹۸۹

صبر با عشق بس نمی آید | عقل فریادرس نمی‌آید[1]
بیخودی خوش ولایتیست ولی | زیر فرمان کس نمی‌آید
کاروان حیات می گذرد | هیچ بانگ جرس نمی‌آید
بوی گلشن بگل همی خواند | خود ترا این هوس نمی‌آید
زانك[2] در باطن تو خوش نفسیست | از گزاف این نفس نمی‌آید
بی خدای لطیف شیرین کار | عسلی از مگس نمی‌آید
هر دمی تخم نیکوی می کار | تا نکاری عدس نمی‌آید
هیچ کردی بخیر اندیشه | که جزا از سپس نمی‌آید؟!
بس کن ایرا که شمع این گفتار | جانب هر غلس نمی‌آید**

۹۹۰

من بسازم ولیك کی شاید | زاغ با طوطیان شکر خاید؟!
هر یکی را ولایتست جدا | کژ با راست راست کی آید؟!
گرچه طوطی خود از شکر زندست | زاغ را می چمین خر باید[3]
عشق در خویش بین کجا گنجد؟! | مادهٔ گرگ شیر نر زاید؟!
بگریز از کسی که عاشق نیست | زان زگرگین ترا گر افزاید

---

*ـ تنها (قذ ، چت) دارد. ۱ـ مطلع این غزل در سند بادنامه ازمؤلفات قرن ششم مذکور است (سند بادنامه چاپ استانبول ۱۹٤۸ ص ۱۹۰)

۲ـ چت : دانك

**ـ تنها (قذ ، چت) دارد.

۳ـ چت : این بیت بر بیت سابق مقدمست.

---

(۱)ـ ظاهراً ناظر است بحدیث : اَلْخَمْرُ اُمُّ الْخَبائِث .
جامع صغیر ، طبع مصر ، دار المطبعة الکبری ج ۲ ، ص ۱۲

ور شوی کوفته بهاون عشق — دانك او سرمه ایت می ساید
رو بکن تو خراب خانه ، ازانك — شمس تبریز مست می‌آید ☆

۹۹۱

عشق جانان مرا ز جان ببرید — جان بعشق اندرون ز خود برهید[۱]
زانك جان محدثست و عشق قدیم — هرگز این در وجود آن نرسید
عشق جانان چو سنگ مقناطیس — جان مارا بقُرب خویش کشید
باز جانرا ز خویشتن گم کرد — جان چو گُم شد وجود خویش ندید
بعد از ان باز باخود آمد جان — دام عشق آمد و درو پیچید
شربتی دادش از حقیقت عشق — جمله اخلاصها ازو برمید
این نشان بدایت عشق است — هیچ کس در نهایتش نرسید ☆

۹۹۲

خسروانی که فتنهٔ چینید! — فتنه برخاست ، هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید — هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه — بر بر سیمتان که مُشکینید
لذّتی هست با شما گفتن — هم شما داد جان مسکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم — که گهی شاد و گاه غمگینید
بل که بر اسپ ذوق و شیرینی — تا ابد خوش نشسته در زینید
شاهدان فانی[۲] و شما جمله — با لب لعل و جان سنگینید
در صفای مَی شمان دیدیم — که شما چون کدوی رنگینید
در بهشتی که هر زمان بکریست — مرد آیید اگر نه عنّینید
تبریزی شوید اگر در عشق — بنده شمس ملت و دینید ☆

---

*– تنها (فذ ، چت) دارد . ۱– چت : جان بعشق اندر و زجان برهید **– تنها (فذ ، چت) دارد .
۲– مق : فنا شما ***– تنها (چت ، مق) دارد وتمام ابیات غزل ۹۷۶ بامختصراختلاف دراین‌غزل موجوداست .

۹۹۳

زان ازلی نور که پرورده اند … در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشید وار … تا بگدازند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نو بهار … کز دَیِ دیوانه بپژمرده اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان … کز دم دجّال جفا مرده اند
بشکن امروز خُمار همه … کز می تو چاشنیی برده اند
در ده تریاق حیات ابد … کین همگان زهر فنا خورده اند
همچو سحر پردهٔ شب را بدر … کین همه محجوب دو صد پرده اند
بس کن و خاموش! مشو صد زبان … چونك یکی گوش نیاورده اند*

۹۹۴

دوست همان به که بلاکش بود … عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوار خوار … چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح … از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیلست ، در آ درمیان … غم مخور ار زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل … بید و گل و سنبلهٔ کش بود
در خم چوگانش یکی گوی شو … تا که فلك زیر تو مفرش بود
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم … در غم و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم … قبلهٔ هر فارس مه‌وش بود
چونك تراشیده شدست او تمام … رست از ان غم که ترا شش بود
هر کی مشوّش بود او ایمنست … گر دو جهان جمله مشوّش بود
مفخر تبریز! ترا ، شمس دین! … شرق نه در پنج ونه درشش بود*

۹۹۵

دیدن روی تو هم از بامداد … دردِ مرا بین که چه آرام داد!
در دل عشّاق چه آتش فکند! … جانب اسرار چه پیغام داد!

*– قو ، فج : ندارد   **– قو ، فج : ندارد

چون ز سر لطف مرا پیش خواند		جان مرا بادهٔ بی جام داد[1]
صافیٔ آن باده چو ارواح خورد		کاسهٔ آلوده باجسام داد
صافیٔ آن باده ز ارواح جو		زانك باجسام همین نام داد
در تبریزست تـرا دام دل		رحمت پیوسته در آن دام داد☆

۹۹۶

گفت کسی[2]: «خواجه‌سنایی بمُرد[(1)]»		مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که ببادی پرید		آب نبود او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بمویی شکست		دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان		کو دو جهان را بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند		جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق		مغلطه گوییم بجانان سپُرد
صاف درآمیخت بدُردیٔ می		بر سر[3] خم رفت جدا شد ز دُرد
در سفر افتند بهم ای عزیز		مرغزی و رازی و رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی		اطلس کی باشد همتای بُرد؟!
خامش کن چون نقط ایرا ملك		نام تو از دفتر گفتن سُترد☆

۹۹۷

پیرهن یوسف و بو می رسد		در پی این هر دو خود او می رسد
بوی می لعل بشارت دهد		کز پی من جام و کدو می رسد
نفس انا الحق تو منصور گشت[4]		نور حقش توی بتو می رسد
نیست زیان هیچ ز سنگ آب را		سنگ بلاها بسبو می رسد
آب حیاتست ورای ضمیر		جوی بکن کاب بجو می رسد

۱– چت : این بیت بر بیت سابق مقدمست .	*– قو ، قج ، عد : ندارد	۲– چت : یکی
۳– قد : درین	**– قو ، قج ، عد : ندارد	٤– چت : شد

(۱) – این بیت وبیت پنجم باإندك تفاوت ازرودکی است درمرثیت مرادی شاعر (لباب الالباب عوفی چاپ لیدن ج ۲ ص ۸)

آب بزن بر حسد آتشین   باد درین خاك زو می رسد
عشق وخرد خانه درون جنگیند   عربده هر لحظه بکو می رسد
هرچه دهد عاشق از رخت وبخت[1]   عاقبت آن جمله بدو می رسد
گرچه بسی برد زشوهر عروس   او و جهازش نه بشو می‌رسد؟
مایدهٔ خواستی از آسمان   خیز ، زخود دست بشو می رسد
مژده ده ای عشق که از شمس دین   از تبریز آیت نو می‌رسد☆

۹۹۸

آتش عشق تو قلاوز شد   دوش دلم سوی دل‌افروز شد
چون بسخن داشت مرا دوش یار!   چون بدَمِ گرم جگر سوز شد!
من چه زنم بادم و با مکر او ؟!   کو بدغل بر همه پیروز شد
این دلمن ساده و بی مکر بود   دید دغلهاش بدآموز شد
هرچه بعالم خوشیٔ شهوتست   همچو پنیر آفتِ هر یوز شد
آه که شب جمله درین وعده رفت   بوسه‌دهم ، بوسه دهم ، روز شد
یار برهنه بقبا میل کرد   عقل دگر بار کمر دوز شد☆

۹۹۹

از سوی دل لشکر جان آمدند   لشکر پیدا و نهان آمدند
جامهٔ صبر من از آن چاك شد   کز ره جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح   در طلب شاه جهان آمدند
بر مثل سیل ، خوش از لا مکان   رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتها را شکست   پردگیان ملك ستان آمدند
هرچه عیان بود نهان آمدند   هرچه نهان بود عیان آمدند
هرچه نشان داشت نشانش نماند   هرچه نشان نیست نشان آمدند☆

۱ـ ظ : پخت   *ـ قو ، قج ، عد : ندارد   **ـ قو ، قج ، عد : ندارد   ***ـ قو ، قج ، عد : ندارد

١٠٠٠

آنچ گل سرخ قبا می‌کند / دانم من کان ز کجا می‌کند
بید پیاده که کشیدست صف / آنچ گذشتست قضا می‌کند
سوسن با تیغ و سمن با سپر / هر یك تکبیر غزا می‌کند
بلبل مسکین که چها می‌کشد! / آه ازآن گل که چها می‌کند![1]
گوید هر یك زعروسان باغ / کـ«ان گل اشارت سوی ما می‌کند»
گوید بلبل که: «گل آن شیوها / بهر من بی سر و پا می‌کند»
دست براورده بزاری چنار / با تو بگویم چه دعا می‌کند
بر سر غنچه کی کله می‌نهد؟ / پشت بنفشه کی دو تا می‌کند؟
گرچه خزان کرد جفاها بسی / بین که بهاران چه وفا می‌کند!
فصل خزان آنچ بتاراج بُرد / فصل بهار آمد ادا می‌کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ / جمله بهانه‌ست، چرا می‌کند؟!
غیرت عشق است وگرنه زبان / شرح عنایات خدا می‌کند
مفخر تبریز و جهان شمس دین / باز مراعات شما می‌کند*

١٠٠١

آه، درآن شمع منوّر چه بود! / کاتش زد در دل و دلرا ربود
ای زده اندر دل من آتشی / سوختم، ای دوست، بیا، زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست / کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکرش نیست مرا چارهٔ / جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن آنرا که یکی صبحدم / این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من، اوّل که بدیدم ترا / جان من از جان تو چیزی شنود
چون دلم از چشمهٔ تو آب خورد / غرقه شد اندر تو و سیلم ربود**

١ـ چت: این بیت و بیت بعد را ندارد.
*ـ قو، قح، عد: ندارد
**ـ قو، تح، عد: ندارد

١٠٠٢

چونك كمند تو دلم را كشيد   یوسفم از چاه بصحرا دوید

آنك چو یوسف بچهم در فكند   باز بفریادم هم او رسید

چون رسن لطف درین چه فكند   چنبرۀ دل گل و نسرین[1] دمید

قیصر از ان قصر بچه میل كرد   چه چو بهشتی شد و قصر مشید

گفتم: «ای چه، چه شد آن ظلمتت؟»   گفت كه: «خورشید بمن بنگرید»

هر كه فسردست كنون گرم شد   جمرۀ عشقت بگدازد[2] جلید؟!

قیصر رومست كه بر زنگ زد   اوست كه ترسا بچه خواندش فرید

پرتو دل بود كه زد بر سعیر   پرشد وبشكافت كه «هَلْ مِنْ مَزِید(۱)»

دوزخ گفتش كه: «مرا جان ببخش   تا بخورم هرك ز یزدان برید

بر گذر[3] از آتش ای بحر لطف   ور نه بمردم تبشم بفسرید»(۲)

گفت كه: «ای آتش قوم مرا   زود بمن ده كه خداشان گزید»

جمله یكایك بكف او سپرد   گفت كه: «نار تو ز نورم رهید»

تافت ز تبریز رخ شمس دین   شمس بود نور جهانرا كلید *

١٠٠٣

شاخ گلی، باغ ز تو سبز و شاد   هست حریف تو درین رقص باد

باد چو جبریل وتو چون مریمی   عیسی گل روی ازین هر دو زاد

رقص شما هر دو كلید بقاست   رحمت بسیار برین رقص باد

تختگه نسل شما شد دماغ   تخت بود جایگه كیقباد

میوۀ هر شاخ *بمعده رود   زانك برستست ز كون و فساد

١ـ چت: سوسن   ٢ـ فذ: نگذارد   ٣ـ چت: بُگذَرْ .   *ـ تو، قح، مق: ندارد

(۱) ـ قرآن كريم، ٣٠/٥٠

(۲) ـ مبتنی است برمضمون حدیث: تَقُولُ النّارُ لِلْمُؤْمِنِ جُزْ یا مُؤْمِنُ فَقَدْ اَطْفَأَ نُورُكَ لَهَبِی
(احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ٥٢)

نعمت ما چون ز مکوّن بود … خلط نگردد بخور و ارتقاد
روزی هر قوم ز باغ دگر … خوان بزرگست ترا ای جواد
قسمت بخشست برو بخت جو … بخت به[1] از رخت بود ، المُراد
بس، که نسیمی بدل اندر دمید … زان مدد نور که آرد ولاد*

۱۰۰٤

دوش دل عربده گر با کی بود ؟ … مشت کی کردست دوچشمش کبود ؟
آن دل پُرخـواره زعشق شراب … هفت قدح از دگران برفزود
مست شد وبر سر کوی اوفتاد … دست زنان ناگه خوابش ربود
آن عسسی رفت ، قبایش[2] ببرد … وان دگری شد ، کمرش را گشود
آمد ، چنگی بنوازید تـار … جَست زخواب آن دل بی تار وپود
دید قبا رفته خمـارش نمـاند … دید زیان کم شد سودای سود
دیدش ساقی که درآتش فتـاد … جام گرفت وسوی او شد چو دود
بر غم او ریخت مَی دلگشا … صورت اقبال بدو رو نمود
بخت بقا یافت ، قبا گو برو … ذوق فنا دید ، چه جوید وجود ؟!
عالم ویرانه بجغدان حلال … باد دو صد شنبه ازان جهود
ما چو خرابیم و خراباتییم … خیز قدح پُرکن و پیش آر زود
این قدح از لطف نیاید بچشم … جسم[3] نداند می جان آزمود
زان سوی گوش آمد این طبل عید … در دلش آتش بزد افغان عود
بس کن و اندر تتق عشق رو … دلبر خوبست و هزاران حسود**

۱۰۰۵

هر که زعشاق گریزان شود … بار دگر خواجه پشیمان شود
والله منّت همه بر جان اوست … هر که سوی چشمهٔ حیوان شود

۱– چت : نه   *– تنها (فذ ، چت) دارد .   ۲– چت : رفت وقبایش   ۳– چت : چشم
**– تنها (فذ ، چت) دارد .

هر که سبوی تو کشد عاقبت — در حرم عشرت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی — از تو چو دریای و چو عمّان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر — قطره بدریا دُر و مرجان شود
جنبش هر ذرّه باصل خودست — هرچه بود میل کسی آن شود
کافر صد ساله چو بیند ترا — سجده کند زود مسلمان شود[1]
جان و دل از جذبهٔ میل و هوس — همصفتِ دلبر و جانان شود
خار که سر تیز رهِ عاشق است — عاقبة الامر گلستان شود
ناطقه را بند کن وجمع باش — گر نه ضمیر تو پریشان شود*

۱۰۰۶

عشق مرا برهمگان برگزید — آمد و مستانه رخم را گزید
شکر گزان کان زر جعفری — روی مرا نادره گازی رسید
باد تکبّر اگرم در سرست — هم ز دم اوست که در من دمید
کرد مرا خشمْ مه و بر رخم — گنبد نیلی سره نیلی کشید
باده فراوان ویکی جام نی — بوسه پیاپی شد ولب ناپدید
ای شب کفر از مه تو روز دین — گشته یزید از دمِ تو بایزید
گو سگ نفس این همه عالم بگیر — کی شود از سگ لب دریا پلید؟!
قفل خداییش بسی خون که ریخت — خونش بریزیم چو آمد کلید
جان بسعادت بکشد نفس را — تا بهم افتند سعید و شهید
هیچ شکاری نرهد زان صیاد — کو زسگیهای سگ تن رهید
ای خرف پیر ، جوان شو ز سر — تازه شد از یار هزاران قدید
وی[2] بدن مرده ، برون آ ز گور — صور دمیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو دهل[3] خامشان — اَیَّدَکَ اللهُ بِعَیْشٍ جَدید**

۱- چت : تا اینجا دارد . *- تنها (فذ ، چت) دارد . ۲- فذ : ای
۳- چت : سخن **- تنها (فذ ، چت) دارد .

۱۰۰۷

گفت کسی: «خواجه سنایی بمرد» — مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد[1]

قالب خاکی بزمین باز داد — روح طبیعی بفلك وا سپرد

ماه وجودش ز غباری برست — آب حیاتش بدر آمد ز دُرد

پرتو خورشید جدا شد ز تن — هرچه زخورشید جدا شد فسرد

صافیِ انگور بمیخانه رفت — چونك اجل خوشهٔ تن را فشرد

شد همگی جان مثل آفتاب — جان شده را مرده نباید شمرد

مغز تو نغزست مگر پوست مرد — مغز نمیرد مگرش دوست برد

پوست بهل دست دران مغز زن — یا بشنو قصّهٔ آن ترك و کرد

کرد پیِ دزدیِ انبان ترك — خرقه بپوشید وسر و مو سترد *

۱۰۰۸

يا مَنْ نُعْماهُ غَيْرُ مَعْدود — وَ السَّعْيُ لَدَيْهِ غَيْرُ مَرْدود

قَدْ اَكْرَمَنا وَ قَدْ دَعانا — كَيْ نَعْبُدَهُ وَ نِعْمَ مَعْبود

لا يَطْلُبُ حَمْدَنا لِفَخْرٍ[1] — بَلْ يَجْعَلُنا بِذاكَ مَحْمود

قَدْ بَشَّرَ بِالِلّقاءِ صِدْقاً — مِنْ حَضْرَتِهِ الْكَريمُ مَوْدود

وَ الْوَعْدُ مِنَ الْحَبيبِ حُلْوٌ — وَ السَّعْيُ[2] إِلَى السُّعودِ مَسْعود

خاصا سعدی که او بهر دم — صد دل بسعود خویش بربود **

۱۰۰۹

طارَتِ الْكُتْبُ الْكِرامُ مِنْ كِرامٍ يا عِباد — اَيْقِظوا مِنْ غَفْلَةٍ ثُمَّ انْشُروا لِلْاِجْتِهاد

جاءَنا ميزانُنا كَيْ نَخْتَبِرْ اَوْزانَنا — رَبَّنا اَصْلِحْ شَأْنَنا اَوْجِدْ بِعَفْوٍ يا جَواد

---

*— تنها (فذ) دارد واین غزل بنظر ناتمام می‌آید ودو بیت اول آن درغزل شمارهٔ ۹۹۶ نیز مذکور است.

۱— چت: لِفَجْرٍ

۲— چت، وفذ دریك مورد: والسعد

**— تنها (فذ، چت) دارد ودر فذ مکرّر است.

---

(۱) — این بیت وبیت بعد باانداك تفاوت از رودکی است درمرثیهٔ مرادی شاعر. (لباب الالباب عوفی چاپ لیدن ج۲ص۸)

اِضْحَكُوا بَعْدَ الْبُكَاءِ نِعْمَ هٰذَا الْمُشْتَکیٰ   قَدْ خَرَجْتُمْ مِنْ حِجَابٍ وَانْتَبَهْتُمْ[1] مِنْ رُقَادْ
پارسی گوییم شاها آگهی خود از فؤاد   ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد
هر ملولی که ترا دید وخوش وتازه نشد   آب و نانش[2] تیره باد و آتشش بادا رماد
خوابناکی که صباحت دید واز جا برنجست   چشم بختش خفته بادا تا اِلَی یَوْمِ الْمَعَادْ *

۱۰۱۰

مَنْ رَأَی دُرًّا[3] تَلَأْلَأَ نُورُهُ وَسْطَ الْفُؤَادْ ؟   بَیْنَنَا وَ بَیْنَهُ قَبْلَ التَّجَلِّی[4] اَلْفُ وَادْ
جَاءَ مَنْ یُحْیِی الْمَوَاتَ وَالرَّمِیمَ وَالرُّفَاتَ   اَیُّهَا الْاَمْوَاتُ قُومُوا وَ ابْصِرُوا یَوْمَ التَّنَادْ
طَارَتِ الْکُتُبُ الْکِرَامُ مِنْ کِرَامٍ کَاتِبِینَ   اَیْقِظُوا مِنْ غَفْلَةٍ ثُمَّ انْشُرُوا لِلْاِجْتِهَادْ
جَاءَنَا مِیزَانُنَا کَیْ تَخْتَبِرْ اَوْزَانَنَا   رَبَّنَا اَصْلِحْ شَاْنَنَا اَوْ جُدْ بِعَفْوٍ یَا جَوَادْ
اِضْحَکُوا بَعْدَ الْبُکَا یَا نِعْمَ هٰذَ الْمُشْتَکَا   قَدْ خَرَجْتُمْ مِنْ حِجَابٍ وَانْتَبَهْتُمْ مِنْ رُقَادْ
پارسی گوییم شاها آگهی خود از فؤاد   ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد
هر ملولی که ترا دید وخوش وتازه نشد   آب نابش تیره باد و آتشش بادا رماد
خوابناکی که صباحت دیدواز جا برنجست   چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد **

۱۰۱۱

میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید   در گل و گلزار و نسرین روح دیگر[5] بردمید
یَا مَلِیحًا زَادَهُ الرَّحْمٰنُ اِحْسَانًا جَدِیدْ   یَا مُنِیرًا زَادَهُ نُورٌ عَلٰی نُورٍ مَزِیدْ
خوشتر ازجان خودچه باشد؟!جان فدای خاک تو[6]   خوبتر از ماه چه بود ؟! ماه در تو ناپدید
کُلُّ ذِی رُوحٍ یُفَدِّی فِی هَوَاكَ رُوحَهُ   کُلُّ بُسْتَانٍ اَنِیقٍ مِنْ جَنَاكَ مُسْتَفِیدْ
لَسْتُ اُنْکِرُ مَا ذَکَرْتُمْ اَلْبَقَاءُ فِی الْفَنَا   کُلُّ مَنْ اَبْدَی جَمِیلاً لَیْسَ یَبْعُدْ اَنْ یُعِیدْ
این ملولی می کشد جانرا که چیزی تو بگو   هیچ کس‌را کس[7] گریبان‌از گزافه کی کشید؟***

۱ــ اصل : وانتهیتم   ۲ــ چت :آب نانش . ظ : نابش   *ــ تنها(فذ ، مق) دارد .   ۳ــ مق : نوراً . ظ : بدراً
٤ــ چت : التجامی   **ــ قو ، قح ، عد : ندارد . این غزل جز دوبیت اول مشابهت تام با غزل ۱۰۰۹ دارد .
٥ــ چت :گلزار او نسرین دیگر   ٦ــ فذ : خاك   ۷ــ فذ : هیچ کس کس را   ***ــ تنها (فذ ، چت) دارد

۱۰۱۲

یا شَبَهَ ٱلطَّیفِ لی، اَنْتَ قَریبٌ بَعید   جُمْلَةُ اَرْواحِنا، تَغْمِسُ فیما تُرید
نوبت آدم گذشت، نوبت مرغان رسید   طبل قیامت زدند، خیز که فرمان رسید
اَنْتَ لَطیفُ ٱلفَعالِ، اَنْتَ لَذیذُ ٱلمَقالِ   اَنْتَ جَمالُ ٱلکَمالِ، زِدْتَ فَهَلْ مِنْ مَزید
از پس دور قمر دولت بگشاد در   دلق برون کن زسر، خلعت سلطان رسید
جاءَ اَوانُ ٱلسُّرورِ، زالَ زَمانُ ٱلفُتُور   لَیْسَ لَدَیْنا غُرُور، یا سَنَدی، لا تَحید
دیو و پری داشت تخت، ظلم ازان بود سخت   دیو رها کرد رخت، چتر سلیمان رسید
هَلْ طَرَبٌ یا غُلام؟ فَامْلاَ[1] کاسَ ٱلمُدام   اَنْتَ بِدارِ ٱلسَّلام ساکِنُ قَصْرٍ مَشید
عشق چه خوش حاکمیست، ظالم و بی‌قول نیست   حاجت لاحول نیست، دیو مسلمان رسید
یا لُمَعَ ٱلمَشْرِقِ، مِثْلُکَ لَمْ یُخْلَقِ   خُذْ بِیَدی، اِرْتَقی، نَحْوَکَ اَنْتَ ٱلمَجید
عاشق از دست شد، نیست[2] شد و هست شد   بلبل جان مست شد، سوی گلستان رسید
پرده برانداخت حور، جمله جهان همچو[3] طور   زیر و زبر بست نور، موسی عمران رسید
هر چه خیال نکوست، عشق هیولای اوست   صورت[4] از رشك حق پرده گر جان رسید
هست تنت چون غبار، بر سر بادی سوار   چونك جدا گشت باد، خاك بماچان رسید
اِعْلَمْ اَنَّ ٱلغُبار، مُرْتَفِعٌ بِٱلرِّیاح   مِثْلُ هَوی[5] اِخْتَفی وَسْطَ صِیاحٍ شَدید*

۱۰۱۳

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود؟   میان این دل و آن یار می فروش چه بود؟(۱)
فَدَیْتُ سَیِّدَنا اَنَّهُ یَری وَ یَجُود   اِلَی ٱلبَقاءِ یُبَلِّغُ مِنَ ٱلفَناءِ یَذُود

۱ـ عه، مق: اِمْلاً   ۲ـ عه: چست   ۳ـ چت: شد چو   ۴ـ فذ، چت: صورتت   ۵ـ ظا: هوا

*ـ قو، قح: ندارد

---

(۱) ـ افلاکی درمناقب العارفین قصهٔ ذیل را در سبب انشاء این غزل نقل کرده است:

«همچنان از محققان اصحاب چنان منقولست که روزی معین‌الدّین پروانه خدمت شیخ صدرالدین رفته بود. بعد از فرمودن فواید بسیار شیخ فرمود که امشب مرا عروج عالم ملکوت شده بود وبسی حجب مرتفع گشته حضرت مولانا را بربالای عرش مجید ایستاده دیدم وآن چنان قربی که او راست هیچ ولی رانیست ونبوده است. دوم روز پروانه معتقد عظیم گشته با اکابر شهر بزیارت مولانا آمد با ادب تمام بنشست. پیش ازآنکه این حکایت را روایت کند فرمود که امیر معین‌الدین آن معنی راستست وآنچنانست که شیخ دید اما ما اورا آن جایگاه هیچ ندیدیم همان دم سماع شد واین غزل را سرآغاز کرد و گفت:
اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود .... الخ» بدون ذکر ابیات عربی

اگر بچشم بدیدی جمال ماهم دوش / مرا بگو که در آن حلقهای گوش چه بود ؟
مَعادُ کُلِّ شُرودٍ طَغَی وَمِنْهُ نَآی / مِثالُ ظِلِّكَ اِنْ طالَ هُو[1] اِلَیْكَ یَعُود
وگر تو با من هم خرقهٔ و همرازی / بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود ؟
بِاَمْرِ حافِظَةِ اللهِ اَلْمَکانُ یَعِی / بِمَسِّ عاطِفَةِ اللهِ اَلزَّمانُ وَلُود
اگر فقیری و ناگفته راز می شنوی[2] / بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود ؟
اَیا فُؤادُ[3] فَذُبْ فِی لَظَی مَحَبَّتِهِ / اَیا حَیاةَ قُدُومِی فَقَدْ اَتاكَ خُلُود
وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی / بگو که نیمشب آن نعره و خروش چه بود ؟
تُرِیدُ جَبْرَ جَبِیرِ اَلْفُؤادِ فَانْکَسِرَنْ / تُرِیدُ نِحْلَةَ[4] تاجٍ فَلا تَنِی بِسُجُود
از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم / بیار یار گکی تا که رنگ و بوش چه بود ؟
بِرَغْمِ اَنْفِكَ لا تَنْکَسِرْ کَما اَلْحَیَوانُ / بِنِصْفِ وَجْهِكَ لا تَسْجُدَنْ شَبِیهَ یَهُود
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر / بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود ؟
یَقُولُ لَیْتَ حَبِیبِی یُحِبُّنِی کَرَماً / اَلَیْسَ حُبُّكَ تَأْثِیرَ حُبِّ وِدِّ وَدُود ؟!
وگر شناختهٔ کاصل انس و جان ز کجاست / یکیست اصل پس این وحشت و حوش چه بود ؟
اَیا نَضارَةَ عَیْشِی بِما تُهَیِّجُنِی ؟ / مَتَی تَقَرُّ عُیُونِی وَ صاحِبِی مَفْقُود ؟!
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست / گه تصوّر عشّاق پشت و روش چه بود ؟
لَئِنْ سَکِرْتَ بِما قَدْ سَقَیْتَنِی یا دَهْر / اَکُونُ مِثْلَكَ لُدّاً « لِرَبِّهِ لَکَنُود(1)»
وگر ز عشق تو سر دفتر غرض ماییم / هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود؟*

١٠١٤

حَکَمَ الْبَیْنُ بِمَوْتِی وَعَمَد / رَضِیَ الصَّدُّ بِحَیْنِی وَقَصَد
فَتَحَ الدَّهْرُ عُیُونَ حَسَدٍ / فَرَآنِی بِفِناکُمْ وَحَسَد
یُهْرِقُ الْعِشْقُ دِماءً حُقِنَتْ / لَیْسَ لِلْعِشْقِ قَرِیبٌ وَوَلَد
لٰکِنِ الْمَوْتُ حَیاةٌ لَکُمُ / لٰکِنِ الْفَقْرُ غَناءٌ وَرَغَد

١ـ اصل ، طالَه   ٢ـ چت : می دانی   ٣ـ قد : فؤادی   ٤ـ چت ، قد ، مق : نخلة

*ـ قو ، قح ، عد : ندارد

---

(١) ـ قرآن کریم ، ٦/١٠٠

سافِرُوا فِی سُبُلِ الْعِشْقِ مَعِی   لا تَخافُنَّ ضَلالاً وَرَصَد
لا یَهُولَنَّکُمُ بُعْدُکُمُ   دُونَکُمْ وَفْدَ وِصالٍ وَ مَدَد
فَنَسِیمُ طَرَبٍ اَوَّلُهُمْ[1]   یَهَبُ السّالِكَ حَوْلاً وَ جَلَد *

حرف را

۱۰۱۵

ای شاهد سیمین ذَقن ، در ده شرابی همچو زر   تاسینها روشن شود ، افزون شود نور نظر
کوریْ هشیاران ده ، آن جام سلطانی بده   تا جسم گردد همچو جان ، تاشب شود همچون سحر
چون خواب را درهم زدی در ده شراب ایزدی   زیرا نشاید در کرم برخلق بستن هر دو در
ای خورده جام ذوالمنن ، تشنیع بیهوده مزن   زیرا که فازَ مَنْ شَکَر ، زیرا که خابَ مَنْ کَفَر
ای تو مقیم میکده ، هم مستی و هم می زده   تشنیعهای بیهده چون می زنی ای بی گهر *

۱۰۱۶

اِنّا فَتَحْنا عَیْنَکُمْ ، فَاسْتَبْصِرُوا اَلْغَیْبَ اَلْبَصَر   اِنّا قَضَیْنا بَیْنَکُمْ ، فَاسْتَبْشِرُوا بِالْمُنْتَصَر
باد صبا! ای خوش خبر ، مژده بیاور دل ببر   جانم فدات ای‌مژده ور ، بستان‌تو جانم ماحضر
شمشیرها جوشن شود ، ویرانها گلشن شود   چشم جهان روشن‌شود ، چون‌ازتو آید یك نظر
ای قهر بی‌دندان شده وی‌لطف صدچندان شده   جان وجهان خندان شده، چون دادجانهاراظفر
هر کس که‌دیدت‌ای‌ضیا[2]،و آن‌حضرت با کبریا   بادا ورا شرم از خدا گر او بلافد ازهنر
نگذاشت شیر بیشهٔ از هست ما یك ریشهٔ   الّا که نیم اندیشهٔ ، در روز وشب هجران شمر
ای آفرین برروی شه، کزوی خجل‌شد روی مه   کوران‌بدیده[3] گفته‌خه،بشنوده‌لطفش گوش کر
ازعشق آن سلطان من و آن[4] دارو و درمان من   کی سیر گردد جان من؟ درجان من جوعالبقر
اِنْ کانَ عَیْشاً[5] قَدْ هَجَر وَ اخْتَلَّ عَقْلِی مِنْ سَهَر   وَاللهِ رُوحِی ما نَفَر ، وَاللهِ رُوحِی ما کَفَر[6]
من ابروش او ماه وش ، اوروز ومن همچوشبش   اوجان ومن‌چون‌قالبش، حیران‌ازآن خوبی وفر[7]
آه ازدُعا بی سامعی ، جرم و گنه بی شافعی   دردِ والم بی نافعی ، رویم چو زر بی سیمبر
کی باشد آن دُر سفته من؟ الحمدُ لله گفته من ؟   مستطرب وخوش‌خفته من درسایهای آن شجر ؟

۱ــ ظ : اَوْ تَهَم   *ــ قج ، عد ، قو : ندارد   **ــ قج ، عد : ندارد   ۲ــ فذ : کیا   ۳ــ چت : ندیده
۴ــ خب : من آن   ۵ــ فذ : عیشی .   ۶ــ چت : این‌بیت و بیت‌بعد را ندارد .   ۷ــ فذ : این بیت درفذپس‌ازبیت (ای‌آفرین برروی شه)آمده‌است .

تادید می جانان خود، من جویمی درمان خود — که[1] گویمش هجران خود، بنمایمش خون جگر
ای گوهر بحر بقا، چون حق توبس پنهان لقا — مخدوم شمس الدین را تبریز شهر ومشتهر *

۱۰۱۷

آمد ترش رویی دگر، یا زمهریراست او مگر؟ — بریز جامی برسرش، ای ساقی همچون شکر
یا مَیْ دهش از بلبله، یا خود براهش کن، هله — زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت، ای پسر
در ده می پیغامبری تا خر نماند درخری — خر را برويد در زمان از بادهٔ عیسی دو پر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل — دانی که مستانرا بود درحال مستی خیر وشر[2]
ای پاسبان، بر در نشین، در مجلس ما ره مده — جز عاشقی[3] آتش دلی کاید ازاو بوی جگر
گردست خواهی پا دهد ور پای خواهی سر نهد — ور بیل خواهی عاریت برجای بیل آرد تبر
تا در شراب آغشته‌ام بی شرم وبی دل گشته ام — اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
خواهم یکی گوینده، آب حیاتی زنده — کاتش بخواب اندر زند وین پرده گوید تا سحر
اندر تن من گر رگی هشیار یابی، بر درش — چون شیر گیر حق نشد اورا دراین ره سگ شمر
قومی خراب ومست وخوش قومی غلام پنج وشش — آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر
زاندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده‌ام — شُدُّوا یَدِیْ، شُدُّوا[4] فَمِی، هٰذاحِفاظُ ذِی السَّکَر
هین، نیش مارا نوش کن، افغان مارا گوش کن — ماراچو خود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر *

۱۰۱۸

روچشم جانرا بر گشا دربی دلان اندر نگر — قومی چودل زیر وزبر، قومی چوجان بی پاوسر
بی کسب وبی کوشش همه، چون دیك درجوشش همه — بی پرده وپوشش همه، دل پیش حکمش چون سپر
از باغ وگل دلشادتر وز سرو هم آزادتر — وزعقل ودانش رادتر وز آب حیوان پاك تر
چون ذرهٔ اندر هوا، خورشید ایشانرا قبا — بر آب وگل بنهاده پا وزعین دل[5] بر کرده سر
درموج دریاهای خون بگذشته بر[6] بالای خون — وز[7] موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر
درخار لیکن همچو گل، درحبس لیکن همچومل — در آب وگل لیکن چودل، درشب ولیکن چون سحر

۱ـ قو، چت: کی   *ـ قح، عد: ندارد   ۲ـ مق: این بیت را ندارد.   ۳ـ فذ، چت، قو: عاشق
۴ـ مق: شدّوا   **ـ قح، عد: ندارد   ۵ـ فذ: گل   ۶ـ خب، مق: سر   ۷ـ قس: واز

باری، تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان   مستی‌خوشی ازراحشان[1] فارغ شده ازخیر وشر
بس کن که‌هرمرغ‌ای‌پسر خود کی‌خوردانجیرتر؟!   شد طعمهٔ طوطی‌شکروان زاغ راچیزی دگر☆

۱۰۱۹

مارا خدا ازبهر چه آورد؟ بهر شور وشر   دیوانگان را می کند زنجیر او [2] دیوانه تر
ای عشق شوخ بوالعجب، آورده جانرا درطرب   آری، درا هرنیمشب بر جان[3] مست بی خبر[4]
مارا کجاباشد امان؟! کزدست این عشق آسمان   ماندست اندر خرکمان چون عاشقان زیروزبر[5]
ای عشق، خونم خوردهٔ، صبر وقرارم بردهٔ   از فتنهٔ روز وشبت پنهان شدستم چون سحر
درلطف اگرچون‌جان‌شوم، ازجان کجاپنهان شوم؟!   گر درعدم غلطان[6] شوم اندر عدم داری نظر
مارا که پیدا کردهٔ، نی از عدم آوردهٔ؟!   ای هر عدم صندوق تو، ای درعدم بگشاده در
هستی‌خوش وسرمست تو، گوش‌عدم دردست تو   هر دو طفیل‌هست تو، برحکم تو بنهاده سر
کاشانه را ویرانه کن، فرزانه را دیوانه کن   وآن[7] باده درپیمانه کن، تاهردو گردد بی‌خطر
ای عشق چست معتمد، مستی سلامت می کند   بشنوسلام مست‌خود، دلرا مکن همچون حجر
چون‌دست او بشکستهٔ، چون‌خواب او بربستهٔ   بشکن خمار مست را بر کوی‌مستان برگذر☆

۱۰۲۰

ای تو نگار خانگی، خانه درا ازین سفر   پستهٔ لعل برگشا تا نشود گران شکر
ساقی روح چون توی، کشتی نوح چون توی   تا که[8] تهیست ساغرم‌خون چه‌پرست این‌جگر!
طعنه زند مرا زکین، رو صنمی دگر گزین   دردوجهان یکی‌بگو، کوصنمی؟! کجا دگر؟!
آن قلمی که نقش کرد، چونك بدید نقش تو   گفت که: «های، گم‌شدم این‌ملکست یابشر؟»
جان وجهان! چرا چنین عیب و ملامتم کنی؟!   در دلمن درا ببین هر نفسی یکی[9] حشر
عشق بگوید: «الصلا، مایدهٔ دو صد بلا»   خشك لبی و چشم تر مایده بین ز خشك وتر
چونك چشیدی این دو را، جلوه شود بتی ترا   شهره یکی ستارهٔ بندهٔ او دو صد قمر
فاش بگو که شمس دین خاصبك و شه یقین   در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر☆

۱– فد : ارواحشان   *– قح ، عد : ندارد   ۲– قص : ما   ۳– فد ، چت : خلق
٤– قص : بجای این بیت این بیت را آورده است :
ای روح مست با طرب از تو ولی مست عجب   بی خود تر از مستان ولی داناتر اهل خبر
٥– فد : این بیت بربیت سابق مقدمست .   ٦– قص : پرّان   ۷– قص : زان   **– تو ، قح ، عد : ندارد
۸– قص : چونکه   ۹– چت : دکر   ***– تو ، قح ، عد : ندارد

۱۰۲۱

گرم درآ و دم مده ، باده بیار وغم ببر ای دل وجان هرطرف ، چشم وچراغ هرسحر
هم طرب سرشتهٔ ، هم طلب فرشتهٔ هم عرصات گشتهٔ پر ز نبات و نیشکر
خیز که رسته خیز[1] شد ، روز نبات ریز شد با خردم ستیز شد ، هین بربا ازو خبر
خوش خبران غلام تو ، رطل گران سلام تو چون شنوند نام تو ، یاوه کنند پا وسر
خیز که روز می رود ، فصل تموز می رود رفت وهنوز می رود ، دیو ز سایهٔ عمر(۱)
ای بشنیده آه جان ، باده رسان ز راه جان پشت دل وپناه جان! پیش درا چو شیر نر
مست وخراب وشادوخوش، می گذری زپنج وشش قافله را بکش بکش ، خوش سفریست این سفر
لحظه بلحظه دم بدم ، می بده و بسوز غم نوبت تست ای صنم ، دور توست ای قمر
عقل ربابست ودل ربا ، در تبریز شمس دین آن تبریز چون بصر ، شمس دروست چون نظر
گرچه بصر عیان بود ، نور درو نهان بود دیده نمی شود نظر ، جز ببصیرتی دگر*

۱۰۲۲

دی[2] سحری بر گذری گفت مرا یار «شیفته و بیخبری ، چند ازین کار؟!
چهرهٔ من رشك گل و دیدهٔ خود را کرده پر از خون جگر در طلب خار[3]؟!»
گفتم کای پیش قدت سرو نهالی» گفتم کای پیش رخت شمع فلك تار»
گفتم کای زیر و زبر چرخ و زمینت نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار»
گفت: «منم جان و دلت ، خیره چه باشی؟! دم مزن و باش بر سیمبرم زار»
گفتم کای از دل و جان برده قراری نیست مرا تاب سکون» گفت بیکبار
«قطرهٔ دریای منی ، دم چه زنی بیش؟! غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار»*

۱۰۲۳

اگر باده خوری باری زدست دلبر ما خور زدست یار آتش روی عالم سوز زیبا خور
نمی شاید کچون برقی بهر دم خرمنی سوزی مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور

۱ـ ظ : رستخیز *ـ قو ، قح ، عد ، قص : ندارد ۲ـ قص : در ـ چت : یار **ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد

(۱) ـ اشاره است بحدیث: اِنَّ الشَّیْطَانَ لَیَفْرَقُ مِنْ ظِلِّ عُمَرَ (لَیَفْرَقُ مِنْكَ یا عُمَرُ)
(جامع صغیر ، طبع مصر ، ج ۱ ، ص ۸۱)

اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردّری　ز دست عشق یا برجا شراب آنجا[1] زبیجا خور
اگر دلتنگ وبد رنگی بزیر گلبنش بنشین　وگر مخمور و مغموری[2] ازین بگزیده صهبا خور
گریزانست این[3] ساقی ازین مستان ناموسی　اگر اوباش وقلّاشی مخور پنهان و پیدا خور
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی　مخور باده درین گلخن، بران سقف معلّا خور
برو گر کار کی داری بکار خویشتن بنشین　چو بریوسف نهٔ مجنون غم نان زلیخا خور
کسی دکّان کند ویران که بطّال جهان باشد　چو نربودست[4] سیلابت تو آب ازمشك سقّا خور
بگرد دیك این دنیا چو کفلیز ارهمی گردی　برون رو ای سیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور
درین بازار ای مجنون چو منبل گردتن[5] پرخون　چو درشاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور
اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی　شراب صبر و تقوی را توبی اکراه وصفرا خور*

۱۰۲٤

مرا همچون پدر بنگر، نه همچون شوهر مادر　پدر را نیك واقف دان ازان کژ بازی مضمر
تو گردی راست اولیتر ازانك کژ نهی اورا　وگر تو کژ نهی اورا با ستیزت کند کژ تر
ز بابا بشنو وبرجه که سلطانیت می خواند　که خاك اوست کیخسرو، بمیرد پیش اوسنجر
چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را　زهی راعی، زهی داعی، زهی راه وزهی رهبر
پراکنده شدی ای جان، بهر درد وبهر درمان　زعشقش جوی جمعیت، در آن جامع بنه منبر
چو کرّ و فرّ او دیدی توی کرّار و شیر حقّ[6]　چو بال و پرّ او دیدی توی طیّار چون جعفر**

۱۰۲۵

مر آن اصل بیداری دگر باره بخواب اندر　بداد افیون شور وشر، ببرد از سر، ببرد ازسر
بصد حیله کنم غافل، ازو خودرا کنم جاهل　بیاید[7] آن مه کامل، بدست او چنین ساغر
مرا گوید: «نمی گویی که تاچند از گداورویی　چو هرعوری وادباری[8] گدایی می کنی[9] هردر
بدین زاری و خفریقی غلام دلق وابریقی　اگر حقّی و تحقیقی چرایی این جوال اندر؟!

۱ـ قص، چت: اینجا　۲ـ چت: مخمور مغموری. قص: مخمور معموری　۳ـ چت: آن　٤ـ مق: بربودست
۵ـ مق: دل　*ـ عد: ندارد　٦ـ قص: کرّار شیر حق　**ـ عد، قح: ندارد　۷ـ چت: بیامد
۸ـ قد، مق: ادبیری　۹ـ قد، قو، چت: می کند

ازینها گر تو می زاید شهان را ننگ می آید — ملك بودی ، چرا باید که باشی دیو را تسخر؟!»
که داند گفت گفت او؟! که عالم[1] نیست جفت او — ز پیدا ونهفت او جهان کورست وهستی کر
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی[2] — هر انجانی که بشنودی برون جستی ازین معبر[3]
ازان دلدار دریا دل مرا حالیست بس مشکل — که ویران می‌شود سینه ازان جولان و کرّ وفرّ
اگر با مؤمنان گویم همه کافر شوند آندم — وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر
چو دوش آمد خیال او بخواب اندر ، تفضّل جو — مرا پرسید چونی تو؟ بگفتم : «بی تو بس مضطر»
اگر صد جان بود مارا ، شود خون ازغمت یارا — دلت[4] سنگست یا خارا ویا کوهیست ازمرمر *

۱۰۲۶

گر چه نه بدریاییم دانهٔ گهریم آخر — ور چه نه بمیدانیم در کرّ وفریم آخر
گر باده دهی ور نی زان بادهٔ دوشینه — از دادن ونادادن[5] بس بی خبریم آخر
ای عشق ، چه زیبایی! چه راوق و گیرایی! — گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
ای طعنه زنان برما بگشاده زبان برما — باری ، ز شما خامان ما مست تریم آخر
لولی که زرش نبود ، مال پدرش نبود — دزدی نکند گوید : «پس ماچه خوریم آخر؟»
ما لولی وشنگولی ، بی مکسب ومشغولی — جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر؟!
زنبیل اگر بردیم خرماش در آگندیم — وز نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر
گر شحنه بگیردمان ، آرد بچه و زندان — بر چاه زنخدانش ، آبی بچریم[6] آخر
چاهش خوش وزندانش ، وان ساقی و مستانش — وان گفتن بی سیمان که سیمبریم آخر
می گوید جان باتن کی: «ای تن ، خمش وتن زن — لب بند وبصر بگشا ، صاحب نظریم آخر» **

۱۰۲۷

یغما بك ترکستان برزنگ بزد لشکر — در قلعهٔ بیخویشی بگریز ، هلا زوتر
تا کی زشت زنگی بر عقل بود تنگی؟! — شاهنشه صبح آمد ، زد بر سر او خنجر
گاو سیه شب را قربان سحر کردند — موذن پی این[7] گوید کالله هوالا کبر

۱ـ چت : دوعالم ۲ـ چت : راز او چو بگشودی ۳ـ چت : چنبر ٤ـ فذ ، قو ، قص : دل

*ـ قح ، عد : ندارد ٥ـ عد : نادیدن ٦ـ چت : بخوریم **ـ قو ، قح : ندارد ۷ـ چت : آن

آورد برون گردون از زیر لگن شمعی — کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
خورشید گر از اوّل بیمار صفت باشد — هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر
ای چشم که پر دردی ، در سایهٔ او بنشین — زنهار ، دراین حالت در چهرهٔ [1] او بنگر
آن واعظ روشن دل کو ذرّه برقص آرد — بس نور که بنشاند او از سر این منبر!
شاباش زهی نوری ، بر کوریٔ هر کوری — کو روی نپوشاند زان پس که برآرد سر
شمس الحق تبریزی ! در آینهٔ صافت — گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر ☆

۱۰۲۸

ذاتت عسلست ای جان ، گفتت عسلی دیگر — ای عشق ترا در جان هردم عملی دیگر
از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان — وز جعد تو درهر دل از مشک تلی دیگر
مه را ز غمت باشد گه دِق و گه استسقا — مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد؟! — ترسد که خزان آید ، آرد دغلی دیگر
هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود — در دیدهٔ دل آرد درد و سبلی دیگر
ابلیس ز لطف تو اومید [2] نمی‌بُرَّد — هر دم ز تو می‌تابد در وی املی دیگر
فرعون ز فرعونی آمنتُ (1) بجان گفته — بر خرقهٔ جان دیده زایمان تکلی دیگر
خورشید وصال تو روزی بحمل آید — در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر [3]
اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان — این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر
بر روی زمین جانرا چون رو شرف ونوری — در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر
تا چند غزلها را در صورت و حرف آری — بی صورت وحرف از جان بشنو غزلی دیگر ☆

۱۰۲۹

جان بر کف خود داری ، ای مونس جان، زوتر — من نیک سبک گشتم ، آن [4] رطل گران زوتر
از باده بسی ساغر ، فربه کن هر لاغر — هرچند سبک دستی ، ای دست ، ازان زوتر

۱ـ قس : حجره　　*ـ قو ، قح : ندارد　　۲ـ چت : امید　　۳ـ قس : این بیت را ندارد
**ـ قو ، نح : ندارد　　٤ـ فذ : زان

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۰/۹۰

ای بر در و بام تو، از لذّت جام تو — جانها بصبوح آیند، من از همگان زوتر
سودای تو می آرد زان می که نه قی آرد(۱) — از سینه بچشم آید، از نور عیان زوتر*

۱۰۳۰

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر — بالله که چنین منگر، بالله که چنان منگر
هر چند که زهر از تو کانیست شکرها را — زان رو که چنین نوری، زان رنگ چنان[۱] انور
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد — معنیش که درویشا[۲]، در ما بنگر خوشتر
درمن که توم بنگر خود بین شو و همچین شو — ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
چون در بصر خلقی گویی تو پر از[۳] زرقی — ای آنك تو هم غرقی در خون دلمن تر
ار زانك گهر داری دریای دو چشمم بین — ور سنگ[۴] محك داری اندر رخ من بین زر
آن شیر خدایی را، شمس الحق تبریزی — صیدی که نه روبه شد اورا بسگی مشمر**

۱۰۳۱

جان من و جان تو بستست بهمدیگر — همرنگ شوم[۵] از تو گر خیر بود گر شر
ای دلبر شنگ من، ای مایهٔ رنگ من — ای شکّر تنگ من، از تنگ شکرخوشتر
ای ضربت تو محکم، ای نکتهٔ تو مرهم — من گشته تمامی کم، تا من تو شدم یکسر
همسایهٔ ما بودی، چون چهره تو بنمودی — تا[۶] خانه یکی کردی، ای خوش قمر انور
یك حمله تو شاهانه بردار تو این خانه — تا جز تو فنا گردد، کالله هو الاکبر
چون محو کند راهم، نی جویم ونی خواهم[۷] — زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
از تابش آن کوره[۸] مس گفت که: «زر گشتم» — چون گشت دلش تابان زان آتش نیکو فر[۹]
مس باز بخویش آمد، نوشش همه نیش آمد — تا باز بپیش آمد اکسیر گر اشهر***

---

*ـ قو، قح، عد: ندارد ۱ـ قص: چنین ۲ـ چت، فذ: درویش آ ۳ـ قص: مرا زرقی. چت: سرازرقی(؟)
۴ـ مق: ور زانك **ـ قو، قح، عد: ندارد ۵ـ فذ: شویم. ۶ـ فذ: یا ۷ـ چت: کویم
۸ـ قص: کوهر ۹ـ فذ: نیلوفر ***ـ قو، قح، عد: ندارد

---

(۱) ـ مناسبت بامضمون آیهٔ شریفه: لَا فِیهَا غَوْلٌ وَلَا هُمْ عَنْهَا یُنْزَفُونَ. قرآن کریم، ۴۷/۳۷

۱۰۳۲

تا چند زنی بر من زانکار تو خار آخر؟! — من با تو نمی گویم، ای مردهٔ یار آخر

مانندهٔ ابری تو، هم مظلم و بی باران — تاریك مكن ای ابر، یك قطره ببار آخر

این جملهٔ فرمانها از بهر قدر آمد — ای جبری غافل تو از لذت كار آخر

با كور كسی گوید كه: «بین رشته‌بسوزن كش؟!» — با[1] بسته كسی گوید كه: «انجاست‌شكار آخر؟!»

یا طفل دو روزه كس از شاهد و می گوید؟! — یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر؟!

چون هیچ نیابی تو پهلوی زنان بنشین — از حلقهٔ جانبازان بگذر بكنار آخر[2]

در قدرت مخدومی، شمس الحق تبریزی — غوطی بخوری بینی حق را بنظار آخر*

۱۰۳۳

ای دیده مرا بر در، واپس بكشیده سر — باز از طرفی[3] پنهان بنموده رخ عبهر[4]

یك لحظه سلف دیده كاینجایم تا دانی — برحیرت من گاهی خندیده تو چون شكر

در بسته بروی من، یعنی كه برو واپس — بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر

سر را تو چنان كرده، رو رو كه رقیب آمد — من سجده كنان گشته، یعنی كه ازاین بگذر

من در تو نظر كرده[5]، تو چشم بدزدیده — زان ناز و كرشم تو صد فتنه و شور وشر

تو دست گزان بر من كین جمله ز دست تو — من بوسه زنان گشته بر خاك بعذر اندر

كی باشد كان بوسه بر لعل لبت یابم؟ — وانگاه تو بخراشی رخسارهٔ چون زعفر

ای كافر زلف تو شاه حشم زنگی — فریاد كه ایمان شد اندر سر تو كافر[6]

چون طره بیفشانی مشك افتد در پایت — چون جعد براندازی خضبت دهد عنبر

احسنت زهی نقشی كز عطسهٔ او جان شد — ای كشته بپیش تو صد مانی و صد آزر

ناگه ز جمال تو یك برق برون جسته — تا محو شد این خانه، هم بام فنا هم در

در عین فنا گفتم: «ای شاه همه شاهان — بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر»

گفتا كه: «خطاب تو هم باقی این برفست[7] — تا برف[8] بود باقی غیبست گل احمر»

۱ــ فد : یا   ۲ــ چت : این بیت پس ازبیت (این جملهٔ فرمانها ...) آمده است   *ــ قو ، قح ، عه ، قص : ندارد

۳ــ چت : طرف   ٤ــ ظ : ابهر   ٥ــ چت : كردم   ٦ــ مق : بقیهٔ غزل سقط شده است

۷ــ فد : برقست   ۸ــ فد : برق

گفتم که: «الا ای مه از تابش روی تو   خورشید کند سجده چون بندهٔ کمتر
آخر بنگر درمن» گفتا که: «نمی ترسی   از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر؟»
گفتم: «بتکی باشم دو چشم بپوشیده   اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر»
گفتا[1] که: «تو[2] این عشق درصبر دهد رنگی   شایستهٔ آن گردی هم ناظر وهم منظر»
گفتم: «چه نشان باشد دربنده ازاین وعده؟»   گفتا که: «درخش جان درآتش دل چون زر
وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان   در حال درخشانی وز تابش او برخور»
گفتم که: «همی ترسم وز ترس همی میرم   کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر
آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو   در چشم نشستستم ای طرفهٔ سیمین بر»
گفتا که: «مترس آخر، نی مَنت همی گویم   کز: «ز باغ جمال ما هم بَرْ بخوری هم بَرْ؟!»
آن نقش خداوندی، شمس الحق تبریزی   پُر نور ازو عالم تبریز ازو اَنور
او بود[3] خلاصهٔ کن اورا تو سجودی کن   تا تو شنوی[4] از خود کالله هو الاکبر[*]

١٠٣٤

مکن یار، مکن یار، مرو ای مه عیّار   رخ فرّخ خودرا میوشان بیکی بار
تو دریای الهی، همه خلق چو ماهی   چو خشك آوری ای دوست[5] بمیرند بناچار[6]
مگو با دل شیدا، دگر وعدهٔ فردا   که برچرخ رسیدست زفردای تو زنهار
چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای   چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار
عطاهای تو نقدست، شکایت نتوان کرد   ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
مراعشق بپرسید که ای خواجه، چه خواهی؟   چه خواهد سر مخمور بغیر در[7] خمّار؟
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی   زهی کالهٔ پُر عیب، زهی لطف خریدار
ملوکان همه زر بخش، توی خسرو سربخش   سر از گور برآورد ز تو مردهٔ پیرار
ملالت نفزاید[8] دلم را هوس دوست   اگر ره زندم جان زجان گردم بیزار
چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ   چو خورشید تو درتافت بروید گل و گلزار

١- چت: گفتم   ٢- چت: ای   ٣- چت: بوده   ٤- فذ: بشنوی هم از   *- قو، قح، عد، قص: ندارد
٥- چت: جان   ٦- عد: دو بیت اول این غزل را ندارد   ٧- فذ، مق: بغیر از در   ٨- عد، قو: فزایید

زسودای خیال تو شدستیم خیالی　　کی داند چه شویم از تو چو باشد که دیدار؟!
همه شیشه شکستیم کف پای بجستیم[1]　　حریفان همه مستیم، مزن جز ره هموار*

۱۰۳۵

ای عاشق بیچاره شده زار بزن بر　　گویی که نزد مرگ ترا حلقه بدر بر
بندیش ازان روز که دمهای شماری　　تو می زنی و وهم زنت شوی[2] دگر بر
خودرا تو سپر کن بقبول همه احکام　　زان پیش که تیر اجل آید بسپر بر
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود　　کای[3] رحمت پیوسته بادراک و نظر بر
ای کان شکر فضل تو وین[4] خلق چو طوطی　　طوطی چه کند که[5] ننهد دل بشکر بر؟!
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست　　شکر تو نبشتست بر[6] اطراف کمر بر
جز شمس و قمر باصره را نور دگر ده　　ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر
از کار جهان سیر شده خاطر عارف　　عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر
دیدست که گر نوش کند آب جهانرا　　بی حضرت تو آب ندارد بجگر بر
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری　　خودرا بزن ای مخلص، بر ورد[7] سحر بر
آنها که شب و صبحدم آرام ندیدند　　ناگاه فتادند بران[8] گنج گهر[9] بر
موسی همه شب نور همی جست و بآخر　　نوری عجبی دید ببالای شجر بر
یعقوب وطن ساخت بجان طرّهٔ شب را　　تا بوسه زد آخر برخ و زلف پسر بر
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه　　عاشق نشود جان پیمبر ببشر بر
او زآل خلیلست و بآفل(۱) نکند میل　　چون خار بود آفل اورا ببصر بر
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش　　ور نه تن خودرا نفکندی بشرر بر
ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی　　انکار تو پس چیست بعُبّاد حجر بر
یکلحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت　　ای چشم خوشت طعنه زده نرگس تر بر

۱ــ قو، فذ : نخستیم　　*ــ فج : ندارد　　۲ــ قو : سوی　　۳ــ فذ : ای　　٤ــ عه : زین خلق
٥ــ چت : کر　　٦ــ قص : باطراف　　۷ــ عه : کار　　۸ــ عه : بدان　　۹ــ فذ، قو، مق : فج : گنج وگهر

---

(۱) ــ ناظر است به : لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ . قرآن کریم ٧٦/٦

برنقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست   ای چشم نهاده همه بر بوك و مگر بر
بر بستم لب را ، زره چشم بگویم   چیزی که رود مستیٔ آن کلّهٔ سر بر
نی نی بنگویم که عجب صید شگرفست   مرغ نظرست [1] و ننشیند بخبر بر

۱۰۳۶

ای رخت فکنده تو براومید و حذر بر   آخر نظری کن بنظر بخش فکر بر
ای طالب وای عاشق ، بنگر بطلب [2] بخش   بنگر بمؤثّر ، تو چه چفسی باثر بر؟!
او می کشدت جانب صلح وطرف جنگ   گه صحبت یاران وگهی اوج سفر بر
در تو نگران او و ترا چشم چپ و راست   او باتو سخن گوی وترا [3] گوش سمر بر
او می زند این سیخ وهش گاو سوی یوغ   عیسیست رفیق و هش خربنده بخر بر
هر گاو وخری [4] سیخ خورد بر کفل وپشت   تو سیخ ندامت خوری بر سینه وبر بر
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه   پخته کندت [5] مطبخیش نار سقر بر
گه کاسه گرفتی که حلیماب و زُفر کو   گه چنگ گرفتی تو بتقریع زُفر [6] بر
زافشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر   زر باز دهی و بنهی سر بحجر بر
بس ، چند کنی عشوه تو در محفل کوران   بس ، چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر*

۱۰۳۷

گیرم که بود میر ترا زرّ بخروار   رخسارهٔ چون زر زکجا یابد زر دار؟!
از دلشدهٔ زار چو زاری بشنیدند   از خاك برآمد بتماشا گل وگلزار
هین ، جامه بکن زود ، درین حوض فرو رو   تا باز رهی از سر واز غصّهٔ دستار
ما نیز چو تو منکر این غلغله [7] بودیم   گشتیم بیك غمزه چنین سغبهٔ دلدار
تا کی شکنی عاشق خود را تو زغیرت ؟!   هل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
نی نی مهلش ، زانك ازان نالهٔ زارش   نی خلق زمین ماند و نی چرخهٔ دوّار
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد   آن عالم مستور بدستوری ستّار

۱ــ مق : نظرست او   ۲ــ چت : رو سوی طلب   ۳ــ قص : کوی ترا   ٤ــ چت : گاوی وخری
٥ــ قد : کندش   ٦ــ قد ، تقریع وزفر   *ــ قح ، عد : ندارد   ۷ــ مق : قاعده

باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست	بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است	کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار *

۱۰۳۸

بحسن تو نباشد یار دیگر	درا ای ماه خوبان، بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت	مبادا در دو عالم کار دیگر
بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز	اگر بودی چو تو عیّار دیگر
چو خورشید جمالت روی بنمود	ز هر ذرّه شنو اقرار دیگر
زهی دریا که آگندی ز گوهر	که هر قطره نمود انبار دیگر
بیك خانه دو بیمارند و عاشق	منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را تیمار کردی	ولیکن ماند آن تیمار دیگر
چه داند جان منکر این سخن را ؟!	که اورا نیست آن دیدار دیگر
که منکر گفت: «سنایی خود همینست»	سنایی گفت: «نی، خروار دیگر»
بدان خروار تو [1] خروار منگر	گشا دو چشم [2] عیسی وار دیگر *

۱۰۳۹

بگرد فتنه می گردی دگر بار	لب با مست ومستی، هوش می دار
کجا گردم دگر ؟! کو جای دیگر ؟!	که ما فی الدّار غیرُ الله دیّار
نگردد نقش جز بر کلك نقاش	بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو تو باشی دل و جان کم نیاید	چو سر باشد [3] بیاید [4] نیز دستار
گرفتارست دل در قبضهٔ حق	گرفته صعوه را بازی بمنقار
ز منقارش فلك سوراخ سوراخ	ز چنگالش گرانجانان سبکسار
رها کن این سخنهارا، ندا کن	بمخموران که آمد شاه خمّار
غم و اندیشه را گردن بریدند	که آمد دور وصل ولطف وایثار

---

*- عد، چت: قص: ندارد	۱- چت: او	۲- عد: گشا آن	**- قو: قج: ندارد
۳- قد: آید. چت: یابد	۴- چت: بیابد

هلا ، ای ساربان ، اشتر بخوابان ... ازین خوشتر کجا باشد علف زار؟!
چو مهمانان بدین دولت رسیدند ... بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی نیاید ... چنین پنداشتی ، دیگر مپندار
خمش کن تا خموش ما بگوید ... ویست اصل سخن ، سلطان گفتار☆

۱۰۴۰

جفا از سر گرفتی ، یاد می دار ... نکردی آنچه گفتی ، یاد می دار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم؟ ... کنون با جور جفتی ، یاد می دار
مرا بیدار در شبهای تاریك ... رها کردی و خفتی ، یاد می دار
بگوش خصم می گفتی سخنها ... مرا دیدی ، نهفتی ، یاد می دار
نگفتی[1] : «خار باشم پیش دشمن؟» ... چو گل با او شکفتی ، یاد می دار[2]
گرفتم دامنت از من کشیدی ... چنین کردی و رفتی ، یاد می دار
همی گویم عتابی من بنرمی ... تو می گویی بزفتی ، یاد می دار
فتادی بارها ، دستت گرفتم ... دگر باره بیفتی ، یاد می دار☆

۱۰۴۱

مرا یارا ، چنین بی یار مگذار ... زمن مگذر ، مرا مگذار ، مگذار
بزنهارت درآمد جان چاکر ... مرا در هَجرِ بی زنهار مگذار
طبیبی ، بلك تو عیسیٰ وقتی ... مرو ، مارا چنین بیمار مگذار
مرا گفتی که : «مارا یار غاری» ... چنین تنها مرا در غار مگذار
ترا اندك نماید هجر یکشب ... زمن پرس اندك و بسیار مگذار
میندار آتش اندك بسینه[3] ... که نبود آتش اندك خوار ، مگذار
دمم بگسست[4] لیکن بار دیگر ... زمن بشنو ، مرا این بار مگذار☆

---

*- قو ؛ قح ؛ عد : ندارد
**- قو ، قح ، عد : ندارد
***- قو ، قح ، عد : ندارد
۱- مق : بگفتی
۲- فذ : این بیت بر بیت سابق مقدمست
۳- قص : ببیشه
۴- فذ : بُسکست

۱۰۴۲

منم از جان خود بیزار ، بیزار | اگر باشد ترا از بنده آزار
مرا خود جان ودل بهر تو باید | که قربان تو باشد ، ای نکوکار
ز آزار دلت ، گر چه نگویی | درون جان من پیداست آثار
بهار از من بگردد ، چون ندانم ؟! | چو در دل جای گلشن پر شود خار
گناهم پیش لطفت سجده آرد | که ای مسجود جان ، زنهار ، زنهار
گنه را لطف تو گوید که :«تا کی ؟» | گنه گوید بدو ک :«ین بار ، این بار»
تن و جانی که خاك تو نباشد | تن او سلّه باشد ، جان او مار
تو خورشیدی و مرغ روز خواهی | چو مرغ شب بیاید نبودش بار
چو بر گیری تو رسم شب ز عالم | چه پرها بر کند مرغ شب ! ای یار[1]
بحق آنکه لطف تو جهانست[2] | که آنجا گم شود این چرخ دوّار
بچشم جان چه دریا وچه صحرا | دران عالم چه اقرار و چه انکار
بتنگی در فتد هرك از تو ماند | فرو کن دست و اورا زود بردار
بقصد از شمس تبریزی نگردم | چگونه زهر نوشد مرد هشیار ؟!☆

۱۰۴۳

مرا اقبال خندانید آخر | عنان این سو بگردانید آخر
زمانی مرغ دل بر بسته پر بود | بدادش پرّ و پرّانید آخر
زهی باغی که خندانید از فضل[3] | بدان ابری که گریانید آخر
زهی نصرت که مر اسلام را داد | زهی ملکی که استانید آخر
بچوگان وفا یك گوی زرّین | درین میدان بغلطانید آخر
کمر بگشاد مرّیخ و بینداخت | سلحها را بدرّانید آخر
بخندد آسمان زیرا زمین را | خدا از خوف برهانید آخر☆

۱ـ چت : شب تار   ۲ـ ظ : جهانیست   *ـ قو ، قح ، عد : ندارد   ۳ـ چت : خندانیداول
**ـ قو ، قح ، عد : ندارد

۱۰۴۴

بساقی در نگر ، در مست منگر   بیوسف در نگر ، در دست(۱) منگر
ایا ماهیِ جان ، در شستِ قالب   ببین صیّاد را ، در شست منگر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی   بفرعی کان کنون پیوست منگر
بدان گلزار بی پایان نظر کن   بدین خاری که پایت خست منگر
همایی بین که سایه بر تو افکند   بزاغی کز کفِ تو جست منگر
چو سرو وسنبله بالا روش کن   بنفشه وار سوی پست منگر
چو در جویت روان شد آب حیوان   بخَم و کوزه ، گراشکست منگر
بهستی بخش و مستی بخش بگرو   منال از نیست و اندر هست منگر
قناعت بین که نَرست و سبك رو   بطمع مادهٔ آبست منگر
تو صافان بین که بر بالا دویدند   بدُردی کان بُبن بنشست منگر
جهان پر بین ز صورتهای قدسی   بدان صورت که راهت بست منگر
بدام عشق مرغان شگرفند   ببومی که ز دامش ۱ رست منگر
به ز تو ناطقی اندر کمین هست   دران کین لحظه خاموشست منگر*

۱۰۴۵

بگردان ، ساقیا ، آن جام دیگر   بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم ببینی   که صبرم نیست تا ایّام دیگر
اگر یك ذرّه رحمت هست بر من   مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده ، خلاصم ده ، خلاصی   که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر امروز در ، بر من ببندی   در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه بمسپار   که اندیشه ست خون آشام دیگر

۱- مق : کان زدامت   *- قو ، قج ، عد : ندارد . در (فذ) مکرّر است

(۱) - ناظر است بمضمون آیهٔ شریفه : فَلَمَّا رَأَیْنَهُ أَکْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَیْدِیَهُنَّ . قرآن کریم ، ۳۱/۱۲

می خام ار نگردانی تو ساقی   مرا زحمت دهد صد خام دیگر
بگیر این[1] دلق اگر چه وام دارم   گرو کن زود، بستان[2] وام دیگر
بنه نامم غلام دُرد نوشان   نمی خواهم، خدایا، نام دیگر☆

۱۰۴۶

نگشتم از تو هرگز، ای صنم، سیر   ولیك از هجر گشتم دمبدم سیر
همی بینم رضایت در غم ماست   چگونه گردد این بی دل زغم سیر؟!
چه خون آشام و مستسقیست این دل!   که چشمم می نگردد زاشك ونم سیر
اگر سیری ازین عالم بیا که   نگردد هیچ کس زان عالمم سیر
چو دیدم اتّفاق عاشقانت   شدستم از خلاف ولا ولم سیر
ولی دردم تو اسرافیل جانها!   نیم از نفخ روح و زیر[3] وبم سیر
چو بوی جام جان بر مغز من زد   شدم، ای جان جان، ازجام جم سیر
چو بیشست آن جنون لحظه بلحظه   خسیس آنکو نگشت ازبیش و کم سیر
چو دیدم کاس وطاس[4] او شدستم   ازین طشت نگون خم بخم سیر
خیال شمس تبریزی بیامد   زعشق خال او گشتم زعم سیر☆

۱۰۴۷

درین سرما و باران یار خوشتر   نگار اندر کنار و عشق در سر
نگار اندر کنار و چون نگاری!   لطیف وخوب وچست و تازه و تر
درین سرما بکوی او گریزیم   که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف آن لبان او ببوسیم   که دل را تازه دارد برف وشکر
مرا طاقت نماند، از دست رفتم   مرا بردند و آوردند دیگر
خیال او چو ناگه در دل آید   دل از جا می رود، الله اکبر☆

۱ـ فذ: آن   ۲ـ فذ: زود و بستان   *ـ قو، قح، عد: ندارد   ۳ـ چت: روح زیر
۴ـ فذ: طاس وکاس   **ـ قو، قح، عد: ندارد   ***ـ قو، قح، عد، مق: ندارد و
بیت اخیر از (قص) سقط شده است

۱۰۴۸

خداوند خداوندان اسرار — زهی خورشید در خورشید انوار
ز عشق حسن تو خوبان مه‌رو — برقص اندر مثال چرخ دوّار
چو بنمایی ز خوبی دست بردی — بماند دست و پای عقل از کار
گشاده زاتش او آب حیوان — که آبش خوشترست ای دوست یا نار؟
ازان آتش برویبدست گلزار — و زان گلزار عالمهای دلزار
ازان گلها که هر دم تازه تر شد — نه زان گلها که پژمردست پیرار
نتاند کرد عشقش را نهان کس — اگر چه عشق او دارد زما عار
یکی غاریست هجرانش پُراتش — عجب، روزی برارم سر ازین غار؟
ز انکارت بروید پردهایی — مکن درکار آن دلبر تو انکار
چو گرگی می نمودی روی یوسف — چون آن پردهٔ غرض می گشت اظهار
ز جان آدمی زاید حسدها — مَلَك باش و بآدم مُلك بسپار
غذای نفس تخم آن غرضهاست — چو کاریدی بروید آن بناچار
نداند گا و کردن بانگ بلبل — نداند ذوق مستی عقل هشیار
نزاید گرگ لطف روی یوسف — و نی طاوس زاید بیضهٔ مار
بطراری ربود این عمرهارا — بپس فردا و فردا نفس طرّار
همه عُمرت هم امروزست لا غیر — تو مشنو وعدهٔ این طبع عیّار
کمر بگشا ز هستی و کمربند — بخدمت تا رهی زین نفس اغیار
نمازت کی روا باشد؟! که رویت — بهنگام نمازست سوی بلغار
دران صحرا بچر گر مشك خواهی — که می چرّد دران آهوی تاتار
نمی بینی تغیّرها و تحویل — در افلاك و زمین و اندر آثار؟!
کی داند، جوهر خوبت بگردد — بخاکی کش ندارد سود غمخوار
چو تو خربنده باشی نفس خودرا — بحلقهٔ نازنینان باشی بس خوار
اگر خواهی عطای رایگانی — ز عالمهای باقی ملك بسیار

چنان جامی که ویرانیٔ هوش است   ز شمس حق و دین بستان وهش دار
خداوند خداوندان باقی   که نبودشان بمخدومیش انکار
ز لطف جان او رفته بکارت   چو دیدندش ز جنّت حور ابکار
اگر نه پردهٔ رشك الٰهی   بپوشیدیش از دار و ز دیّار
که سنگ وخاك و آب وباد و آتش   همه روحی شدندی مست و سیّار
ببازار بتان و عاشقان در   ز نقش او بسوزد جمله بازار
دو ده دان هر دو کون[1] دو جهان را   چه باشد ده که باشد اوش سالار!
که روح القدس پایش می ببوسید   ندا آمد که پایش را مه آزار
چه کم عقلی بود آنکس که این را   برای جاه او گوید که مکثار!
بحقّ آنك آن شیر حقیقی   چنین صید دلم کردست شکار
که از تبریز پیغامی فرستی   که اینست لابهٔ ما اندر اسحار*

۱۰٤۹

صد بار بگفتمت نگهدار   در خشم و ستیزه پا میفشار
بر چنگ وفا و مهربانی   گر زخمه زنی بزن بهنجار
دانی تو یقین و چون ندانی؟!   کز زخمهٔ سخت بسکلد تار
می بخش ومخسب کین نه نیکوست   ما خفته خراب و فتنه بیدار
می گویم و می کنم نصیحت   من خشك دماغ و گفت[2] وتکرار!
می خندد بر نصیحت من   آن چشم خمار یار خمّار
می گوید چشم او بتسخر: «خوش می گویی بگو دگر بار»
از تو بترم اگر ننوشم[3]   پوشیده نصیحت تو طرّار
استیزه گرست و لا ابالیست   کی عشوه خورد حریف خون خوار؟!
خامش کن و از دیش مترسان   کز باغ خداست این سمن زار
خاموش! که بی بهار سبزست   بی سبلت مهر جان وآذار**

۱ـ ظ : هردو کون و   *ـ تنها (فذ) دارد   ۲ـ قص : دماغ گفت   ۳ـ قص : بنوشم . ظ : نیوشم
**ـ قو، قح ، عد : ندارد

۱۰۵۰

کی باشد اختری در اقطار   در برج چنین مهی گرفتار؟!
آواره شده زکفر و ایمان   اقرار بپیش او چو انکار
کس دید دلی که دل ندارد؟!   یا جان فنا بتیغ جان دار؟!
من دیدم اگر کسی ندیدست   زیرا که مرا نمود دیدار
علم و عملم قبول او بس   ای من ز جز این قبول بیزار
گر خواب شبم ببست آن شه[1]   بخشید وصال و بخت بیدار
این وصل به از هزار خوابست   از خواب مکن تو یاد، زنهار
از گریهٔ خود چه داند آن طفل   کاندر دلها چه دارد آثار؟!
می گرید بی خبر ولیکن   صد چشمهٔ شیر ازو در اسرار
بگری تو اگر اثر ندانی   کز گریهٔ تست خلد و انهار
امشب کر و فرّ شهریاریش   اندر دِه ماست شاه و سالار
نی خواب رها کند نه آرام   آن صبح صفا و شیر کرّار ☆

۱۰۵۱

شب گشت ولیك پیش اغیار   روزست شب من از رخ یار
گر عالم جمله خار گیرد   ماییم زدوست غرق گلزار
گر گشت جهان خراب ومعمور   مستست دل و خرابِ دلدار
زیرا که خبر همه ملولیست   این بی خبریست اصل اخبار ☆

۱۰۵۲

نوریست میان شعر احمر   از دیده و وهم و روح بر تر(۱)
خواهی خودرا بدو بدوزی؟   بر خیز و حجاب[2] نفس بر در

۱ــ قس: مه   *ــ قو قح، عد: ندارد   **ــ قو، قح، عد: ندارد   ۲ــ قد: بر خیز حجاب

(۱) ــ افلاکی بمناسبت این غزل قصّه ذیل را درمناقب العارفین آورده است:

«همچنان از افاضل اصحاب فخر الدّین ادیب رحمه الله روایت کرد که روزی حضرت مولانا در محفلی عظیم این حدیث را شرح می فرمود «قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ مَا رَأَیْتُ اللهَ اِلَّا بِلِبَاسٍ اَحْمَرَ» وهیچ کس را مجال دم زدن نبود ودرآن شرح همگان خیره گشته بودند وروایتی دیگر فرمود «مَا رَأَیْتُ رَبِّی اِلَّا وَفِی حُلَّةٍ حَمْرَاءَ» وشورها کرده این غزل را فرمود شعر: نوریست میان شعر احمر.. الخ»

آن روح لطیف صورتی شد   با ابرو وچشم و رنگ اسمر
بنمود خدای بی چگونه   بر صورت مصطفی پیمبر
آن صورت او فنای صورت   وان نرگس او چو روز محشر
هر گه که بخلق بنگریدی   گشتی زخدا گشاده صد در
چون صورت مصطفی فنا شد   عالم بگرفت الله اکبر*

۱۰۵۳

نزدیك توم ، مرا مبین دور   پهلوی منی ، مباش مهجور
آنکس که بعید شد زمعمار   کی گردد کارهاش معمور؟!
چشمی که زچشم من طرب یافت   شد روشن و غیب بین ومخمور
هر دل که نسیم من بروزد   شد گلشن وگلستان پر نور[۱]
بی من اگرت دهند شهدی   یك شهد بود هزار زنبور
بی من اگرت امیر سازند   باشی بتر از هزار مامور
میهای جهان اگر بنوشی   بی من نشود مزاج مخمور
در برق چه نامه بر توان خواند ؟!   آخر چه سپاه آید از مور ؟!
خلقان برقند و یار خورشید   بی گفت تو ظاهرست و مشهور
خلقان مورند و ما سلیمان   خاموش ، صبور باش و مستور*

۱۰۵٤

ای یار شگرف در همه کار   عیاره و عاشق تو عیار
تو روز قیامتی که از تو   زیر و زبرست شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویم ؟!   ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل چو من بمیرم   در گور مکن مرا ، نگهدار
ور می خواهی که زنده گردیم[۲]   مارا بنسیم وصل بسیار

---

*ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ۱ــ فذ : گلستانش پرنور . قس : گلستان وپر نور
**ــ قو ، قح ، عد : ندارد   ۲ــ قس : گردم

آخر نو کجا و ما کجاییم[1]! ای بی تو حیات و عیش بیکار
از من رگ جان بریده بادا گر بی تو رگیم هست هشیار
اندر ره تو دو صد کمین بود نزدیک نمود راه و هموار
از گلشن روی تو شدم مست بنهادم مست پای بر خار
رفتم سوی دانهٔ تو چون مرغ پر خون دیدم جناح ومنقار
این طرفه که خوشترست زخمت از هر دانه که دارد[2] انبار
ای بی تو حرام زندگانی ای بی تو نگشته بخت بیدار
خود بخت توی وزندگی تو باقی نامی و لاف و آزار
ای کرده ز دل مرا فراموش آخر چه شود؟ مرا بیاد آر
یکبار چو رفت آب در جوی کی گردد چرخ طمع[3] یکبار
خامش که ستیزه می فزاید آن خواجهٔ عشق را ز گفتار☆

۱۰۵۵

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
سرمست زییم مست میریم هم مست دوان دوان بمحشر
گر خاک شویم وگر بریزیم ساقی با ماست ، بنده پرور
خاکش خوش باد کوست عاشق خاکش ز شراب جان مخمّر
آن خاک شکوفه کرد ، یعنی مستیم ازین سر و از ان[4] سر
مهتر چو خراب گشت وخوش شد خاکست خرابتر ز مهتر
خاکی گشتی چو مست گشتی ملّاح تو بر کشید لنگر
خود لنگر ما گسست کلّی هر لوح جدا زلوح دیگر
از بند و زغرقه باز رستند[5] هر تختهٔ کشتی است رهبر
چون خوش نبود چنین خرابی؟ بگشای دو چشم عقل و بنگر☆

۱ـ این مصراع با تفاوتی مختصر ازان نظامی است واصل آن چنین است :
آیا تو کجا وما کجاییم تو زان کیی که ما ترایيم
(خمسهٔ نظامی طبع طهران ۱۳۱۶ ص ۲۸۵) ۲ـ چت:داد ۳ـ فذ: طبع *ـ تو،قح ، عد ، مق : ندارد
۴ـ چت : سرو وزان ۵ـ فذ : وستید **ـ تو ، قح ، عد ، مق : ندارد

١٠٥٦

انجیر فروش را چه بهتر   انجیر فروشی ای برادر
ماییم معاشران دولت   هین ، بر کف ما نهید ساغر
ای ساقی ماه روی زیبا   ای جمله مراد تو میسّر
از روی تو تاب یافت خورشید   وز بال تو بر پرید جعفر
ماییم بلای دی چشیده   چون باغ ز زخم دی مزعفر
بشنو ز بهار نو «سقاهم(١)»   در جام کن آن شراب احمر
لوح دل را زغم فرو شوی   ای شاه مطهّر مطهَّر
ای تو همه را ولّی نعمت   بر ما ز همه کسان فزونتر
در سایه ات ای درخت طوبی   ماراست سعادت مکرّر
بر عشق و جمال[١] دوست وقفیم   وز جملهٔ کارها محرّر
بر هر که گزید خدمت تو   شد منصب سلطنت مقرّر
آنکس که بود مرید خورشید   چون نبود همچو مه منوّر ؟!
مخمور شدند قوم و تشنه   در ده می و زین حدیث بگذر
جان را بده از مزوّرهٔ خویش   تا نبود صحّتش مزوّر
یك قوم همی رسند مهمان   امروز مقدّم و مؤخّر
ما گاو و شتر کنیم قربان   از بهر قدوم هر برادر
چه گاو ؟! که می سزد بقربان   از بهر مُبشّر آن مُبشّر
تو نیز شتر دلی رها کن   اشتر واری فرست شکّر
شکّر گفتم ، قدح نگفتم   در نُقل بود نبیذ مضمر
ور این نکنی خموش گردم   دانی چه کنم خموشی اندر ☆

١ ــ قص : عشق جمال   *ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . بیت اول این غزل با بیت اول غزل ١٠٥٥ یکسانست

(٢)ــ مقتبس است از آیهٔ شریفه : وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً . قرآن کریم ، ٢١/٢٦

۱۰۵۷

دارد درویش نوش دیگر ونذر سر و چشم هوش دیگر
در وقت سماع صوفیان را از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت این سماع بشنو کیشان دارند گوش دیگر
صد دیك بجوش هست اینجا دارد درویش جوش دیگر
همزانوی آنك تُش نبینی سرمست زمی فروش دیگر
درویش زدوش باز مست است غیر شب و روز ، دوش دیگر
ماییم چو جان خموش و گویا حیران شده در خموش دیگر☆

۱۰۵۸

آخر کی شود ازان لقا سیر؟! آخر کی شود ز باغ ما سیر؟!
ای عدل[1] تو کرده چرخ را سبز وی لطف تو کرده باغ را سیر
رو بنمایید ای ظریفان کز جان خودیم بی شما سیر
آن نُقل هزار من بریزید تا گردد هر کجا گدا[2] سیر
در بزم رضای تست نُقلی وز وی دل و چشم انبیا سیر
کی گردد سیر ماهی از آب؟! کی گردد خلق از خدا سیر؟!
مشتاب و مرو که کیمیایی تا مس بچرد ز کیمیا سیر
خونی دگرست غیر این خوان تالوت خورند اولیا سیر
تا ذوق جفاش دید جانم در عشق جفاست از وفا سیر
کز[3] ملکت سیر شد سلیمان و ایّوب نگشت از بلا سیر
چه مکر وچه نعل باز گونه ست خود . گرسنه نادرست یا سیر؟
خموش کن و دغا رها کن آخر نشدی ازین دغاسیر؟!☆

---

*ـ قو ، قج ، عد ، مق : ندارد
**ـ قو ، قج ، عد ، مق : ندارد

۱ـ قص : رنگ ۲ـ قص : چشم هرگدا ۳ـ قص : از

١٠٥٩

گفتی که : « زیان کنی » ، زیان گیر   گفتی که : « تو ملحدی » چنان گیر
گفتی که : « تو روبهی نهٔ شیر »   مارا سقط همه سگان گیر
گفتی که : « ز دل خبر نداری »   ای مونس دل مرا زبان گیر*

١٠٦٠

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار   گازری در خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهان چون گازری ! از گازران درویش تر   وانگهان چون آفتابی ! آفتاب هر دیار
ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود   ابر پیش آورد ، اینك گازری باکار وبار !
گفت : « تا گازر نخندد من برون نایم زابر   تا دل او خوش نگردد من نباشم بر قرار »
دسته دسته جامهای گازران از کار ماند   تا پدید آید که گازر اختیارست اختیار
هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان ودل   سر ز خاك پای گازر برندارد ، زینهار
گویم آن گازر که باشد : « شمس تبریزی وبس   کز برای او برآید آفتاب از هر کنار[1] »**

١٠٦١

عرض لشکر می دهد مر عاشقانرا عشق یار   زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار
عارض رخسار او چون عارض لشکر شدست   زخم چشم و چشم زخم عاشقانرا گوش دار
آفتابا ، شرم دار از روی او ، درابر رو   ماه تابان ! از چنان رخ الحذار والحذار
چون بلشکرگاه عشق آیی دودیده وام کن   وانگهان[2] ازیك نظر آن وامهارا می گزار
جز خمار بادهٔ جان چشم را تدبیر نیست   بادهٔ جان از که گیری[3] ؟ زان دوچشم پر خمار
چون توپای لنگ داری گو پُر ازخلخال باش   گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار
گر عصارا تو بدزدی از کف موسی چه سود ؟!   بازوی حیدر بباید تا براند ذو الفقار
دست عیسی را بگیر وسرمه چوب ازوی مدزد[4]   تا ببینی کار دست و تا ببینی[5] دست کار

---

*ـ تو ، قح ، عد ، چت : ندارد   ١ ـ عد ، چت : دیار   **ـ تو ، قح : ندارد   ٢ ـ چت : وانگه
٣ ـ مق : جویی   ٤ ـ عد ، مق : بدزد   ٥ ـ عد ، مق : تا بیابی

گر ندانی[1] گرد، آن سو زین زیرك می‌نگر　　　نی بچشم امتحانـی بل بچشم اعتبـار
زانك آن سو در نوازش[2] رحمتی جوشیده است　　　شمس تبریزیش گویم[3] یا جمال کردگار؟*

۱۰۶۲

چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر　　　چون حدیث تو نباشد سِرّ سِر بشنیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذرّیتش　　　از کی‌پرسم وصفِ حُسنت؟! از[4] همه پرسیده گیر(۱)
چون نباشم در وصالت، ای ز بینایان نهان　　　در بهشت وحور و دولت تا ابد باشیده گیر
چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی　　　بر سر شاهان معنـی مر مـرا نازیده گیر
چونك ابر هجر تو ماه ترا پوشیده کرد　　　صد هزاران درّ و گوهر برسرم باریده[5] گیر
چونك مستان را نباشد شمع وشاهد روی تو　　　صد هزاران خمّ باده هر طرف جوشیده گیر
خضر بی من گر[6] ببیند روی تو، ای وای من　　　ور نبیند، آب حیوان هردمش نوشیده گیر
چون فنا خواهد شدن این ساحرهٔ دنیای دون　　　تخت وبخت و گنج عالم را بمن بخشیده گیر[7]
در ازل جانهای صدّیقان نثار روی تو　　　چونك رویت را نبینم خود نثاری چیده گیر
این عزیز مصر[8] جانم تا نبیند روی تو　　　هر دو روزی یوسفی شکّر لبی بخریده گیر
ای خروشیده ز دردم سنگ وآهن دم بدم　　　چون نجست ازسنگ وآهن برق، بخروشیده گیر
یکشب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن　　　ور بُژولاند سر زلف ترا ژولیده گیر
ور جهان درعشق تو بدگوی من شد باك نیست　　　صد دروغ وافترا[9] بر صادقی بافیده گیر
با فراقت از دو عالم چون منم مظلومتر　　　گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر
چون تلافم، شمس تبریز! از سگان کوی تو　　　بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر**

۱۰۶۳

عزم رفتن کردهٔ چون عمر شیرین، یاد دار　　　کردهٔ اسب جدایی رغم ما زین، یاد دار
بر زمین و چرخ روید مر ترا یاران صاف　　　لیك عهدی کردهٔ با یار پیشین، یاد دار

۱- چت : توانی کرد　۲- قص : سود نوازش　۳- عد : گویی　*- قو ، قح : ندارد
۴- چت ، عد : وز　۵- عد ، قص : پاشیده　۶- فذ : اگر بی من　۷- این بیت وبیت بعد را تنها (فذ) دارد
۸- ظ : ای عزیز　۹- چت : افتری　**- قو ، قح : ندارد

---

(۱) - افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است.

کرده ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد		لیك شبهای مرا ای یار بی کین، یاد دار
قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی		آنك کردی زانوی مارا تو بالین، یاد دار
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران می کنم		ای ترا خسرو غلام وصد چو شیرین، یاد دار
بر لب دریای چشمم دیدهٔ صحرای عشق		پُر ز شاخ زعفران و پُر ز نسرین، یاد دار
التماس آتشینم سوی گردون می رود		جبرئیل ازعرش گوید: «یارب، آمین» یاد دار
شمس تبریزی! از آن روزی که دیدم روی تو		دین من شد عشق رویت، مفخر دین! یاددار*

۱۰۶٤

مطربا، در پیش شاهان چون شدستی پرده دار		بر مدار اندر غزل جز پردهای شاهوار
بند گانشان دلخوشان و بند گیشان بی نشان		خوانهاشان[۱] بی خمیر وبادهاشان[۲] بی خمار
دیدهٔ بینای مطلق در میان خلق وحق		از همه خلقش گُزیر و بر همه فرمان گزار
همچو خور عالم فروز وهمچو گردون سرفراز		هم کلید هشت جنّت هم برون از پنج و چار
سجده آرد پیش ایشان با نماز وبی نماز		پیش ایشان سبز گردد شوره خاك وسبزه زار**

۱۰٦٥

یار با این لطفهـا را از لبش پاینده دار		او همه لطفست جمله، یاربش پاینده دار
ای بسی[۳] حقها که دارد بر شب تاریك، ماه[٤]		ای خدای روز وشب، تو برشبش پاینده دار
هست منزلهای خوش مر روح را ازمذهبش		ای خدایا، روح را بر مذهبش پاینده دار
طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست		ای خدا، این طفل را در مکتبش پاینده دار
لشکر دین را زشاهم، شمس تبریزی، ضیاست		ای خدایا، تا ابد بر موکبش پاینده‌دار***

۱۰٦٦

مرحبا، ای جان باقی، پادشاه کامیار		روح بخش هر قران وآفتاب هر دیار
این جهان وآن جهان هر دو غلام امر تو		گرنخواهی برهمش زن ورهمی خواهی بدار

---

*– قو، قح، عد: ندارد		۱– چت، قص: خونها		۲– قص: خمرها		**– قو، قح، عد: ندارد
۳– قص: بسا		٤– چت: ما		***– قو، قح، عد: ندارد

تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب — فارغ آور جملگان را ازبهشت وخوف نار

وا رهان مر فخران فقر را از ننگ جان — در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار

قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته‌ست — زاتش اقبال سرمد دود از جانش برآر

آنکسی دریابد این اسرار لطفت را که او — بی وجود خود برآید محو فقر ازعین کار[1]

بی کراهت محو گردد جان اگر بیند که او — چون زر سُرخست خندان دل درون آن شرار[2]

ای که تو از اصل کان زرّ و گوهر بودهٔ — پس[3] ترا از کیمیاهای جهان ننگست و عار

جسم خاك ازشمس تبریزی چو کلّی کیمیاست — تابش آن کیمیارا بر مس ایشان گمار☆

۱۰۶۷

سر براور ای حریف و روی من بین همچوزر — جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن برسپر[5]

این جگر ازتیرها شد همچو پشت خارپشت[6] — رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر

من رها کردم جگر را هرچ خواهد[7] گو بشو — بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر

بندهٔ ساقیِ عشقم مست آن دُردیِ درد — گوشهٔ سرمست خفتم ، فارغم از خیر و شر

گر بیاید غم بگویم: «آنك غم می‌خورد رفت — رو ببازار و ربابی از برای من بخر»☆

۱۰۶۸

نیشکر باید که بندد پیش آن لبها کمر[8] — خسروی باید که نوشد زان لب شیرین شکر

بلك دریاییست عشق و موج رحمت می‌زند — ابر بفرستد . بدوران و بنزدیکان گهر

صدسلام وبندگی، ای جان، ازین مستان بخوان — جام زرین پیش آر و سیم بر ۰ ای سیمبر

پشت آنی تو که پشتش ازغم ومحنت شکست — آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر

پخته شد نان دلی کز تفّ عشق تو بسوخت — شد زبردست ابد آن کز تو شد زیر و زبر

زان سرمستانش رَست ازخنجر قصّاب مرگ — که نبودند اندرین سودا چو ساطوری دو سر[9]

می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش — محو کن اندیشهارا زان شراب چون شرر

۱ــ عد : این مصراع ومصراع اول بیت بعد را ندارد

۲ــ قص ، عد : خندان جمله دل در جان نار

۳ــ ظ : بس

۴ــ عد : خاك شمس

*ــ قو ، قح ، چت : ندارد

۵ــ قص : درسپر

۶ــ قص : سوسمار

۷ــ قص ، چت : خواهی

**ــ قو ، قح ، عد : ندارد

۸ــ قد متن ، چت : شکر

۹ــ قص : ساطور

دی بدادی آنچ دادی جمع را ای میر داد   بخش امروزینه کو ؟ ای هردمی بخشنده تر
بس کن وپردهٔ دگر زن تا نگردد کس ملول   می پر ازباغی بباغی ، این چنین کن شکرپر*

۱۰۶۹

در سماع عاشقان زد فرّ و تابش بر اثیر   گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر
قسمت حقست قومی در میان آفتاب   پای کوبانند و قومی[1] در میان زمهریر
قسمت حقّست قومی در میان آب شور   تلخ وغمگینند وقومی در میان شهد و شیر
نوبت اَلْفَقْرُ فَخْرِی(۱) تا قیامت می زنند   تو که داری می خور ومی‌ده شب وروز ای‌فقیر
فقر را در نور یزدان جو ، مجو اندر پلاس   هر[2]برهنه مرد بودی ، مرد بودی نیز سیر
بانگ مرغان می رسد برمی فشانی[3]پرّ وبال   لیك اگر خواهی بُپّری[4]پای را بر کش زقیر
عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان   مغزها اندر خمار ودستها اندر خمیر
عارفا ، گر کاهلی آمد قران کاهلان   «جاءَ نَصْرُاللّه(۲)» آمد اِبْشِرُو جاءَ البَشیرْ(۳)
گرمیٔ خودرا دگرجا خرج کردی ای جوان   هر کی آنجا[5] گرم باشد این طرف باشد زحیر
گرمیئی با سردیی و سردیی با گرمیئی   چونك آنجا گرم بودی سردی اینجا ناگزیر
لیك نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست   پیش این خورشید گرمی ذرهٔ باشد سعیر
همچو مقناطیس می کش طالبان را بی زبان   بس بود ، بسیار گفتی ، ای نذیر بی نظیر*

۱۰۷۰

گر بخلوت دیدمی اورا بجایی سیر سیر   بی رقیبش دادمی من بوسهایی سیر سیر
بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست   با لب ترك خطا روزی خطایی سیر سیر
تا یکی عشرت ببیند چرخ کو هرگز ندید   عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر

*– قو ، قح ، عد : ندارد   ۱– فذ : کوبانند قومی   ۲– فذ : گر   ۳– چت : فشاند
۴– عد: خواهی که پری   ۵– عد : اینجا   **– قو ، قح ، عد ، مق : ندارد

(۱) – اشاره‌است بحدیث : اَلْفَقْرُ فَخْرِی وَ بِهِ اَفْتَخِرُ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۲۳)
(۲) – قرآن کریم ، ۱/۱۱۰   (۳) – ظاهراً اشاره است باین بیت انوری :
اِبْشِرُوا یا اَهْلَ نیشابُورَ اِذْ جاءَ البَشیر   کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر

یك یك بیگانگان را از میان بیرون کنید — تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیر سیر
دست او گیرم ، بمیدان اندرایم پای کوب — می زنم زان دست با او دست وپایی سیر سیر
ای خوشا روزی که بگشاید قبارا بند بند — تا کشم اورا برهنه بی قبایی سیر سیر
در فراق شمس تبریزی ازان کاهید تن — تا فزاید جانها را جانفزایی سیرسیر☆

۱۰۷۱

معده را پر کردهٔ دوش از خمیر و از فطیر — خواب آمد، چشم پرشد ، کانچ می جستی بگیر
بعد پرخوردن چه آید ؟ خواب غفلت یاحدث — یار بادنجان چه باشد ؟ سر که باشد یا که سیر
سوزا گر ازروح خواهی خواجه ! کم کن لقمه را — کوزا گر مفتوح خواهی کاسه را درپیش گیر[1]
ای خدا ، جانرا پذیرا کن ز رزق[2] پاك[3] خویش — تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر
وقت روزه از میان دل بر آید ناله زار — بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر☆

۱۰۷۲

گر خورد آن شیر عشقت خون مارا[4] خورده گیر — ور سپارم هر دمی جانی د گر بسپرده گیر
سر دهم این دم توی می بی محابا می خورم — گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر
گر بگوید هوشیاری : « زرق را پروردهٔ» — باچنین برقی پیاپی[5] زرق را پرورده گیر
جان من[6] طغرای باقی دارد[7] اندر دست خویش — صورتم امروز وفردابیست[8] ، اورا مرده گیر
از خدا دریا همی خواهی و مار خشکیی — چون تو ماهی نیستی دریا بدست آورده گیر
غوره افشاری و گویی من ریاضت می کنم — چونك می خواره نهٔ رو شیرهٔ افشرده گیر
صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند — صوفیان را صاف می دارد، تو بستان[9] درده گیر
هر شکوفه کز می ما نیست خندان بردرخت — گرچه او تازه ست وخندان هم کنون پژمرده گیر
شمس تبریزی! توخورشیدی وازتو چاره نیست — چونك بی تو شب بود استارها بشمرده گیر☆

☆— قو ، قح : عد : ندارد — ۱— فذ : این بیت مقطع غزلست — ۲— قص : برزق — ۳— چت : خاص
☆☆— قو ، قح ، عد : ندارد — ٤— فذ : ما خون خورده — ٥— قص : نیابی — ٦— چت ، قص : ما
۷— قص : یافت — ۸— قص : فردانیست — ۹— قص : تویشان . ظ : صاف می‌داد اوتومستان — ☆☆☆— قو ، قح، عد : ندارد

۱۰۷۳

خوی بد دارم ، ملولم ، تو مرا معذور دار ‌‌‌ خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار؟!
بی تو هستم چون زمستان ،خلق ازمن درعذاب ‌‌‌ باتو هستم چون گلستان ، خوی من خوی بهار
بی تو بی عقلم ، ملولم ، هر چه گویم کژ بود ‌‌‌ من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
آب بدرا چیست درمان ؟ باز درجیحون شدن ‌‌‌ خوی بدرا چیست درمان ؟ باز دیدن روی یار
آب جان محبوس می بینم درین گرداب تن ‌‌‌ خاك را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار
شربتی داری که پنهانی بنومیدان دهی ‌‌‌ تا فغان بر ناورد از حسرتش اومیدوار
چشم خود، ای دل، ز دلبر تا توانی بر مگیر ‌‌‌ گر زتو گیرد کناره ور ترا گیرد کنار*

۱۰۷٤

گرم درگفتار آمد آن صنم ، این الفرار ‌‌‌ بانگ خیزا خیز آمد در عدم ، این الفرار
صد هزاران شعله بر در ، صد هزاران مشعله ‌‌‌ کیست بر در؟ کیست بردر؟هم منم ، این الفرار
ازدرون نی[1] آن منم گویان که : «بردر کیست آن» ‌‌‌ هم منم بردر که حلقه می زنم ، این الفرار
هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کردقهر ‌‌‌ ور یکی ام پس هم آب وروغنم ، این الفرار
چون یکی باشم ؟! که زلفم صدهزاران ظلمتست ‌‌‌ چون دوباشم؟! چونك ماه روشنم ، این الفرار
گرد خانه چند جویی تومرا چون کاله دزد ‌‌‌ بنگر این دزدی که شد بر روزنم ، این الفرار
زین قفص سر را زهر سوراخ بیرون می کنم ‌‌‌ سوی وصلت پرخودرا می کنم ، این الفرار
در درون این قفص تن درسر سودا گداخت ‌‌‌ وز قفص بیرون بهردم گردنم ، این الفرار
بی می از شمس الحق تبریز مست گفتنم ‌‌‌ طوطیم ، یا بلبلم ، یا سوسنم ، این الفرار*

۱۰۷۵

آینهٔ چینی ، ترا با زنگی اعشی چه کار ؟! ‌‌‌ کرّ مادر زاد را با نالهٔ سرنا چه کار ؟!
هر مخنّث از کجا و ناز معشوق از کجا ! ‌‌‌ طفلك نوزاد را با بادهٔ حمرا چه کار ؟!
دست زهره درحنی ، او کی سلحشوری کند ؟! ‌‌‌ مرغ خاکی را بموج وغرّهٔ[2] دریا چه کار ؟!

---

*ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد ‌‌‌ ۱ــ چت : از درون نه . ظ : از درونه ‌‌‌ **ــ قو ، قح ، عد ، قمر : ندارد
۲ــ چت : غرّش

بر سر چرخی که عیسی از بلندی بو نبرد — مرخرش‌را، ای‌مسلمانان، بر آن‌بالا چه کار ؟!
قوم رندانیم در کُنج خرابات فنـا — خواجه! مارابا جهاز و مخزن و کالا چه کار ؟!
صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم[1] — چون تو افلاطون عقلی، رو، ترا باما چه کار ؟!
با چنین عقل ودل آیی سوی قُطّاعان راه ؟! — تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار ؟!
زخم شمشیرست اینجا[2]، زخم زوبین هرطرف — جمع خاتونان نازك ساق رعنارا چه کار ؟!
رستمان امروز اندر خون خود غلطان شدند — زالکان پیر را با قامت دو تا چه کار ؟!
عاشقانرا مبتلای دان، زخم خوار وزخم دوست — عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار ؟!
عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر — درجهان‌عشق باقی‌مرگ‌را، حاشا، چه کار ؟!
وانگهی این مست عشق اندرهوای شمس‌دین — رفته تبریز و شنیده رَو ترا آنجا[3] چه کار ؟!
از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را — پس ترا با شمس دین باقیِ اعلی چه کار ؟!*

۱۰۷۶

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار — باز اندر پرده می شد همچنین تا هشت بار
ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل و دل — ساعتی اهل حرم را می ببرد از هوش و کار
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود — گردشی از گردش او در دل هر بی قرار
گاه از نوك قلم سوداش نقشی می کشید — گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار
چونك شب شد زاتش‌رخسار شمعی برفروخت[4] — تا دوصد پروانهٔ جان را پدید آمد[5] مدار
چون‌زشب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند — ما بماندیم وشب وشمع وشراب و آن نگار
مای ماهم خفته بود وبرده زحمت از میان — مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار
چون سحر این مای ما مشتاق آن ما گشته بود — ما ، درآمد سایه وار وشد برون آن مای یار
شمس تبریزی برفت[6] امّا شعاع روی او — هرطرف نوری دهد آنرا که هستش اختیار**

۱۰۷۷

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار — چون‌نگیرم‌خویش‌رامن هرشبی اندر کنار؟!(۱)
دوش باغ عشق بودم آن هوس برسر دوید — مهر او از دیده بر زد تا روان شد جویبار

۱ــ قص : بگذشتا ام ۲ــ چت : آنجا ۳ــ قص : اینجا *ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد ٤ــ قص : برفروز
٥ــ قص : آید ٦ــ قص : بشد **ــ قو ، قح ، عد ، چت : ندارد

(۱) -- افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

هر گلی خندان که رویید ازلب آن جوی مهر[1]   رَسته بود از خار هستی جسته بود از ذو الفقار
هر درخت وهر گیاهی درچمن رقصان شده   لیك اندر چشم عامه بسته بود وبر قرار
ناگهان اندر رسید از یك طرف آن سرو ما   تا که بیخود گشت باغ ودست برهم زد چنار
رُوچوآتش، مَی چو آتش، عشق آتش، هرسه خوش   جان زآتشهای درهم پر فغان ، این الفرار
درجهان وحدت حق ، این‌عدد را گُنج نیست   وین عدد هست ازضرورت درجهان پنج وچار
صد هزاران سیب شیرین بشمری دردست خویش   گریکی خواهی که گردد جمله را درهم فشار
صد هزاران دانه انگور ازحجاب پوست شد   چون نماند پوست ماند بادهای شهریار
بی‌شمار حرفها این نطق دردل بین که چیست   ساده رنگی ، نیست شکلی آمده از اصل کار
شمس تبریزی نشسته شاهوار وپیش او   شعر من صفها زده چون بندگان اختیار ☆

۱۰۷۸

شادیی کان از جهان اندر دلت آید مخر   شادیی کان از دلت آید ، زهی کان شکر
بازخر جان مرا زین هردو فرّاش ای خدا   پهلوی اصحاب کهفم خوش بخسبان بی خبر
سایهٔ شادیست غم ، غم در پیِ شادی دود   ترك شادی کن که این دو نسکلد ازهمدگر[2]
در پیِ روزست شب وندر پی شادیست غم   چون بدیدی روز دان کزشب نتان کردن حذر
تا پیِ غم می دوی شادی پی تو می دود   چون پی شادی روی تو ، غم بود بر رهگذر
یاد می کن آن نهنگی را که مارا در کشد   تانماند فهم و وهم وخوب وزشت وخشك وتر
همچو شمع نخل بندان کاتشش در خود کشد   کاغذ پرنقش وصورت درفتد درآب در ☆

۱۰۷۹

بهرشهوت جان خودرا می دهی همچون ستور   وز برای جان خودکه می دهی وانگه بزور
می ستانی از خسان تا وا دهی ده چارده   در هوای شاهدی ولقمهٔ ، ای بی حضور
آن سبد کش می کشد آن لقمه هارا تون بتون   می‌دواند مرده کش مر شاهدت را گور گور[3]
لقمه‌ات مردار آمد شاهدت هم[4] مردهٔ   درمیان این دو مرده چون نمی باشی نفور ؟!
چشم آخُر را ببند و چشم آخر برگشا   آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور ☆

۱- قس : یار   *- قو ، قج ، عد ، مق : ندارد   ۲- چت : این مصراع وسه مصراع بعد سقط شده است
**- قو ، قج ، عد ، قس : ندارد   ۳- قذ : مرده کش هم شاهدت را می برد سوی قبور   ۴- چت : خود
***- قو ، قج ، عد ، مق : ندارد

۱۰۸۰

ساقیا ، هستند خلقان ازمی ما دور دور	زان جمال وزان کمال وفرّ و سیما دور دور
گر چه پیر کهنهٔ در حکمت و ذوق وصفا	ازشراب صاف[1] ماهستی تو پیرا، دور دور
چونك بینایان نمی بینند رنگ جام را	عقل‌خود داند[2] که باشدجان اعمی دور دور
چون صریح ورمز قاضی می نداند جان او	دور باشد از دل او رمز و ایما، دور دور
تا نبرّد تیغ[3] شمس الحقّ زنّار ترا	جان تو باشد ازان لطف وچلیپا[4] دور دور
تا زخوبی[5] بتان خالی نگردد جان تو	باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور
گرچه اندر بزم شاهان تو بدی سرده ولیك	چون درین بزم اندرآیی باشی اینجا دور دور
تو شنیدی قرب موسی طور سینا نور حق	درحضور خضر بود آن طور سینا دور دور
سقف مینا گر چه بس عالیست پیش چشم تو	لیك پیش رفعتش بُد سقف مینا دور دور
ای گرانجان ، یا سبك شو یا برو از بزم ما	یا مکن مانند خود از عیش مارا دور دور
مطرب عشّاق ! بهر من زن این نادر نوا	زانك هست ازگوش کر این بانگ سرنا دور دور[6] *

۱۰۸۱

ای صبا ، حالی زخدّ وخال شمس الدین بیار	عنبر و مشك ختن از چین بقسطنطین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو	ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
سرچه باشد تافدای پای شمس الدین کنم ؟!	نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
خلعت خیر ولباس[(1)] از عشق او دارد دلم	حسن شمس‌الدین دثار وعشق شمس‌الدین شعار
ما ببوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم	ما زجام شمس دین مستیم ، ساقی! می میار
ما دماغ از بوی شمس‌الدین معطّر کرده ایم	فارغیم از بوی عود و عنبر و مشك تتار
شمس دین بردل مقیم وشمس دین برجان کریم	شمس دین درّ یتیم و شمس دین نقد عیار

۱- چت : کهنه   ۲- مق : دانه خود   ۳- چت : صدر   ٤- مق : لطف چلیپا   ٥- چت : زیبایی
٦- چت : این بیت بدین صورتست :
(عشق سُرنایی بزن از بهر تو زیرم نوا   هین که هست ازگوش اواین بانگ سرنا دور دور)
*- قو ، قح ، عه ، قس : ندارد

---

(۱) ـ ظ :خیرلباس . تا اشاره باشدبآیهٔ شریفه : وَ لِباسُ التَّقوی ذٰلِكَ خَیرٌ ، قرآن کریم ، ۲٦/۷

من نه تنها می سرایم شمس دین وشمس دین　　می سراید عندلیب از باغ و کبك از کوهسار
حسن حوران شمس دین وباغ رضوان شمس دین　　عین انسان شمس دین وشمس دین فخر کبار
روز روشن شمس دین وچرخ گردان شمس دین　　گوهر کان شمس دین وشمس دین لیل و نهار
شمس دین جام جمست وشمس دین بحر عظیم　　شمس دین عیسی دم است وشمس دین یوسف عذار
ازخدا خواهم زجان خوش دولتی بااو نهان　　جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار
شمس دین خوشتر زجان وشمس دین شکرستان　　شمس دین سرو روان و شمس دین باغ وبهار
شس دین نُقل وشراب وشمس دین چنگ ورباب　　شمس دین خمر وخمار وشمس دین هم نور ونار
نی خماری کز وی آید انده وحزن و ندم　　آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار
ای دلیل بی دلان و ای رسول عاشقان　　شمس تبریزی! بیا، زنهار دست ازما مدار*

*- تنها (نه) دارد

تمام شد مقابلهٔ جزو دوم از کلیات شمس یادیوان کبیر باهتمام این بندهٔ ضعیف بدیع‌الزمان‌فروزانفر اصلح الله حاله ومآله وبمشارکت دوستان فاضل آقای دکتر حسین کریمان ودکتر امیرحسن یزدگردی دبیران محترم دانشگاه طهران روز چهار شنبه ۲۸ اسفند ماه ۱۳۳۶ هجری شمسی مطابق ۲۸ شعبان ۱۳۷۷ هجری قمری درمنزل شخصی واقع درخیابان بهار ازمحلات شمالی‌طهران والحمد لله اولا وآخراً ومبتدأً ومختتماً